اطلاعات هفتگی



برای خوشبختی خود هزینه کنید
درس بزرگی که ما گرفتیم
بعد از هفت سال نامزدی

شماره ۳۷۸۲
چهارشنبه ۱۸ بهمن ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

الهه احمدی: مادری منافاتی با قهرمانی نداره

آنچه توانسته ایم لطف خدا بوده است

خدمات بانک پاسارگاد
ارزش افزوده ای بر معاملات تجارت خارجی شما



بانک پاسارگاد مفتخر است در استمرار خدمات بانکی مثمر ثمر در اقتصاد ملی، خدمات ارزی و مشاوره ای خود در حوزه معاملات تجارت خارجی را خاطر نشان نماید:

- ارزیابی ریسک معاملات و ارائه راه کارهای اجرایی اطمینان بخش در حوزه صادرات کالا و خدمات فنی و تخصصی
- تامین مالی صادرات قبل و بعد از صادرات، در چارچوب ابزارهای متداول پرداخت بانکی بین المللی
- صدور انواع ضمانتنامه های ارزی در حوزه صادرات خدمات فنی و مهندسی و پذیرش ضمانتنامه های ارزی
- گشایش انواع اعتبارات اسنادی دیداری و مدت دار
- ارائه خدمات انواع حواله های ارزی وارده و صادره
- افتتاح حساب های ارزی و خرید و فروش ارز

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی : ۰۲۱ - ۸۲ ۸۹۰
www.bpi.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

فرا رسیدن سی و نهمین سالگرد پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران مبارکباد

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته



انقلاب و نسل جدید

محمد امین جوادی

با گذشــت نزدیک به چهار دهــه از پیروزی انقلاب، نســل جدید شاید تصویر درستی از دهه پنجاه و دوران انقلاب در ذهن نداشته باشد. حتی ممکن اســت پدران خود را به باد انتقاد بگیرد که شــما برای چه رژیم گذشته را سرنگون کردید؟ وقتی همه چیز خوب بود و کشور در مسیر توسعه قرار داشت، به چه دلیل نظم موجود را به هم زدید و درصدد تغییر حکومت برآمدید؟

از یک نقطه نظر شــاید نسل جدید حق داشته باشد که چنین سوالاتی را مطرح کند چون تصویر روشنی از گذشته ندارد و دیگر آنکه گذشتِ زمان فراموشی می آورد. از طرف دیگر وقتی بسیاری از آمال و آرزوهایش را دســت نیافتنی می بینند بر او این گمان می‌رود که لابد نسل گذشته دلیل کافی منطقی برای برآشــفتن و برهم زدن نظم موجود نداشــته است. خســتگی، مشــکلات اقتصادی، بغضهای فروخورده، شنیدن خبرهای بد، شایعات گوناگون، رواج خشونت و تظاهر، فساد، ریا و ربا و مسائلی از این دست و نیز غفلتها و بی توجهی هایی که در ســایه منفعت طلبی، بســیاری از مسئولان را گرفتار خویــش کرده و فاصله گرفتن از فضای پاک و ایثارگرایانه یکی دو دهه اول انقلاب همه و همه باعث شده است تا نسبت به رفتار پیشینیان خود شــک کنند و حقانیت آنها را زیر سوال ببرند و به این توهّم دچار شــوند که پدرانشــان اشتباه کرده‌اند و رژیم گذشته رژیم خوبی بوده است که اگــر کمی اصلاح صــورت می گرفت برای مردم ایران می توانست آسایش و رفاه بیاورد. و به همین خاطر شــاید پدران و مادرانشان را متهم کنند که تصمیم درستی نگرفته‌اند.

اما بــدون اغراق و بدون تعصب و حتی بدون علقه به نظام و انقلاب اســلامی ابتــدا باید به این واقعیت مســلم اشــاره کرد که مــردم ایران در ســال ۵۷ با کمــال بینش و با فهــم انقلابی به این نتیجه رســیده بودند که آن رژیــم باید برود. در این تردیدی نیست که گذشته از فساد درباریان، خفقان سیاسی، گســترش بی‌عدالتی و ظلم، رشد وحشــتناک فاصله‌های طبقاتی، وابستگی سیاسی و مســائلی از این دســت آنچه که کمتر گفته شد ســقوط اقتصادی رژیم بود که در تحلیل‌ها به آن کم توجهی شــد و هنوز هم می‌شــود. اینکه رفتار رژیم گذشــته بعد از افزایش چند برابری قیمت نفت در دهه پنجاه چه بلایی بر ســر اقتصاد ایران آورد، چه فســاد گســترده‌ای را باعث شــد و چه ضربه مهلکی بر درآمد ســرانه روستایی و اقتصاد روســتا زد که اکثریت مردم شامل آن می‌شدند. چه میزان به فقر و حاشیه‌نشــینی کمک کرد و چه بازار مکاره‌ای راه افتــاد و با وجود آن همه درآمد به کســری بودجه سالهای ۵۵ و ۵۶ انجامید. شاید کمتر سراغ داشــته باشیم شتاب فاصله طبقاتی را که در دهه پنجاه کشــور ما دچار آن شــد. در این باره کمتر سخن گفته شد و تحلیل کافی در این باره صورت نگرفت که نوکیســه‌های وابسته به دربار، ســرمداران واردات بی‌رویه و بی‌حساب و کتاب تولید و صنعت وابسته و بی‌توجهی به اشتغال ملی و بویژه در بخش کشاورزی و رشد سرطانی بیماری هلندی چگونه پایه‌های اســتقلال اقتصادی کشور را از بیــن بــرد و ایران را به طعمــه‌ای برای کلان ســرمایه‌داران و صنعتگران خارجی و دزدان ســرگردنه داخلی بدل کرد. اگر امروز مشکلاتی داریم و شاهد بی‌تدبیری و بی‌درایتی‌هایی هستیم نباید از یادمان برود که در گذشــته چه مشکلاتی به وجود آمده بود که مردم را ناگزیر به قیام کرد. ترویج بی بند و باری و فســاد و بی‌توجهی به اعتقادات دینی و اخلاقی مردم چه خشــمی را در مردم ایجاد کرد. احســاس تحقیر از جمله آنها بــود. نباید به خاطر مشــکلاتی که امروز با آن روبروییم و مسائلی که امروز می‌بینیم گذشــته را فرامــوش کنیم و یا به تطهیر آن روی بیاوریم.

در اینکه بسیاری از آرمانهای انقلاب در عمل و در گــذر از بحرانهــا و گردنه‌ها و پیــچ و خمها و مشــکلات به نتیجه مطلوب نرسیده است حرفی نیست، اما پوشاندن لباس قدسی بر تن آلوده رژیم گذشــته حداقل از اهل تحقیق پذیرفتنی نیســت. باید کتاب خواند و مطالعه کرد و با تعمق به داوری نشست و اسیر شــایعات و القائات بدخواهان نشد و پیشــرفتهایی را که کشور در بسیاری از زمینه‌ها در طــول دهه‌های اخیر داشــت با نــگاه منصفانه پیــش چشــم آورد و البته مطالبه گرانــه با آفات انقــلاب و با انحرافات و مفســده ها و ناکارآمدیها و بی‌لیاقتی‌ها و بی توجهــی ها جنگید و حقوق حقه خویش و از جمله رســیدگی به طبقــات محروم، عدالت اقتصادی، سیاسی و اجتماعی و پیشرفت را از دولت و حکومت خواست.

خدا را در روزهای خوشی یاد کن تا تو را در ایام گرفتاری اجابت کند • قرآن کریم

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است. مقالات ارسالی پس داده نمی شود. مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

نامه‌های بی‌واسطه

گرامیداشت دهه فجر حل مشکلات مردم

دهــه فجــر هر ســال یــادآور روزهــای خوش و بــه یادماندنی پیــروزی انقلاب اســلامی و ورود حضــرت امــام خمینی(ره) به کشــور و جشــن و پیروزی مردم ایران است. آن روزها، مردم شور و حال وصف‌ناپذیری داشتند، خیابان‌ها شلوغ بود و رانندگان با به صدا درآوردن بوق خودروهایشان، شــاد بودند و هیچ کس جلودارشــان نبود. در حال حاضر ســن و ســالی از جوانان آن ســالها گذشته اســت، اما به خوبــی به یاد دارند کــه مردم برای پیروزی انقلاب اســلامی، کارهای درخور توجهی انجام داده‌اند. پیروزی انقلاب اســلامی باعث شد مردم هوشیارتر شوند، عده‌ای به دنبال علم رفتند، تحصیل کردنــد و برای بالابردن ســطح دانش و سواد مردم و ریشه‌کنی بیسوادی و جهل و نادانی، تلاشــهای فراوانی انجام دادند و به نتایج مطلوبی هــم رســیدند. برخی‌ها هــم با گذشــت ۴ دهه از انقلاب، با نیش و کنایه سخن می‌گویند و دهه فجر را به گونه‌ای نامتعارف تعبیر و تفســیر می‌کنند و در عین حال متأســفانه ضعفها و نارسایی‌هایی در برخی دســتگاههای دولتی وجود دارد که موجب بدبینی و نارضایتی هموطنان می‌شود.

اختلاس‌ها، رشوه دادن و رشوه گرفتن‌ها، فسادهای اداری و پایین بودن نظارت و عملکرد ضعیف برخی مدیران و پاسخ ندادن به مطالبات مردم، عده‌ای را از انقلاب سرد و رویگردان می‌کند. آنها می‌گویند ما چه می‌خواســتیم، چه شــد؟ چرا نمی‌گویند ما انقلاب کردیم که کشــور به دســت نااهلان نیفتد و زندگی آرام و بــدون دغدغه‌ای از لحاظ امنیت داریم. کاری به مشــکلات اقتصادی و معیشــتی نداریم، چون این مســئله به بحث جداگانه‌ای نیاز دارد. دهه مبارک فجر تنها با آذین تعدادی لامپ و چسباندن پوســتر به معنای واقعی گرامی داشته نمی‌شــود، بلکه توجه جدی به مسائل و مشکلات مردم اســت که گرامیداشــت پیروزی انقلاب به حساب می‌آید!

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

رفتارهای متناقض ما ایرانی‌ها

۱ـ در استان بارش برف شروع می‌شود. در جنوب استان در شهرها فقط ابتدایی را تعطیل کرده‌اند اما تعطیلی تمام مقاطع در شــمال استان باعث ایجاد جو و تقاضایی کاذب برای تعطیلی در سایر شهرها می‌شود. این رفتار مردم عجیب است زیرا منطقی نیســت از یک مدیر انتظار داشــته باشــند رفتار ســازمانی و اصولی را به خاطر هیجانات آنها کنار بگذارد. چنین مدیری قطعاً در تصمیمات دیگرش هم ثبات نخواهد داشــت. تجربه یک روز برفی پر هیجان را هم می‌خواهیــم از بچه‌هایمان دریغ کنیم؛ یعنی نمی‌خواهیــم بگذاریم بچه‌ها کمترین زحمت و ســختی ببینند. خود من چــه در دوران کودکی و چه در زمان معلمی در شــرایطی به مراتب ســخت‌تر و برفهایــی چنــد برابر ســنگین‌تر ســر کلاس حاضر شده‌ام و مسئولین وقت تعطیل نکرده‌اند. بدتر اینکه در کشــور ما تعطیلات رسمی زیاد دائماً مورد انتقاد قــرار می‌گیرد و بعد مردم بــرای کوچکترین چیزی دوست دارند دولت مدارس و ادارات را تعطیل کند! از طرفی همین والدین به ســاعات کم و کیفیت پایین تدریس در مدارس اعتراض دارند اما تعطیلی بچه‌ها را مهمتــر می‌داننــد! این همه تناقــض رفتاری فقط شاخصه ما ایرانی‌ها اســت، خصیصه‌ای که باید فکر جدّی برای رفع آن کرد. البته اینکه تعطیلی مدارس باعث خوشــحالی مردم و بخصــوص دانش آموزان می‌شــود نشــان از این دارد که آموزش و پرورش ما دارد بد عمل می‌کند. ایــن موضوع را که چرا بچه‌ها مدرسه را دوست ندارند به هر مسئولی که دسترسی داشــته‌ام کتبی و شفاهی اعلام کرده‌ام و راهکار ساده آن را هم که کاهش حجم کتابها و حذف مطالب غیر مفید در زندگی روزمره بچه‌هاست، توضیح داده‌ام.

محمّد احمدوند، مدرّس دانشگاه

فرهنگ یعنی...

فرهنگ یعنی:
بدون اجازه کسی از او فیلم و عکس نگیریم.

فرهنگ یعنی:
میزان درآمد و حقوق دیگران به ما ربطی ندارد.
فرهنگ یعنی کسی در گوشی خود عکسی به ما نشان داد عکسهای قبلی و بعدی‌اش را نبینیم.

فرهنگ یعنی:
تا در جمعی نشستی سریع دو تا اصطلاحی که در یک کتاب خوانده‌ای را به رخ دیگران نکشی.

فرهنگ یعنی:
خودت را صاحب نظر ندانی تا رســیدی به کسی در مــورد مدل مو و رنگ مو آرایشــش و چاقی و لاغری او نظر دهی.

فرهنگ یعنی: لهجه دیگران را مسخره نکنیم.
فرهنــگ یعنی تا از خانه کســی بیرون آمدیم و در را بستیم، شروع نکنیم به بدگویی و غیبت از میزبان.

فرهنگ یعنی:
دوست‌هایت را مقابل جنس مخالف ضایع نکنی.

فرهنگ یعنی: آشغال از ماشین بیرون نریزیم.

فرهنگ یعنی: از چشــمی درب خانه‌مان رفت و آمد همسایه‌ها را چک نکنیم.

فرهنگ یعنی: تا کســی برایمان کادو خرید ســریع قیمت آن را در نیاوریم.

فرهنگ یعنی: به خاطــر یک دقیقه پیاده‌روی دوبل پارک نکنیم.

فرهنگ یعنی: رعایت نکردن قوانین رانندگی نشانه زرنگی ما نیست.

اصغر شاهنظری ـ رامسر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رســیدن دهه مبارک فجر و ســالروز پیروزی انقلاب شکوهمند اســلامی و با این درخواســت همیشگی از شــما خوانندگان عزیز کــه در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشــانی و بویژه شــهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** احسان الله فقیهی ـ سمنان**
نامه شــما را خواندم و از ابــراز لطفتان صمیمانه سپاسگزارم. پاورقی تاریخ تاراج به پایان رسید و از اینکه مورد استقبال شما قرار گرفته خوشحالم، امیدوارم بتوانیم آن را به صورت کتاب منتشــر کنیم. سلام شما را هم به آقای گلیاری می‌رسانم. شعر شــما هم به دســتم رســید که به دوستان ســپردم در صورت امکان تمام یا بخشی از آن را در نوبت چاپ بگذارند. سپاسگزارم.

*** هوشنگ شش بلوکی ـ شیراز**
نامه شما را خواندم و از لطف شما خواننده قدیمی تشــکر می‌کنم. خاطره‌ای را که برایم فرستادید در نوبت چاپ گذاشــتم البته بــا کمی ویرایش می‌توان از آن اســتفاده کرد. برای شــما آرزوی توفیق و سربلندی دارم. موفق باشید.

*** زهرا موسی پور ـ بردسیر**
ابتــدا بگویم حتما در ســاعتهای اداری با روابط عمومی تماس بگیریــد. در ضمن بارها گفته‌ایم هدیه‌های ارســالی بیشتر ارزش معنوی دارند و از اینکه شــما را شاد کردند بسیار خرسندیم. در ضمن نقاشــیهای ارسالی شــما را هم به مسئول صفحه نقاشــیها تحویل دادم و از آنها قول گرفتم که هر دو نقاشی که مربوط به دوقلوها هستند در یک زمان چاپ شود.

مهیار غلامزاده ـ؟
نامه تلگرامی شما را دیدم. شما درست می‌گویید، بــرف یک نعمــت الهی اســت که بعد از ســالها در تهــران هم به زمین نشســت و بــا وجود بروز مشــکلات مختلف شهری، مردم را شادمان کرد، اما همانطــور که گفته‌اید، مــردم نباید فکر کنند که با این بارش که به گفته کارشناســان نسبت به متوسط بارندگی گذشته چندان قابل توجه نیست ،مشــکل کم آبی رفع می‌شود و لذا با صرفه جویی و ملاحظــه کاری باید به نحوی پیــش برویم که بتوانیــم بحران کم آبی ســالهای پیش رویمان را مدیریت کنیم. در مــورد ناهماهنگی بین ادارات برای رویارویی با برف هم به نکته درســتی اشاره کرده‌اید و امیدوارم واکنشــها در آینده به گونه‌ای باشد که دیگر از واژه نامانوس بحران برای نعمت الهی استفاده نشود. موفق باشید.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی



اعتقاد به خدا

ما در محله ناامنی زندگی می‌کردیم. یک شب که مجبور بودم برای رسیدن به اتومبیلم از کوچه پشت خانه عبور کنم، از شوهرم خواستم از پنجره طبقه دوم مواظب باشد، تا برایم اتفاقی نیفتد. به دور از امنیت خانه و در دل تاریکی شب، می‌ترسیدم. برگشتم و شوهرم را پشت پنجره دیدم.
او از پشت پنجره مرا نگاه می‌کرد، او آنجا بود و بلافاصله ترسم ناپدید شد و احساس امنیت و آرامش کردم. بعد به این فکر افتادم که اعتقاد به خدا به طریق اولی همان احساس آرامش و امنیتی را که به آن احتیاج دارم به من می‌دهد.
با علم به این موضوع که او همیشه حاضر و ناظر بر اعمال ماست، کوشیدم تا به این منبع امنیت بیشتر و بیش از هر چیز تکیه کنم.

مرد فقیر

مرد فقيري بود كه همسرش كره مي‌ساخت و او آن را مي فروخت، آن زن كره‌ها را به صورت دايره هاي يک كيلويي مي ساخت. مرد آن را به يكي از بقالي هاي شهر مي فروخت و در مقابل مايحتاج خانه را مي خريد. روزي مرد بقال به اندازه كره‌ها شک كرد و تصميم گرفت آنها را وزن كند. هنگامي كه آنها را وزن كرد، اندازه هر كره ۹۰۰ گرم بود. او از مرد فقير عصباني شد و روز بعد به او گفت:



ديگر از تو كره نمي خرم، تو كره را به عنوان يک كيلو به من مي فروختي در حالي كه وزن آن ۹۰۰ گرم است.
مرد فقير ناراحت شد و سرش را پايين انداخت و گفت: ما وزنه ترازو نداريم. يک كيلو شكر از شما خريديم و آن را به عنوان وزنه قرار مي داديم.
يقين داشته باش كه به اندازه خودت براي تو اندازه مي گيريم!



تلنگر

برای خداوند فرقی ندارد که تو برایش نماز بخوانی یا نه، برایش روزه بگیری یا نه، فرقی ندارد چقدر برای عزیزانش ضجه زده باشی
اما اینها برای من و تو فرق می‌کند... و این فرق زمانی شروع شد که من و تو بر سر خدایمان جدل کردیم، من گفتم من با ایمان ترم و تو گفتی من! و فراموش کردیم که خدای هر دویمان یکی ست فقط راه اتصالمان به او فرق دارد. به راههای اتصال یکدیگر به خدا دست نزنیم و اجازه بدهیم هر کس به روش خودش به خدایش وصل شود نه به شیوه ما
خداوند، عارف عاشق می‌خواهد نه مشتری بهشت...

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

کم هست، اما زیاد است!

تهدید رئیس محترم قوه قضاییه مبنی بر انتشار اسامی و نیز نمایاندن چهره‌های قاضیان خاطی، من یکی را نه تنها خوشحال و ذوق‌زده نکرد، بلکه خاطر شریفم(!) را نیز بسیار مکدّر کرد. گرچه ایشان در سخنان بعدی خود ـ همان گونه که کاملاً قابل پیش‌بینی بود - آن تهدید را تلطیف کردند و ذیل بیاناتشان تبصره‌هایی آوردند، لیک اصل مطلب، بسیار تأمل برانگیز است.
در حکمتهای محاوره‌ای بعضی ملل، این تعبیر شنیده می‌شود که صلاح و فساد سه صنف، مستقیماً بر صلاح و فساد جامعه تأثیر جدی می‌گذارد: **معلم، پلیس، قاضی.** در جامعه ما نیز، هر چند که این حکمت صادق است، اما انصاف دهیم که در عمل کدام‌یک تعیین کننده‌تر است؟
معلم، توصیه کننده است و پلیس، مجری فرامین؛ لیک آن صنفی که چرخش قلم و نقش امضایش حکم فصل‌الخطاب را دارد و همه، از جمله معلم و پلیس را گریزی جز گردن نهادن بدان نیست، قاضی‌ست. اینجاست که باید بگوییم، فساد در امر قضا، کمش هم بسیار است و حکم فضله موش در یک خروار برنج را دارد. فتوای آقایان در این مورد چیست!؟
چه می‌شود و چه‌ها شده است که اعتماد عمومی نسبت به سلامت این نهاد ـ که باید شاهرگ سلامت جامعه باشد ـ در حال حاضر حال خوشی ندارد؟ چرا هاضمه جمعی، مستعد نقد و انتقاد و یا حتی گردنگیری و نشر شایعات در فسادهای قضایی‌ست؟
چرا بیش از دوسوم شهروندان ایرانی باید درگیر سالانه پرونده‌های قضایی باشند؟ طبق آمار خود آقایان، سالانه پانزده میلیون پرونده مفتوح و مختومه می‌شود، و این، یعنی درگیر بودن اقلاً سی‌میلیون شهروند در سال.
احترام امامزاده با متولی‌ست. مماشات و رفاقت و تغافل و تبادل در سفارش و توصیه ـ و زبانم لال ـ رشوه و جابه‌جا کردن حق و باطل، نه در عرضه معلم است و نه در توان پلیس؛ دیگر اصناف که جای خود دارند. نه کارمندان عادی کاغذ توصیه دارند و نه کاسبان جزء زبان توریه، و نه مردمان کوچه و بازار مفرّ قانون را می‌شناسند.
هر چه هست، از قامت ناساز توصیه‌گران پول به‌دست و سست‌عنصران قانوندان زرپرست است؛ و باقی؛ بقای خاطیان! زین روی چه نیکوست که ملاحظات و تبصره‌ها و تکمله بر سخنان، واقعاً یک‌بار و برای همیشه جای خود را به تهذیب و پاکسازی ریه‌ای بدهد که مجرای تنفس سلامت و حیات جامعه است.
در این میان البته فرصت‌طلبانی را نمی‌رسد که امروز در فراموشی دو چهار سال تاخت و تاز خویش در به‌هم آمیختن حق و باطل، یاران غار خود را در زنبیل احقاق حق نشانده‌اند و مدعی دستگاه قضا شده‌اند که دیرزمانی‌ست، نماز به وقتشان قضا شده، تازه چرتشان پاره گشته است.

تمایل به کسی که به تو بی رغبت است، خواری است
● امام علی(ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در آغاز درس خارج فقه: هدف آمریکا از انتقال داعش به افغانستان توجیه حضورش در منطقه است
* یادگار گرامی امام: نظام اسلامی در هیچ زمینه‌ای با بحران کارآمدی مواجه نیست
* رئیس جمهوری: کرمان، استان پایلوت واگذاری اختیارات دولت به استانها می‌شود
* سپیده توکلی قهرمان دوومیدانی آسیا شد
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: هیچ کس نباید امنیت سرمایه گذاری را در کشور به مخاطره بیندازد
* دولت مکلف به پرداخت ۵۰ هزار میلیارد تومان بدهی به تامین اجتماعی شد
* وزارت کشور نسبت به خطر تخلیه فلات مرکزی ایران به خاطر بحران آب هشدار داد
* اتحادیه اروپا: در صورت خروج آمریکا از برجام، از منافعمان محافظت می کنیم
* روسیه درباره کوچ سازمان یافته داعش به افغانستان هشدار داد
* بیمارستان زیرزمینی "حما" در سوریه به طور کامل منهدم شد
* آخوندی وزیر راه: ایران با راهبری رهبر معظم انقلاب آینده‌ای شکوفا دارد
* نشست "سوچی" خواستار حفظ تمامیت ارضی و حاکمیت ملی سوریه شد
* وزارت کشور: حق برگزاری اجتماعات منحصر به گروههای سیاسی است
* مرحله تکمیلی پرداخت سود سهام عدالت آغاز شد
* بانک اسلامی در دهه فجر افتتاح می‌شود
* رئیس سازمان هواشناسی: میزان بارشها هنوز خیلی کمتر از پارسال است
* ترکیه با نقض حاکمیت سوریه، برای سه شهر حلب، فرماندار و مقام امنیتی تعیین کرد
* تا پایان امسال ۱۰۰ کیلومتر از مسیر ۷۳۰ کیلومتری چابهار ـ زاهدان ریل گذاری می‌شود
* اسلام آباد: اجازه حمله به همسایگان از طریق خاک پاکستان را نمی‌دهیم
* پوتین رئیس جمهور روسیّه: در انتخابات شکست بخورم، راننده کمباین می‌شوم
* سازمان ملل خواستار آغاز مذاکرات حل بحران کره شد
* اردوغان: عملیات نظامی ترکیه در شمال سوریه روبه پایان است
* پیونگ یانگ به واشنگتن در مورد سنگ اندازی در مسیر آشتی دو کره هشدار داد
* وزیر امور خارجه آمریکا به ارتش ونزوئلا پیشنهاد داد برای کودتا علیه مادورو وارد عمل شود

از جهان سیاست

دلایل محبوبیت ماکرون

رضا کیان

در میان لیبرالها، میانه روها و سیاستمداران جامع الاطراف در سراسر دنیا، امانوئل ماکرون، از جهاتی منحصر بفرد است. وی توانست در انتخابات ریاست جمهوری فرانسه پیروز شود، اصلاحاتی را برقرار کند و با وجود اینکه نظرات مثبتی در خصوص بازار آزاد، اتحادیه اروپا، جهانی شدن و تجارت مطرح می کند همچنان نسبتا محبوب مانده است. بقای محبوبیت او در زمانه‌ای رخ داده که جریان پوپولیسم کماکان خروشان است. امّا راز او چیست؟

یک حوزه کلیدی که می‌توان به آن پرداخت بحث مهاجرت است. روز سه شنبه، ماکرون یکبار دیگر اعلام کرد که دولت او در زمینه مهاجرت و پذیرش پناهجو سخت گیرتر خواهد شد و آنهایی را که درخواستشان رد شود واقعاً دیپورت خواهد کرد. (در سال ۲۰۱۶ فرانسه کمتر از ۲۰ درصد از پناهجویانی را که در خواستشان رد شده بود دیپورت کرد.) وی تاکید کرد اجازه نخواهد داد یکبار دیگر جنگلی مقابل چشمانش دیده شود، اشاره او به تعداد زیادی کمپ موقت است که در سال ۲۰۱۶ پاکسازی شد. ماکرون از سوی منتقدان از جناح چپ مورد انتقاد قرار گرفته و از سوی رقیب خود در انتخابات، ژان ماری لوپن، سیاستمدار پوپولیست و دست راستی تحسین شده است. ماکرون به طور خارق العاده‌ای سیاستمداری زیرک است و شانس آن را دارد که به یکی از بزرگترین سیاستمداران فرانسه در جمهوری پنجم بدل شود. او یک چیز را در خصوص حال و هوای محبوب ماندن می‌داند، آن هم نه فقط در مرزهای کشور خودش در آلمان؛ آنگلا مرکل به چشم دیده است که بر سر یک مسأله اساسی چطور از عرش به فرش آمد: تصمیم او در سال ۲۰۱۵ که اجازه داد یک میلیون پناهنده سوری وارد آلمان شوند. در انتخابات اخیر آلمان که طی آن حزب مرکل اکثریت را از دست داد و حزب دست راستی "آلترناتیو برای آلمان" برای نخستین

کردها قربانی خیانت آمریکا

ارتش ترکیه و همپیمانانش از گروه موسوم به ارتش آزاد سوریه از شنبه سی‌ام دیماه عملیاتی را با نام شاخه زیتون در شمال سوریه علیه کردها شروع کرده‌اند که این عملیات ادامه دارد و طبق آخرین اخبار افراد وابسته به ارتش آزاد سوریه بر مناطق جدیدی در اطراف عفرین مسلط شده‌اند.

تحولات عفرین نشان داد که احزاب کُرد سوری از تجارب گذشته درس عبرت نگرفتند و فریب آمریکا را خوردند. جنگ تمام عیاری که از هفت سال قبل ضد سوریه آغاز شد با هدف محو نقش تاریخی و محوری این کشور در خاورمیانه انجام شد که با پایداری دمشق و کمک متحدانش ناکام ماند. در حالی که به نظر می‌رسد این جنگ تمام عیار آرام آرام به پایان خود نزدیک می‌شود اما محور آمریکایی شکست خورده سلاح خود را بر زمین نمی گذارد و به این سادگی تسلیم نمی‌شود و به هر حربه‌ای متوسل می‌شود. کُردها امّا در این میان که از تجربه بارزانی در عراق درس نگرفته بودند روی سبد آمریکا زیادی حساب کردند. آنها هنگامی که تهدیدات اردوغان شروع شد باید به دولت سوریه روی می آوردند.

بر اساس گزارش رسانه ها؛ آنها پیشنهادی از سوی روسیه برای حل مشکل داشتند و آن تحت کنترل دولت سوریه قرار گرفتن مناطق تحت سیطره آنها بود تا مسکو بتواند به آنها کمک کند اما اغوای آمریکا و وعده‌های واشنگتن آنها را به سمت و سوی دیگری سوق داد و آنها دلخوش به وعده آمریکا برای سیطره بر مناطق گسترده‌ای در مرزهای شمالی سوریه بودند. حوادث عفرین گواه سیاستهای دوگانه آمریکا است که از همپیمانان خود به عنوان برگه‌ای برای پیشبرد منافع خود بهره می گیرد.

روزنامه نیویورک تایمز در گزارشی احتمال داد که واشنگتن هر لحظه حمایتش از نیروهای کُردی در سوریه را متوقف می کند و جو بایدن معاون رئیس جمهور سابق آمریکا نیز اعلام کرده است که کردها باید به شرق فرات بازگردند یا خود را در معرض از دست دادن حمایت آمریکا ببینند.

همپیمانان آمریکا بارها در مناطق مختلف دنیا نتیجه همپیمانی با آمریکا را مشاهده کرده‌اند، اما باز هم قربانی خیانت ژئوپلتیک آمریکا می‌شوند. همپیمانان آمریکا در عراق، سوریه و افغانستان و دیگر مناطق بهای سنگینی به خاطر همپیمانی با آمریکا می‌پردازند. تنها راه، دوری جستن از ماجراجویی‌های نظامی واشنگتن است بویژه که مداخلات آمریکایی در سالهای آتی ادامه دار خواهد بود.

اما موضوعی که در تحولات عفرین قابل توجه است درخواست کردها از ارتش سوریه برای حضور در عفرین است که اوضاع را وارد مرحله جدیدی کرد. هر چند برخی منابع کُردی اخباری

بار وارد پارلمان شد، نظر سنجیها نشان می‌داد که ۹۰ درصد رای دهندگان می‌خواستند روند اخراج آنهایی که درخواست پناهندگی داده‌اند تسریع شود و ۷۱ درصد می‌خواستند تمام پناهجویان یک جا اخراج شوند.مسأله اساسی که اینک در جهان به پوپولیسم رونق می‌بخشد، مهاجرت است. به همین دلیل است که هنوز در کشورهایی همچون آلمان، هلند و سوئد احزاب دست راستی می‌بینید، کشورهایی که رشد اقتصادی قوی دارند، تولید پر رونق است و نابرابری رشد چشمگیری نداشته است. دونالد ترامپ ۱۶ کاندیدای توانمند جمهوری خواه را شکست داد چرا که آنها را در یک مسأله اساسی قیچی کرد: مهاجرت. او در مصاحبه با آسوشیتدپرس گفته بود: "چیزی که پایگاه اجتماعی من بیش از هر چیز می‌خواهد دیوار است." همزمان، دموکراتها می کوشیدند در اقتصاد رویکرد چپ اتخاذ کنند، باورشان این بود که این کار آنها را پوپولیستهای معتبرتری می کنند. اما نظر سنجیها نشان می‌دهد که همین حالا افکار عمومی در مسائل اقتصادی با آنها همراه هستند. جایی که برای رای دهندگان، بویژه رای دهندگان



طبقه کارگر تفاوت می کرد بحث مهاجرت بود. حالا حزب دموکرات بیش از هر زمانی در این مقوله افراطی شده است.موضع گیری که ده سال پیش دهها سناتور دموکرات در مقوله مهاجرت برگزیدند حالا توسط تقریبا تمام رهبران حزب رد می‌شود. در آن زمان اغلب دموکراتها به این توافق رسیدند که ملغمه مهاجران فشار سنگینی به وحدت خانواده‌ها وارد می کند و می‌بایست مهاجران با مهارت به آمریکا جذب شوند. اما حالا هیچ کدام در این رابطه حرف نمی‌زنند. حزب دموکرات اینک از "شهرهای پناهجو پذیر" خجالت زده است و به مقامات محلی پیشنهاد

می کند که قوانین فدرال را نادیده بگیرند و یا حتی از قوانین فدرالی که سعی بر تقویت قانون سرزمین دارد سرپیچی کنند. تصور کنید که شهرداران جمهوری خواه در مسائلی همچون اسلحه و سقط جنین که به آن علاقه ندارند این سیاست را در پیش می گرفتند.این روزها میانه رو بودن در هر زمینه‌ای، و بیشتر از همه مهاجرت، دشوار است. ترامپ به گونه‌ای در این ارتباط بحث می کند که به نظر می‌رسد نژاد پرست است. جناحهای حزب جمهوری خواه در لحن و حرارت کثیف و دون عمل کرده اند، مهاجران را پست می‌شمارند و بومی گرایی و تعصب را تشویق می کنند. همسو شدن با این نوع گرایشها به نظر ناخوشایند و حتی غیر اخلاقی است.با این حال این موضوع از آن موضوعاتی است که باید در ساحتی میانه بررسی شود. اگر سیاستمداران جریان اصلی نتوانند واقعیتهای موجود در جوامع را ببینند و اصرار کنند که هر کس از این موضوع حرف بزند نژاد پرست است، فقط کمک می کنند که افکار عمومی مستاصل شوند و به دامان نژاد پرستان واقعی بیفتند که همین حالا نیز تعدادشان بسیار است.

را که در این زمینه مخابره می‌شود تماما تکذیب کرده‌اند، اما تکذیب افرادی که در خارج از عفرین قرار دارند به نظر نمی‌رسد که واقعیت اوضاع را تغییر دهد. به نظر می‌رسد کردها در حال حاضر با توجه به اینکه حقایق برای آنها آشکار شده است به این باور رسیده‌اند که باید به این موضوع یعنی موافقت با حضور ارتش سوریه برای حمایت از عفرین موافقت کنند.

آمریکایی‌ها همانطور که انتظار می‌رفت از کردها در عفرین حمایتی به عمل نیاوردند و ادعای آنها نیز این است که کردها را فقط در برابر داعش تجهیز کرده‌اند و اینکه عفرین منطقه مهمی از نظر آمریکا محسوب نمی‌شود و آنها به شرق فرات که میادین نفتی، گازی، گندم... دارد اهتمام دارند.واشنگتن کردها را در عفرین در برابر حمله ترکیه و گروه موسوم به ارتش آزاد سوریه تنها گذاشت و روسها نیز نیروهای خود را عفرین خارج کردند و به شکل تلویحی با این حمله موافقت کردند و این پس از مخالفت کردها با استقرار یگانهای ارتش سوریه در منطقه عفرین بود.

به نظر می‌رسد کردها به پیشنهاد سابق درباره استقرار ارتش سوریه در عفرین باز گشته‌اند تا مانع از عملیات نظامی ارتش ترکیه در عفرین شوند بویژه که رهبران آنکارا اعلام کرده‌اند که ارتش آنها به رویارویی با ارتش سوریه و روسها و آمریکایی‌ها نخواهد پرداخت و اینکه بهانه ترکیه مبنی تشکیل منطقه کردی در مرزهایش با ورود ارتش سوریه به منطقه از بین می‌رود.

با ورود ارتش سوریه به عفرین، ترکیه خود را در برابر عمل انجام شده می‌بینند کما اینکه در حلب با این موضوع کنار آمد و چه بسا درباره ادلب نیز صادق باشد. البته ترکیه مایل به حضور معارضان سوری وابسته به خود در مناطق مرزی است تا در قدم بعدی آنها را به راهکار سیاسی فراگیر در سوریه وارد کند.حضور ارتش سوریه در عفرین برای کردها و مشارکت آنها در روند سیاسی سوریه نیز موثر است و آنها را وارد این عرصه می کند و زمینه را برای حضور در نشست سوچی فراهم می کند.

اگر از بُعد دیگری نیز به موضوع بنگریم متوجه می‌شویم که سناریوی آزادسازی حلب درباره ادلب



نیز در حال تکرار شدن است. هنگام آزادسازی حلب، جبهه النصره اعلام کرد که عقب نشینی گروههای وابسته به ترکیه از جبهه‌های حلب به جرابلس و الباب در چارچوب عملیات سپر فرات سبب تضعیف جبهه‌ها و پیشروی ارتش سوریه و تسلط نیروهای دولت سوریه بر حلب شد. هم اکنون نیز به نظر می‌رسد که هیأت تحریر الشام

شکست در حومه ادلب را این گونه توجیه می کند که عقب نشینی افراد وابسته به ترکیه و ورود آنها به جبهه‌های جنگ در عفرین عامل پیشروی‌های ارتش سوریه و متحدانش است. اما ارتش سوریه و متحدانش تصمیم به بازپس گیری ادلب گرفته‌اند و جبهه النصره و همپیمانانش نمی‌توانند مانعی برای آزادسازی ادلب باشند و از نظر نظامی نیز نبرد ادلب به مراتب آسانتر از نبرد آزادسازی حلب خواهد بود، فقط موضوع به منافع ترکیه مربوط می‌شود.

به هر حال درخواست کردها از دمشق برای دخالت به منظور حمایت از عفرین نقطه عطف مهمی در جنگ سوریه است و این درخواست به مثابه صرف نظر کردن از خواسته‌های کردها برای منطقه خودمختار در شمال سوریه هم می‌تواند، باشد.

"عثمان الشیخ عیسی" رئیس شورای اجرایی عفرین به النهار گفت: "درخواستی که از دمشق شده است با درخواستهایی که کردها از سازمانهای بین‌المللی و جامعه جهانی برای حمایت عفرین کرده اند، تفاوتی ندارد. عفرین بخشی از سوریه است و آنچه ترکیه انجام می‌دهد تعدی به حاکمیت سوریه است. دولت سوریه باید با تمام توان در برابر تعدی ترکیه ایستادگی کند"

"ترکیه از سیطره دولت سوریه بر عفرین استقبال می‌کند بویژه که اگر پایانی بر پ.ک.ک در آنجا باشد. اگر اینگونه باشد، بازنده اصلی معارضان سوری هستند زیرا موضع دولت سوریه در ادلب و عفرین از سوی ترکیه تقویت می‌شود".

حفظ خونسردی، بهترین راه برای از بین بردن خشم دیگران است

●یوموداتو۱

سه‌گانه
کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

دولت برای گذشتن از سد بی پولی در سال ۹۷، در حال کندن چاله‌هایی است که به قول برخی نمایندگان ممکن است ایران را به چاه ورشکستگی نزدیک کند

قمار



روزهای بسیار سختی بر دولت می‌گذرد. به ماه آخر سال نزدیک می‌شویم و دولت، پیشنهاد خود برای بودجه سال آینده را به مجلس داده تا مورد تایید قرار گیرد. در نوشتن این بودجه یک نکته کاملاً هویداست؛ اینکه به دلیل برخی ناآرامی‌ها و اغتشاشات اخیر که ظاهرا با شرایط عمومی اقتصاد کشور بی‌ارتباط نبوده‌اند، دولتمردان سعی کرده‌اند هیچ افزایش بهای مشهودی در نرخ کالاها ایجاد نکنند و به طور مشخص، بهای حاملهای انرژی مانند بنزین، قرار بوده که هیچ تغییر قیمتی نداشته باشد تا این افزایشها موجب پررنگ تر شدن نارضایتی اقتصادی در جامعه نگردد. از سوی دیگر با تمام وعده‌ها و برنامه‌هایی که روی میز مدیران دولتی و نمایندگان مجلس برای کاستن از رقم بزرگ یارانه بگیران وجود داشت، آخرین خبرها از قصد دولت و مجلس برای حفظ وضع موجود در پرداخت یارانه‌ها خبر می‌دهد که به این ترتیب به احتمال فراوان یا هیچ کس از فهرست یارانه‌ها کنار گذاشته نخواهد شد یا این تعداد بسیار ناچیز خواهد بود. با این شیوه نه پولی از طریق حذف یارانه‌ها به جیب دولت ریخته خواهد شد و نه پولی از ناحیه افزایش بهای بنزین و حاملهای انرژی. بهای نفت هم برای سال آینده، طبق آخرین پیش بینی‌ها بیشتر از آنچه امسال بود، نیست و از این محل هم درآمد دولت افزایش قابل توجهی نخواهد داشت. در این وضعیت اما هزینه‌های دولت و آنچه باید برای اداره کشور خرج کند، کاملاً شیب صعودی داشته و در این دوراهی، مدیران دولتی با سکوت همراه با نارضایتی اکثریت نمایندگان مجلس، در حال چنگ انداختن به راههای عجیبی برای افزایش درآمد دولت و فراهم کردن پول لازم برای اداره کشور در سال ۱۳۹۷ هستند. راههایی که یکی از آنها این روزها در مجلس شورای اسلامی نامش بارها برده می‌شود، نسبت به آن هشدار داده می‌شود ولی از سر ناچاری و اضطرار، در نهایت با آن موافقت می‌شود. دولت در حال انتشار اوراقی است که طبق آن از مردم پول می‌گیرد و برای این پولی که سال آینده با فروش این اوراق از ایشان می‌گیرد، به آنها تعهد می‌دهد که سودی هم ماهیانه پرداخت کند و پس از ۲ یا ۳ سال، اصل پول را هم برگرداند. دولتمردان ادعا می کنند که این پولها تنها در طرحهای عمرانی و برای ایجاد اشتغال و بنگاههای اقتصادی تولیدی هزینه می‌شود، ولی بسیاری از نمایندگان مجلس با مطالعه دقیق لایحه بودجه معتقدند، دولت حتی برای بودجه‌های جاری و روزانه‌اش هم در حال استفاده از این اوراق در سال آینده خواهد بود. اوراقی که مشکل دولت را در سال ۱۳۹۷ حل خواهد کرد ولی پس از فرا رسیدن سررسید این بدهی دولت به مردم بابت خرید این اوراق، زمان پس دادن این پول خواهد رسید و دولت هیچ درآمدی برای پرداخت پول

اگر تقویم رسمی کشور تغییر داده نشود، خرداد سال ۱۳۹۷ هم هیچ چیزی از تعطیلات آغاز سال ۹۷ کم نخواهد داشت!

خواب خرداد ۹۷

زمستان امسال، آلودگی هوا به طور عادی و قابل انتظار چندین روز را در شهرهای بزرگ به تعطیلی کشاند و مدارس را از فعالیت عادی دور کرد، به طور غیر منتظره اما برف و سرما هم بر این تعطیلات افزود و هواشناسی هم وعده می‌دهد در روزهای باقی مانده از زمستان، هم بارشها به گونه‌ای خواهند بود که باز بر تعطیلات مدارس خواهند افزود و هم آلودگی بر این روزها اضافه خواهد کرد. اما نکته عجیب، دیگر این تعطیلات غیر برنامه ریزی شده و ناگهانی حاصل از بارش و آلودگی در پاییز و زمستان نیست، بلکه بلایی است که تقویم رسمی سالهاست بر سر فعالیتهای روزانه رسمی کشور می‌آورد و در سال ۱۳۹۷ این داستان قدیمی به نقطه عطفی خواهد رسید که تاکنون یا سابقه نداشته یا بسیار به ندرت روی داده است. شلوغی‌های آخر سال شاید باعث شود تا کمتر توجهی به تقویم سال ۱۳۹۷ شود، ولی یک نگاه سریع هم نشان می‌دهد بازی تقویم ایرانی در خرداد ۹۷، به گونه‌ای خواهد بود که تقریبا یک هفته کامل ایران عزیز با تمام چند ده میلیون جمعیتش به تعطیلات خواهند رفت. هفته‌ای با دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه تعطیل که پنج شنبه و جمعه نیز به آن افزوده خواهد شد تا دیگر رمقی برای شنبه و یکشنبه این هفته خاص نماند و بسیاری هم با دیدن چنین شرایطی، روزهای آخر هفته قبل را هم به آن اضافه می کنند و رویای تعطیلی ده روزه را از امروز به انتظار خواهند نشست. طرحی جدی بین نمایندگان مجلس دست به دست می‌شد تا این روزها به تعطیلات بی‌سامان تقویم ایرانی نظم و



این روند پس روی دریای خزر به گفته یک استاد دانشگاه، از حدود ۲۰ سال قبل آغاز شده و این روزها شدت یافته است

خزر، پَر!

سابقه تاریخی ایرانیانی که در حاشیه جنوبی دریای خزر زندگی کرده اند، اینطور می گوید که این بزرگترین دریاچه جهان، هر چند سال یکبار اندکی به جلو پیشروی می کرد و باعث می شد برخی تجهیزات و سازه‌هایی که نزدیک ساحل دریای خزر ساخته شده بودند، گرفتار دریا شوند و به زیر آب روند. سنگ چینهای بزرگی که در برخی نقاط ساحل خزر دیده می‌شود هم از همین اتفاقات حکایت می کند. اما سال ۱۳۹۶، تمام این سابقه تاریخی به هم ریخت و سنت چندین ساله خزر واژگون شد. ماجرا از سواحل شرقی دریای خزر آغاز شد و در ساحل بندر ترکمن، در فاصله چند ماه، آب دریا صدها متر به عقب رفت و ساحل خشک شد. مدتی بعد این عقب نشینی به سواحل غربی تر خزر هم رسید و تا ساحل نوشهر و چالوس مازندران هم احساس شد. کاهش بارندگی‌ها و کاهش مقدار آبی که از رودخانه‌ها به این دریاچه واریز می‌شود، چنین شرایط بی‌سابقه‌ای را ایجاد کرده و در این میان تحقیقات یک استاد دانشگاه هم شنیدنی بود که در رسانه‌ها، هر چند اندک ولی منتشر شد، ایشان روند پس روی دریای خزر را به سال ۱۹۹۵ میلادی یعنی حدود ۲۰ سال قبل بازمی گرداند و اینکه این روند عقب نشینی، هر چند آرام ولی از حدود ۲۰ سال قبل آغاز شده و در سالهای اخیر شدت گرفته است. کم آبی خلیج گرگان و خشک شدن تالابهای میانکاله و گمیشان هم از اثرات همین پس روی است. خوشبختانه البته چند هفته‌ای است که این تالاب آخری با بارشهای اخیر اندکی جان



مردم نخواهد داشت. وقتی به زمان بازپرداخت این پول به مردم نگاه می کنید، نکته جالبتری به چشم می‌خورد؛ اینکه بیشتر این سررسیدها مربوط به سال آخر کار این دولت یا ابتدای دولت بعد خواهد بود و این زمانی است که دیگر هیچ یک از مدیرانی که امروز برای حل مشکل مالی از مردم قرض گرفتند و وعده سود داده‌اند، بر صندلی‌های مدیریت نیستند. نمایندگان مردم در زمان بررسی این موضوع احتیاط کردند و نخواستند از واژه ورشکستگی دولت در آینده استفاده کنند ولی با بیشتر شدن این نوع بدهیها، خطر ورشکستگی هم به خطراتی که این دولت را تهدید می کند، افزوده خواهد شد.

سامانی بدهد، اما تنها چند روز کاری برای نمایندگان پس از پایان رسیدگی به بودجه، در سال ۹۶ خواهد ماند. کاش کسانی از ایشان، تقویم ۹۷ و روزهای خرداد را به دیگر همکارانشان نشان دهند و در همین روزهای سرد زمستان به حال کشور که پس از تعطیلات دو هفته‌ای در ابتدای سال آینده قرار است در خرداد همان سال هم به خواب ده روزه دیگری برود، فکری کنند.

گرفته ولی اوضاع در سواحل خزر خوب نیست و گویی هر سال که می‌گذرد خزر هم تصمیم گرفته که از ما دور شود و پَر کشد. طرح انتقال آب از دریای خزر به سمنان، اما عجیب اینکه هر روز جدی تر می‌شود و کسی از مدیران تصمیم گیر، توجهی ندارد که آب خزر حتی کفاف تالابهای جنوبش را هم نمی‌دهد، چه رسد به بیابانهای خشک مرکز ایران!

قطره‌ای از دریای زبان‌وادب پارسی

مصطفی گلیاری

پای شیرمال

جناب مولوی گفت بگو:

ای لولیان ای لولیان یک لولئی دیوانه شد
تشتش فتاد از بام ما نَک سوی مجنون خانه شد

در شعر فارسی درباره تشت زیاد بحث نشده اگر هم بحثی باشد، معمولاً برای وقتهایی است که تشت رسوایی کسی از بامی افتاده باشد. تشت رسوایی افتادن مترادف "کوس رسویی کسی را زدن" است. در زبان مردم، "کوسش افتاد" رایج بوده: **"کوست بیفتد این چه کاری بود که کردی!"** و کوس نوعی طبل بزرگ بوده. جناب مولوی در این غزلش افتادن تشت رسوایی را مثبت دانسته و تقریباً در سراسر غزل دارد می گوید فلانی تا دیروز با عاقلان می‌پرید و عاقل بود(عقل اکتسابی و حسابگر) ولی از وقتی که پیش ما آمد، دیوانه شد و آبرویش پیش عاقلان رفت. و دارد به عقل حسابگر طعنه می‌زند. در مثنوی هم گفته **"آزمودم عقل دوراندیش را / بعد از این دیوانه سازم خویش را"** که منظور از دیوانگی همان شوریدگی و شیدایی عشق است. مولوی در بیت دوم غزل قبلی می گوید ای دانشمند حرفهای این لولی را نشنیده بگیر چون از افسونی که ما در او دمیده‌ایم، حرفهایی می‌زند و حرکاتی می کند که به چشم شما دور از عقل است و در گوش شما به‌نظر می آید حرفهای بی‌ربط می‌زند. جناب مولوی در غزلی دیگر به تشت یک‌طور دیگر نگاه کرده و با توجه به قصه کودکی حضرت موسی(ع) که زغال گداخته را به جواهر ترجیح داد، چنین گفته: "هست دو تشت در یکی آتش و آن یکی ز زر / آتش اختیار کن دست در آن میانه کن // شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به تشت زر / آتش گیر در دهان لَبّ وطن زبانه کن"

در این دو بیت "تشت" هیچکاره است و منظور اصلی آتش و زر است و آتش را نماد التهابات و سوز و گدازهای عاشقانه و عرفانی دانسته، زر را هم نماد التهابات و عیش و عشرتهای ضد انسانی محسوب کرده. جناب سعدی هم که همدوره جناب مولوی بوده و با او و عرفان میانه خوبی نداشته، با عینک مخصوص خودش به تشت نگاه کرده:

"زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس /تشت زرّینم و پیوند نگیرم به سریش" سعدی برای خودش ارزش و احترام قائل شده و گفته من مثل تشت طلا هستم که اگر تَرَک بردارد با سریش تعمیر نمی‌شود برای همین است که زخمی را که از تو خورده‌ام، با مرهم دیگران خوب نخواهد شد. راست می گوید. اگر محبوبی به عاشق خودش زخم زبان بزند و تلخ گفتار شود، شیرین زبانی‌های دیگران حالش را خوب نمی کند و تا خودِ آن محبوب دلجویی نکند، امیدی به بهبود آن عاشق نیست.

در یکی از بازیهای قدیمی مردم "تشت زرّینی" هست که مال پادشاه است و پنج نفر از مردم می‌خواهند آن را بدزدند. در این بازی که اسمش "لی‌لی حوضک" است، گودی کف دست نماد حوضی کوچک است که افرادی دورش نشسته‌اند. پنج انگشت نماد پنج تیپِ اجتماعی است. انگشت کوچیکه نماد کسی است که به شرّ تشویق می کند ضمناً کسی است که برای برطرف کردن فقر، مردم را تشویق می کند علیه شاه ثروتمند بشورند. دو انگشت بعدی برنامه‌ریز هستند. انگشت اشاره نماد وجدان جامعه است. و انگشت شست نماد شخصی قلدر و قوی است که چون فقیر است، گرسنه هم هست و آدم گشنه هم دین و ایمون ندارد و از دنیا و آخرت نمی‌ترسد. شاید هم معتقد است که چون ثروت کشورش عادلانه تقسیم نشده و پادشاه تشت زرین دارد و مردم تشت حلبی هم ندارند، خدا دزدی آنها را خواهد بخشید: "لی‌لی لی‌لی حوضک / این گفت بریم دزدی / این گفت چی بدزدیم؟ / این گفت تشت طلای پادشاه / این گفت جواب خدا رو کی میده؟ / انگشت شست قد راست می کند و خودش را تکان تکان می‌دهد و می گوید من مِن کله گنده‌ا!"

حالا که پای تشت را به این قطره نحیف کشاندم، بی‌انصافی است که برای "تشت شیر" قلمی نفرسایم زیرا امروز این تشت از تمام تشت‌ها معروفتر شده و بیشتر کانالهای مجازی و مطبوعات و کاریکاتوریستها و طنزپردازان از آن الهاماتی گرفته‌اند. ریشه این کار خیر مال برنامه‌ای است که تلویزیون یزدِ خودمان پخش کرد. این برنامه پربیننده‌ترین برنامه‌ای است که تلویزیون یزد در عمر خود تولید کرده چون خیلی سریع مجازی را تسخیر کرد و به شبکه‌های ماهواره‌ای هم رسید. در آن برنامه خانمی جوان و خیلی محجّبه به‌عنوان کارشناس مذهبی بهبود روابط زناشویی به خانمها توصیه کرد پای شوهر خود را حتی اگر معتاد باشد، هر شب در تشت شیر و برگ گل سرخ ماساژ بدهد و وقتی که پای شوهر معتادش را حسابی شیرمال کرد، آن را بوس کند. این خانم که در ظاهر قصدش این بود که ثابت کند اسلام چه راهکارهای خوبی دارد، باعث شد هر کس برنامه‌اش را دید، زبان به تمسخر باز کند. مردم در سه سوت کاریکاتورها و مطالب طنز و فکاهی زیادی خلق کردند حتی یک نفر سکانس کوتاهی از یک فیلم خارجی را صداگذاری کرده بود و دوبله‌اش خیلی دقیق و تمیز بود. در آن فیلم مرد از زن می‌خواست پاهایش را در شیر یا حداقل در شیر خشک ماساژ بدهد و بوس کند. در کلیپی که یک آدم باذوق ساخته بود، خانم مجری چادر چیت سرش بود، کارشناس روی فرش نشسته و یک آقایی هم پایش دیده می‌شود. کارشناس می گوید تشت خوب نیست. کاسه باید بلور باشد تا جادوی عشق جلا پیدا کند. شیر هم باید طعم‌دار باشد. تاریخ مصرفش هم نگذشته باشد. بعد می گوید پای شوهر معتادِ بیکارِ بی‌عارت رو می‌ذاری تو کاسه... کلمه شوهر بیکار... را با حرص می گوید. کار آن خانم کارشناس به این معنی است که اگر شوهرت معتاد و بیکار و بی‌عار و... است، باید پایش را شیر مال کنی تا او تو را دوست داشته باشد!

یک قطره سؤال: چرا تلویزیون و آن خانم به سبک دوستی خاله خرسه و به اسم مترقی نشان دادن اسلام، این دین حنیف را دینی متحجّر و به دردنخور جلوه می‌دهند و به ریشه آن تیشه می‌زنند؟ گرچه گفته‌اند چراغی را که ایزد برفروزد / هر آنکس پُف کند ریشش بسوزد... آره؟

ادامه دارد

جوینده هر چیزی به آن خواهد رسید
•امام حسن(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

سنگ نگاره شتر سنگ

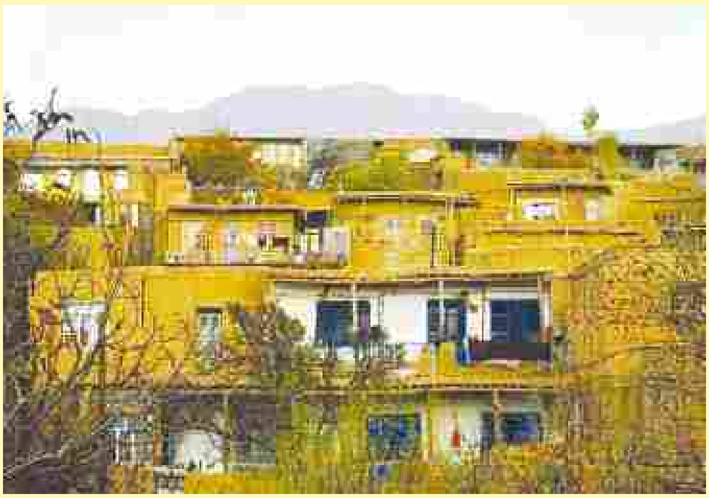
محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز

در مسیر شهر دیدنی و تفریحی شاندیز و در روستای درخت بید در مشهد، تخته سنگ حکاکی شده‌ای وجود دارد که بسیار دیدنی و به شتر سنگ معروف است. روی این تخته سنگ اشکال حیوانات مختلفی مثل شتر دو کوهانه، گاو کوهان دار، شیر و بز کنده شده است و می توان قدمت آن را به دوران نوسنگی نسبت داد. در میان نقش حیوانات نقش انسانهای شکارگر و درخت و گیاه را هم می توان دید. به اعتقاد باستان شناسان، خاستگاه این گونه حیوانات صحرای گبی و مغولستان بوده است. سنگ نگاره شتر قدمتی چند هزار ساله دارد و یادگاری از اعماق تاریخ خراسان است که اسرار کشف نشده فراوانی را در دل خود جای داده است.

در محل این سنگ نگاره، از دور سنگهای گرد غول پیکری دیده می‌شود که شباهت زیادی به شترهایی دارد که با اندازه‌های مختلف بر سینه این کوه کم ارتفاع خوابیده‌اند، شاید اصطلاح شتر سنگ هم با این برداشت اولیه بی ارتباط نباشد. اکثر نقوش حکّاکی شده بر این سنگها دارای جهتی رو به جنوب و شرق است که حکایت از هوش و درایت هنرمندان حکّاک آن دارد. این هنرمندان آثار خود را رو به بهترین جهت و مناسب ترین شیب خلق کرده‌اند تا از حدود یازده هزار سال قبل تا کنون این آثار هنری حفظ شوند. بیشترین نقوش تکراری در محوطه شتر سنگ همچون دیگر نقاط ایران بز کوهی است. بعد از نقوش بز کوهی بیشترین فراوانی نقوش، نقش انسانهایی است که در حالات مختلف حک شده‌اند. حالاتی همچون کمان داری، سواره، انجام حرکات موزن، ایستاده و از همه جالبتر انسانهایی که سوار بر شیر هستند. وجود نقشهای متعدد شیرهای نر و ماده شاید نشان از این داشته باشد که در ادوار کهن، این دیار زیستگاه این حیوان بوده و شرایط زیستی و آب و هوایی در گذشته‌های دور بسیار متفاوت از امروز بوده و این خود از اسرار کشف نشده این سنگ نگاره چندین هزار ساله است. نقش بز کوهی

روستای گوراب





جوراب روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان ملایر در استان همدان است و آن را گاهی گوراب هم می‌نامند.. این روستا یکی از روستاهای قدیمی ملایر است که در آن یک قلعه تاریخی نیز به همین نام وجود دارد.

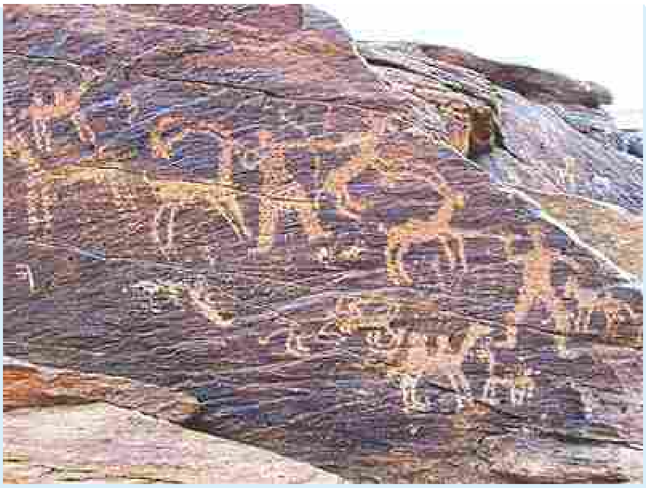
قلعه گوراب بنایی مرتفع در جوار روستای گوراب است و در ۵ کیلومتری جاده ملایر به اراک قرار دارد. این قلعه ارزش تاریخی دارد و متعلق به دوره ساسانیان و یا اشکانیان است. نام گوراب به علت حمله اعراب به ایران به جوراب تغییر یافت. یکی از روایاتی که در مورد وجه تسمیه روستا وجود دارد این است که در گذشته مردم این روستا، بالای هر قبر برای افرادی که تازه از دنیا رفته بودند گودالی حفر می کردند و داخل آن را به نشانه روشنی، پر از آب می کردند. به همین دلیل نام روستا به گوراب معروف شده است.

روایت دیگر این است که این منطقه را به این خاطر گوراب نامگذاری کرده‌اند که در گذشته تمامی آبها و سیل آبهای مناطق اطراف پس از باران به آنجا روانه می‌شد و پس از مدت کمی در زمین فرو می‌رفت به همین خاطر به آن گوراب گفتند یعنی جایی که آبها در زمین فرو می‌رود. انگور محصول عمده این روستا است که به صورت سنتی به کشمش تبدیل و به کشورهای اروپایی و حاشیه خلیج فارس صادر می‌شود.

منطقه‌ای به نام "چهار باغ گوراب" با طبیعت زیبا و درختان سبز ش همواره محل مناسبی برای تفریح و گردش بوده است که متاسفانه کمبود آب در سالهای اخیر روی چهره آن هم تاثیر گذاشته است.







هم در اصطلاحات باستان شناسی در خواست آب، زایندگی، فراوانی نعمت و محافظت است که نشان می دهد شاید در ادوار کهن، این محل جایگاهی مقدس برای اجرای آیینهای خاص بوده است. در میان نقوش انسانهای حکاکی شده، نقوش انسانهای بدون لباسی که با کمان و بدون کمان در حال اجرای حرکاتی نمادین هستند بسیار جالب و زیباست که از قدمت زیادی هم برخوردارند.

البته روی این تخته سنگ غول پیکر نقوش فراوان دیگری هم وجود داشته که به علت عوامل طبیعی و تخریب تخته سنگ آن آثار زیبا و کهن هم نابود شده اند.

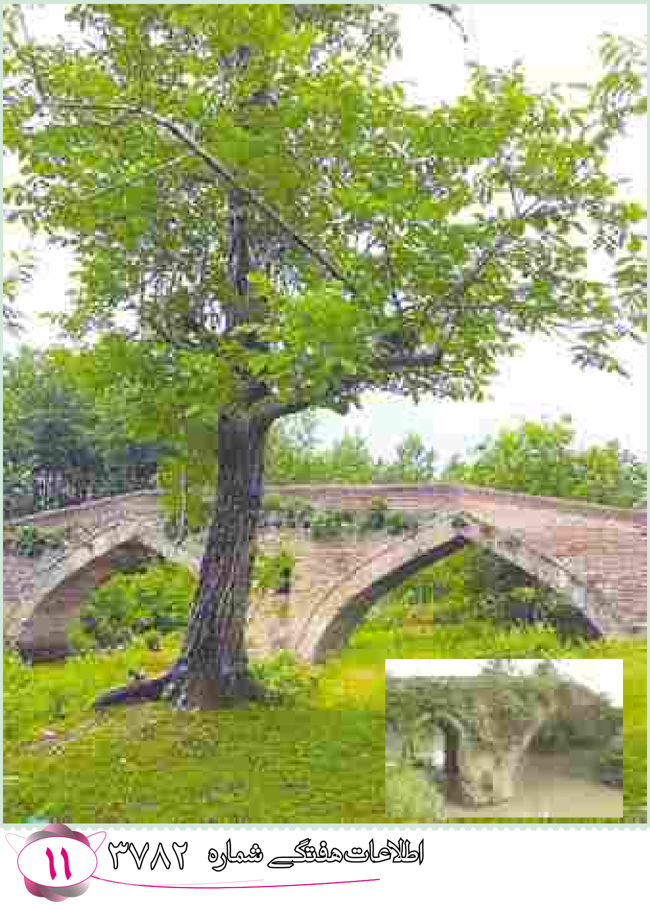
روستای تجن گوکه

تجن گوکه یکی از روستاهای شهرستان آستانه اشرفیه در استان گیلان است. این روستا در دهستان کیسم قرار گرفته و حدود ۲۲۰۰ نفر جمعیت دارد. تجن گوکه حدود ۵ کیلومتر تا غرب آستانه اشرفیه فاصله دارد و قدمت آن به بیش از ۱۰۰۰ سال می رسد. چهار محله به نامهای بازارسر، روکنار، انزل محله و علی آباد این روستا را تشکیل می دهند. بسیاری از اهالی روستا به کشاورزی اشتغال دارند. آب کشاورزی این روستا از نهرهای حشمت رود، سید علی اکبر و سالار جواد که از شعبه های فرعی سفید رود هستند تأمین می شود. همچنین کانالهای زیادی از حشمت رود جدا کرده اند که تعدادی دیگر از روستاهای این شهرستان را آبیاری می کند.

با کمک مسئولان و شورای روستا، دامداری نیز در این روستا رونق یافته و مردم علاوه بر تامین محصولات مورد نیاز زندگی، با فروش لبنیات درآمد کسب می کنند. از دیگر فعالیتهای اقتصادی منطقه، پرورش شتر مرغ است. حدود ۳۰۰ شتر مرغ در فضایی بسته در نزدیکی بازار اصلی روستا پرورش داده می شوند.

از جاذبه های دیدنی روستا می توان به مناظر زیبای شالیزارهای اطراف روستا اشاره کرد. کانالهای آب که به روستا منتهی می شوند نیز، بویژه در فصول پاییز و زمستان شاهد حضور ماهیگیران و علاقه مندان به ماهیگیری است.

اما اصلی ترین جاذبه تاریخی شهر را می توان پل خشتی روستا دانست که از آثار باستانی روستا است. این پل که روی رودخانه شیمرود ساخته شده، دارای دو چشمه با طاق جناقی است و در پایه های میانی و جانبی آن اتاقکهای کوچکی برای بیتوته کاروانیان در نظر گرفته شده است. این پل که در فهرست آثار ملی ایران نیز به ثبت رسیده است، ۶۰ متر طول، ۴/۲۵ متر عرض و ۷،۵ متر ارتفاع دارد و از آجر، سنگ و ملات ساروج ساخته شده است. مسیری که این پل روی آن ساخته شده است یکی از مسیرهای مهم ارتباطی در تاریخ بوده است. امروزه با ساخت کانالهای آب در کنار رودخانه، مسیر رودخانه تغییر کرده و از زیر پل عبور نمی کند، اما بخشی از شمال رودخانه به صورت مرداب در آمده است.





بدترین گناه نسبت به همنوعان، بی تفاوتی نسبت به آنهاست ● جورج برنارد شاو

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



سه حقیقت بزرگ زندگی

جولیا برد نویسنده مجله نیویورک تایمز است. جولیا مثل خیلی از آدمها مشغول کار و زندگی‌اش بود که یک روز همه چیز تغییر کرد. و همه چیز درست از روزی آغاز شد که به جولیا گفتند سرطان دارد و بهتر است خودش را برای روزهای پایانی زندگی‌اش آماده کند. جولیا ابتدا خودش را باخت و تسلیم مرگ شد ولی خیلی زود کلیدهایی را به چنگ آورد که تمام قفل‌های زندگی‌اش را باز کردند: دعا، آرامش و استقامت!

فرقی نمی‌کند...

همیشه کنجکاو بودم بدانم سرطان داشتن چطور است. اینکه چیزی درونت داشته باشی که تمام بدنت را ذرّه‌ذرّه می‌خورد و روی جسم و ارگانهای مختلف و حتی روح اثر ناخوشایند و ناجوری می‌گذارد. واقعاً حس عجیبی است. با سرطان زندگی می‌کنی و این طرف و آن طرف میروی. درمانهای مختلف را امتحان می‌کنی و برای سالم شدن و زنده ماندن مبارزه می‌کنی ولی دقیقاً نمی‌دانی درونت چه خبر است و گلبولهای سفید بدنت چطور دارند برای پس زدن بیماری می‌جنگند.

با اینکه همیشه برایم سوال بود که سرطان داشتن دقیقاً چه شکلی است، هرگز فکر نمی‌کردم خودم به این بیماری هولناک مبتلا شوم. لااقل تا چند ده سال آینده انتظارش را نمی‌کشیدم. همیشه سالم و قوی بودم. تمرینات یوگا را مرتب انجام می‌دادم و همیشه شنا می‌کردم. به همه اینها، کارهای خانه، بزرگ کردن دو بچه، مجری تلویزیون و نویسنده بودن را هم اضافه کنید.

اما حالا یک چیز را خوب می‌دانم: داشتن یک توده بزرگ در شکم درست مثل این است که حامله باشی. در من غدّه‌هایی بودند که آرام آرام رشد می‌کردند و ناگهان در یک هفته مثل بادکنک باد کردند و شکمم مثل یک نیم دایره بزرگ شد. همه چیز خیلی عجیب بود. از چند ماه قبل احساس می‌کردم نفخ دارم و متورّم شده‌ام. لباسهایم برایم تنگ شده بود. بیشتر وقتها خسته بودم ولی پزشکم خستگی را به کار بیش از حد ربط می‌داد و می‌گفت مورد مشکوک و مهمی وجود ندارد. تااینکه عصر یکی از شنبه‌های ماه ژوئن با درد شدید شکم راهی بیمارستان شدم. درد آنقدر زیاد و نفس بُر بود که در تمام عمرم تجربه‌اش نکرده بودم.

به سختی قدم برمی‌داشتم و وقتی راه می‌رفتم مثل این بود که حامله‌ام. گویی کنترل هیچ کدام از ارگانهای بدنم دست خودم نبود. همه چیز عجیب بود و هر لحظه هم عجیب‌تر می‌شد. اما من باردار نبودم و بچه‌ای در شکم نداشتم. یک غده به چه بزرگی بین ناف و ستون فقراتم جاخوش کرده بود. یک جنین از نوع کشنده. در آن لحظه خاص حتی اسم خودم را هم به خاطر نداشتم. به هیچ چیز مطمئن نبودم. اطمینان نداشتم بخواهم غدّه را جراحی کنم یا آن را به فراموشی بسپارم.

تشخیص اولیه خیلی بد بود: سرطان بدخیم تخمدان. وقتی از دکتر پرسیدم درمان دارد؟ جراح در حالی که به عکسها و آزمایشهای روی میزش خیره شده بود، آهی کشید و گفت: "جولیا، باید باهات روراست باشم. همه چی نشون میده اوضاع خیلی هم خوب نیست و بیماری کاملاً جدیه." جراح می‌گفت باید هر چه زودتر عمل کنم اما نتیجه قابل پیش‌بینی نیست. و من دو هفته منتظر جراحی ماندم در حالی که اصلاً نمی‌دانستم زنده از اتاق عمل بیرون می‌آیم یا نه... یا تا آخر سال زنده خواهم ماند؟

وقتی به تو می‌گویند به بیماری بدخیمی مبتلا شده‌ای که درمانی ندارد و معلوم نیست چند وقت زنده می‌مانی، ناگهان از یک جایی مسیر زندگی‌ات تغییر می‌کند. گویی رابطه‌ات با دنیا به طور کامل قطع می‌شود. دیگر هیچ چیز برایت اهمیت سابق را ندارد. به خانواده و تک و توک دوستان نزدیکت می‌گویی سرطان بدخیم داری و بعد از جراحی هم امیدی نیست که بیشتر از چند ماه زنده بمانی. بعد تمام درها را به روی خودت قفل می‌کنی.

ساعتها و روزهای اول از زمین و زمان شاکی بودم. من، پسر و دختری کوچک داشتم. چطور می‌توانستم آنها را ترک کنم وقتی هنوز نمی‌توانستند ساندویچ مدرسه‌شان را خودشان آماده کنند؟ هر صبح که چشم باز می‌کردم، به این فکر می‌کردم که امروز به دختر و پسرم می‌گویم ممکن است تا چند روز یا حداکثر چند ماه دیگر نباشم و خودشان باید از پسِ کارهایشان بربیایند. اما نمی‌توانستم. نمی‌دانم... شاید امید داشتم حالا که دختر و پسرم برای زندگی آماده نیستند، من هم مدت بیشتری با مرگ مبارزه می‌کنم و آن را به تأخیر می‌اندازم. یک روز صبح داشتم لقمه‌هایشان را آماده می‌کردم که جراحم تماس گرفت و گفت احتمال می‌دهد سرطان، کبد را هم درگیر کرده باشد. لبم را گاز گرفتم، ساندویچها را درون کوله بچه‌ها گذاشتم و تا خودِ مدرسه، دست جفتشان را محکم چسبیدم.

روزهای قبل از جرّاحی تلفن و کامپیوترم را خاموش کردم. آنقدر دعا کردم تا بالاخره آرام گرفتم. احساس می‌کردم گلی هستم که شب‌هنگام بسته شده‌ام و در خودم فرو رفته‌ام تا فردا صبح، با طلوع خورشید دوباره باز شوم. آن روزها، شبهای تاریک زندگی من بودند و باید خودم را برای شبهای سردتر و سیاه‌تر آماده می‌کردم.

در چنین شرایطی همه چیز منحصر به‌فرد و مخصوص به خودش است... مخصوص بیماری وحشتناکی به نام سرطان. وقتی تشخیص می‌دهند سرطان داری، لحظه‌هایی را تجربه می‌کنی که خیلی خاص همین بیماری هستند. اگر بتوانی هزاران کیلومتر بدوی یا در صدها امتحان نمره الف بگیری، فایده‌ای ندارد و چیزی عوض نمی‌شود چون نمی‌توانی اصل قضیه را پاک کنی. عالم دهر باشی یا جاهل دوران، باز هم سرطان داری. برای من هم، همین بود. سرطان داشتم و

چه بخواهم چه نخواهم باید جرّاحی می کردم.

نخستین تشکر و اشک شوق

جراحی، پنج ساعت طول کشید. توده را کامل برداشتند اما بعد از عمل برخلاف تصور جراح، همه چیز خیلی غیرمنتظره و پیچیده شد. هشت روز در بخش مراقبتهای ویژه بودم، دستگاهها و لوله‌های مختلفی به من وصل بود و به کمک آنها نفس می کشیدم. آنقدر مسکّن و آرامبخش به من می‌خوراندند که بیشتر وقتها در هپروت بودم. برادرم را می‌دیدم که گویی سه تا سر داشت و دور و بر تخت من می‌چرخید و این طرف و آن طرف می‌رفت. شدیداً به پرستارها وابسته بودم... شرمنده محبتشان بودم. مهربانی پرستارها حد و اندازه نداشت. نمی‌دانم آیا در دنیا شغلی به مهمی پرستاری وجود دارد؟ اما اوضاع به همین بدی پیش نرفت و من بالاخره اشک شوق ریختم...

از پزشکان جرّاحم ممنون بودم که بالاخره به من یک خبر خوش دادند و گفتند که غدّه‌های تخمدانهای من بدخیم نبودند. من اصلاً سرطان تخمدان نداشتم و در عوض به نوعی سرطان نادر مبتلا بودم که امکان عود دوباره‌اش وجود داشت ولی مثل بقیه سرطانها کشنده نبود چون امید زیادی به بهبودش هست. در تمام مدتی که فکر می کردم سرطانی بدخیم دارم و مرا می کُشد، زندگی سختی داشتم که بهتر است بگویم زندگی نبود. مثل محکوم به اعدامی بودم که هیچ امیدی به عفو نداشت و می‌دانست تا چند روز دیگر خواهد مُرد. دوران خیلی سختی بود که به کمک دعا سعی می کردم به آرامش برسم چون می‌دانستم وقتی آرامش داشته باشم، استقامت من هم بالا می‌رود و بهتر می‌توانم روزهای قبل از مرگم را تحمل کنم.

هیچ خبری بهتر از این نبود که پزشکم گفت باز هم می‌توانم زندگی کنم. در چنین مواردی از اولین کسی که با زاری و اشک شوق تشکر می کنیم، خداوند مهربان است و من با قلبم از او سپاسگزاری کردم.

حالا روز به روز دارم قوی‌تر می‌شوم. دوباره سر پا شده‌ام و صبحها وقتی چشم باز می کنم آن درد نفس‌بُر را ندارم. الان می‌توانم رانندگی کنم و می‌خواهم دوباره به کارم برگردم. جواب عکسها و آزمایشهای جدید می‌گوید اوضاع خوب است اما همیشه باید با این ترس و نگرانی زندگی کنم که امکان بازگشت دوباره بیماری هست! این هفته، نتیجه آزمایش خون نشان داد از سرطان پاک شده‌ام اما جای جرّاحی‌ها هر روز بازگشت را یادآوری می کنند و مثل زنگ خطر می‌مانند.



وقتی از بیمارستان مرخص شدم، آدمهای اطرافم را جور دیگری می‌دیدم. نه تنها آدمها، که نگاهم به همه چیز تغییر کرد. دلم می‌خواست به همه آنهایی که حتی از یک آنفلوآنزای ساده شکایت می کنند و مدام از سیاست، آب و هوا، و چیزهای دیگر می‌نالند با صدای بلند بگویم: خوشحال باش! تو هنوز زنده‌ای... هر روز تازه‌ای که به ما هدیه می‌شود، شایسته تجلیل و شکرگزاری است بخصوص وقتی که سالم هستیم و بدون مشکل و درد حرکت می کنیم. من همیشه قدر زندگی‌ام را می‌دانستم ولی از روزی که سرطان گرفتم سه حقیقت را بهتر و کامل‌تر درک کردم.

وقتی می‌فهمی سرطان داری، لحظه‌هایی را تجربه می‌کنی که مخصوص همین بیماری هستند. اگر بتوانی هزاران کیلومتر بدوی یا در صدها امتحان نمره الف بگیری، فایده‌ای ندارد و چیزی عوض نمی‌شود چون نمی‌توانی اصل قضیه را پاک کنی

سه حقیقت بزرگ

ایمان و آرامش به ما قدرت غیرقابل باوری می‌بخشد. روزهای اول همه به من توصیه می کردند شجاع باش و با بیماری بجنگ. ولی من نمی‌توانستم و نمی‌خواستم. قدرت مبارزه نداشتم و از جنگ هم بیزار بودم و هستم. من فقط دعا می کردم و اطمینان داشتم خدا خودش به من آرامش و استقامت می‌دهد و احساس می کنم چیزی که خدا به من بخشیده واقعاً ارزش آن همه صبوری و تحمل را داشته. دعا به من آرامش مثال‌زدنی بخشید و آرامش، استقامت را به وجودم هدیه کرد. **دعا، آرامش و استقامت!** کمکم کرد تا دوران سخت را آسان‌تر سپری کنم.

شاید در شرایطی گیر بیفتید که مجبور شوید به آدمهای هراسان اطرافتان آرامش بدهید. روزهای اول برخورد با این آدمها واقعاً برایم سخت بود اما بعدها از اینکه چند روح سرگردان مدام دور و برم هستند و هر کدام کوشش می کنند به نوعی حواس من را پرت کنند ولی خودشان بیشتر وحشت‌زده‌اند، خنده‌ام می‌گرفت. آدمهایی که من را دوست داشتند و به خاطر من، سختی یک سفر ۲۰ ساعته را به جان می‌خریدند تا بیایند و مرا دلداری بدهند. من از صمیم قلب عاشق این آدمها هستم و امروز یقین دارم که افراد خانواده‌ام، همه چیز من هستند.

خیلی سخت است که هر روز به این فکر کنیم که شاید آخرین روزِ زندگیمان باشد. من روزهای اول با این احساسِ ترسناک زندگی می کردم. هر بار که دختر و پسرم را در آغوش می‌گرفتم، برایشان غذا می‌پختم، با مادرم حرف می‌زدم، هر بار به خودم می‌گفتم یعنی این آخرین بار است؟ و از این فکر حسابی رنج می کشیدم. از یک روز بالاخره تصمیم گرفتم تمام فکرهایم را روی کاغذ بیاورم. کاری که همیشه دخترم با سن کمی که داشت، انجام می‌داد. هر بار که مشغول می‌شدم و تمام دردها و فکرهای آزاردهنده را می‌نوشتم، گویی همان جا روی کاغذ تمام می‌شدند و وقتی دفتر را می‌بستم، دیگر چیزی برای فکر کردن و رنج بردن و غصه خوردن وجود نداشت.

پزشکم چند روز پیش از من پرسید چطور قبل از جراحی ناگهان آرام شدم؟ به او گفتم: دعا کردم، در وجودم را به روی انرژی‌های منفی بستم و قلب بزرگ خانواده و دوستانم را با آغوش باز پذیرفتم و هر روز نوشتم. به دکترم گفتم تصمیم گرفتم باشکوه زندگی کنم حتی اگر روزِ آخر زندگی‌ام باشد. تصمیمی که آن را برای بقیه زندگی هم دارم و از خدا ممنونم که به من آرامش داد و کمک کرد زنده باشم و زندگی را دوست داشته باشم.

داستان زندگی

سنگ به خانه شیشه ای

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: پیمان

وقتی بـرای چندمین مرتبه تماس "رویا" را قطع کـردم، برایم در تلگرام پیام فرستاد. وقتی مطمئن شدم رامش مشغول دیدن تلویزیون است پیام را خواندم: "چهار روزه جواب تلفنهام رو نمیدی پیمان. میدونم جلوی زنت جرات نمی کنی جواب بدی. البته اون زن اونقدر احمقه که هیچی نمی‌فهمه. پس لابد خودت دوست نداری با من حرف بزنی؟ واسه همین این پیام رو به عنوان آخرین هشدار برات می‌فرستم. اگه به من زنگ نزنی به زنت تلفن می‌زنم. شاید هم فردا برم و همه چیز رو برای "سعید" تعریف کنم!"

همانطور که داشتم پیام رویا را می‌خواندم، زیرچشمی به زنم هم نگاه کردم که حواسش به من بود. سعی کردم با یک خنده طوری وانمود کنم که مثلا یک جوک یا کلیپ طنز برایم فرستاده‌اند. حواس "رامش" که دوباره به تلویزیون جلب شد، بهانه‌ای جور کردم تا با موبایلم به حیاط بروم:

ـ این سعید هم کم کم داره پررو میشه. اگه ماه قبل که روز چهارم اجاره رو واریز کرد، نمی گفتی گناه داره و میذاشتی بهش تلفن بزنم و دو تا لیچار بارش کنم، این ماه که شده دهم، اجاره مغازه رو ریخته بود. الان حالیش می کنم که باید خوش حساب باشه!...

این را گفتم و گوشی به دست راه افتادم طرف حیاط که رامش دوباره دلسوزی کرد: "سعید آدم خوبیه. می‌بینی که بازار خرابه و حتما اوضاع کاسبی خوب نبوده نتونسته اجاره رو بریزه. ناسلامتی سعید رفیقته و سالهاست میشناسیش. گناه داره که..."

نگذاشتم حرف زنم تمام شود و طبق معمول سرش داد زدم: تو به این کارها کار نداشته باش! خودم می‌فهمم دارم چیکار می کنم...

رامش سکوت کرد و من وارد حیاط شدم تا به سعید تلفن بزنم. سعید مستاجر مغازه‌ام بود و من هیچ ترسی از او نداشتم، اما مطمئن بودم اگر بفهمد که با فروشنده سابقش، یعنی "رویا" رابطه دارم و حالا هم او از من باردار است، بدون معطلی خبر را به گوش "راد" می‌رساند.

در حقیقت وحشت من از "راد" بود...! بگذارید ماجرا را از چند سال قبل برایتان تعریف کنم.

***

مـن و "راد" از کودکـی با هم رفیـق و به قول بچه‌های محـل "دو یار جدانشـدنی" بودیم. بعد از اینکه دیپلم گرفتیم او وارد دانشگاه شد و من که از سربازی معاف شده بودم، برای کار کردن راهی ترکیه شدم. چند تا از فک و فامیلهای مادر خدابیامرزم که از سالها قبل مقیم ترکیه بودند و برای خودشان برو بیایی داشتند، خیلی زود زیر پر و بالم را گرفتند و من از ۱۸ تا ۲۴ سالگی که آنجا بودم، گاهی اوقات روزی هفده ساعت کار می کردم تا به آرزوی همیشگی‌ام یعنی پولدار شدن برسم و رسیدم و شش سال بعد که با حسابهای بانکی پر از "یورو" به ایران آمدم، با حمایت همان اقوام و فامیلم، تبدیل شدم به وارد کننده بزرگ لوازم خانگی و حتی نمایندگی معروفی را هم در ایران گرفتم. همان روزها بود که رفاقتم با "راد" دوباره شروع شد. او که حالا لیسانسش را هم گرفته بود و در شرکتی دولتی کار می کرد، با اینکه درآمد زیادی نداشت، اما به خاطر غرورش هیچ کمکی از من قبول نمی کرد. "راد" حتی به خاطر پسر خاله‌اش "سعید" که می‌خواست مغازه‌ای را که خریده بودم از من اجاره کند به من رو زد، اما برای خودش هرگز درخواستی نمی کرد. تا اینکه یک روز دختری را به من معرفی کرد تا در شرکتم کار کند. از حرفهایش پیدا بود که به "رامش" علاقه‌مند است. وقتی پرسیدم "می خوای باهاش ازدواج کنی؟" خندید و گفت: اگر همون دختری باشه که فکر می کنم، آرزومه. راستش رو بخوای فقط سه، چهار مرتبه دیدمش. یعنی اومده بود شرکت ما استخدام بشه که نشد. اما من حسابی اسیرش شدم! ولی می خوام ببینم چطور دختریه؟ خب، کی از تو بهتر تا جوابم رو بدی که دختر نجیبیه و به درد من می‌خوره یا نه؟

من هم بی‌معطلی درخواستش را پذیرفتم و "رامش" را استخدام کردم و تازه آن موقع بود که منظور "راد" را که گفته بود "اسیرش شدم" فهمیدم. رامش زیباترین دختری بود که در عمرم دیده بودم. من در عمرم مخصوصا در سالهایی که در ترکیه کار می کردم، زنهای رنگ و وارنگ و متعددی دیده بودم، اما این دختر با همه فرق داشت، هم از نظر زیبایی و هم نجابت و معصومیتی که مانندش را ندیده بودم! با اینکه پدرش کارگر بود، اما قدر دخترش را خوب می‌دانست، و بالاخره با ۱۵۰ سکه طلا به عنوان مهریه راضی شد.

حالا فقط می‌ماند "راد" که باید به شکلی او را از سر خودم باز می کردم. برای این کار کافی بود چیزی را بگوییم که دوست نداشت بشنود:

ـ ببین راد! نمی‌خوام ناراحتت کنم اما واقعیت اینه رامش به درد تو نمی‌خوره، به نظر من از فکرش بیا بیرون. منظورم اینه که خیلی سر به راه نیست، می‌فهمی که یعنی چی؟... راد که از چشمانش هم بیشتر به من اطمینان داشت [مخصوصاً با دروغهایی که من در مورد رامش تحویلش داده بودم] به راحتی اما با بغض، حرفم را قبول کرد. من هم برای اینکه او شک نکند، ادامه دادم:

ـ الان هم اگر تو بگی، بلافاصله اخراجش می کنم، یعنی بعد از سه ماه که قرارداد موقتش تمام بشه اخراجش می کنم!... راد اما آهی کشید و گفت: نه... نمی‌خوام آه و نفرین پشت سرم باشه.

این همان پاسخی بود که دلم می‌خواست از زبانش بشنوم. بعد از آن ماجرا هم دیگر به شرکت نیامد تا با "رامش" روبرو نشود. من هم که حالا بعد از برگشتن از ترکیه خانه‌ای را که پدر و دو خواهرم در آنجا زندگی می کردند و در محل آنها بود فروخته و آنها را به بالای شهر برده بودم، به بهانه دوری راه و گرفتاری و... به دیدنش نمی‌رفتم و... تا اینکه پنج ماه بعد وقتی خبر ازدواجم با رامش را شنید، طوری به خشم آمد که حتی برایم پیغام فرستاد: "**می کشمت پیمان!**" اما من آنقدر از او عذرخواهی و طلب بخشش کردم تا بالاخره ـ به قول خودش ـ به اعتبار رفاقت گذشته، همه چیز را فراموش کرد و فقط یک جمله گفت:

ـ باشه آقا پیمان...، دختری رو که من با همه وجود عاشقش بودم از چنگم درآوردی. عیبی نداره، اما لازمه یه چیزی رو بدونی رفیق قدیمی، شاید خودت خبر نداشته باشی، اما من کاملاً از زندگی تو باخبرم، یعنی خوب می‌دونم از وقتی که از ترکیه برگشتی چقدر عوض شدی. خبر دارم که هفته‌ای یه دوست دختر عوض می کنی! البته فکر نمی کردم به من نارو بزنی! اما دیگه گفتن این حرفها بی‌فایده است. منظورم اینه که از همون لحظه‌ای که شنیدم رامش زن تو شده، به خدای بزرگ قسم دیگه به این زن به چشم سابق نگاه نمی کنم، یعنی رامش الان ناموس توئه، پس خیالت از بابت من راحت باشه اما... اما از یک بابت خیلی نگران باش پیمان؛ اگه بفهمم داری این دختر بیچاره رو اذیت می کنی، نابودت می کنم پیمان!

من هم به او قول دادم که رامش را خوشبخت می کنم، حتی برای اینکه ناراحتی‌اش کمتر شود کرایه



فروشگاهی را که به پسر خاله‌اش "سعید" اجاره داده بودم، تا سه سال اضافه نکردم!

از سوی دیگر در کنار "رامش" زندگی خوب و راحت و شادی را می گذراندم. او زنی استثنایی بود که انگار هیچ چیز در دنیا نمی توانست ناراحتش کند. همه مشکلات مرا تحمل می کرد و هرگز اعتراض نمی کرد. با اینکه زن معتقدی بود و از مشروب خوردن من ناراحت می‌شد، اما به جای دعوا راه انداختن و قهر کردن، فقط سعی می کرد نصیحتم کند و... من اما کم کم به صبور بودن او عادت کردم و با اینکه هنوز عاشقش بودم، آرام آرام به همان زندگی دوران مجردی برگشتم و... ولی آنقدر زیرک و باهوش بودم که نه تنها رامش، که هیچکس از عیّاشی هایم باخبر نمی‌شد!

در سومین سال زندگی مشترکم با "رامش"، "رویا" پا به زندگی‌ام گذاشت!اولین بار "رویا" را در فروشگاه لوازم منزلم که به سعید اجاره داده بودم دیدم. او که بیست و یک سال داشت و یک سال و نیم قبل شوهرش مرده بود زن جوان و زیبایی بود که هنوز حقوق ماه اولش را از سعید نگرفته بود که راضی‌اش کردم تا به عقد موقت من دربیاید. رویا زن خوبی بود، اما چون خرج زندگی پدر و مادرش را هم می‌داد، وقتی پیشنهادم را شنید که گفتم "دو برابر همون حقوق رو بهت میدم و تا چند ماه دیگه هم که از زنم جدا بشم باهات ازدواج می کنم" درخواستم را پذیرفت و برایش در طبقه بالای شرکتم یک آپارتمان اجاره کردم و اینطوری، دیگر دیر خارج شدنم از شرکت توجه هیچکس را جلب نمی کرد!

حدود دو سال به همین شکل گذشت، اما کم کم "رویا" هم برایم تازگی‌اش را از دست داد. خودش هم این را موقعی فهمید که برای تمدید عقدنامه موقتمان، هر بار بهانه‌ای می آوردم. با خودم فکر کردم لابد خودش هم به این وضع راضی است که... که یکمرتبه آتش به زندگی‌ام افتاد؛ هنگامی که رویا گفت: "من باردارم..."!

***

از شبی که این خبر را شنیدم چهار روز می گذشت و مثل دیوانه‌ها شده بودم. مخصوصا وقتی به رویا گفتم "بچه رو بنداز" و او فریاد زد: "کثافت آشغال، فکر کردی من کی هستم؟ من بچه رو نگه می‌دارم!"

هر قدر التماسش کردم و حتی قول دادم که عقد راتمدید می کنم، باز هم قبول نکرد و از آن شب به بعد دیگر پاسخ تلفنهایش را ندادم. تا اینکه آن شب بعد از چندین بار که زنگ زد و جواب ندادم، با خواندن پیام تهدیدآمیزش و از ترس اینکه به سعید خبر بدهد و سعید هم ماجرا را به "راد" بگوید، از خانه بیرون آمدم و داخل حیاط شدم و شماره‌اش را گرفتم و با خشم گفتم: "بیچاره‌ت می کنم رویا..."!اما او پوزخند زد و گفت: "ضرب المثلی هست که میگه؛ کسی که توی خونه شیشه‌ای نشسته، به طرف دیگران سنگ پرتاب نمی کنه! حالا هم یا میای منو عقد می کنی، یا همه چیز رو به زنت میگم...!" هر طور بود او را آرام کردم و قرار شد فردا تصمیمم را اعلام کنم. آن شب تا صبح فکر کردم و بالاخره تصمیمی را که چند روز بود روی آن فکر می کردم گرفتم و اول صبح و سر میز صبحانه با زبانی که می‌دانستم زنم خیلی دوست دارد، ابتدا کمی از عشق برایش گفتم و رفتم سر حرف اصلی:"رامش جان،... قبول داری همه انسانها امکان داره اشتباه کنن؟ حالا اگه من هم اشتباهی کرده باشم، کمکم می کنی؟"

رامش کمی نگاهم کرد و گفت: "هر کاری از دستم ساخته باشه انجام میدم."

من که حالا خیالم راحت شده بود بدون اینکه سرم را بلند کنم همه چیز را در مورد رویا برایش گفتم! رامش اما هیچ نگفت. حرف نزد. نگاهم نکرد و رفت داخل اتاق و در را از داخل قفل کرد و پس از یک ساعت و موقعی که داشتم نگران می‌شدم از اتاق خارج شد و مانتویش را پوشید و گفت: میرم با رویا صحبت کنم،شاید بتونم راضیش کنم!من که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم، گفتم: **"جبران می کنم عزیزم!"** اما رامش بی آنکه جوابی بدهد از خانه خارج شد. مطمئن بودم مشکل حل خواهد شد

نزدیک ظهر بود که برگشت. من که در حد فاصل همان چند ساعت بلیت هواپیما و هتل "آنتالیا" را هم رزرو کرده بودم تا به این شکل محبتش را جبران کنم، همین که خواستم حرفی بزنم رامش گفت:قبول کرد که از دست بچه راحت بشین، اما به یه شرط...، اینکه منو طلاق بدی. البته این شرط من بود و رویا هم پذیرفت، حالا چی میگی؟

وقتی فهمیدم قصدش شوخی نیست گفتم:

ـ یعنی چی؟ فوقش اینه که رویا بچه رو نگه میداره و من هم باهاش زندگی می کنم. این چه شرطیه که تو گذاشتی؟رامش با خونسردی گفت: درسته... اما یه مشکل وجود داره و اون هم اینه که رویا موقعی باردار شده که دو ماه از زمان صیغه نامه شماگذشته بوده.میدونی یعنی چی؟ یعنی من میتونم آبروت رو ببرم...، میتونی از خود رویا بپرسی!... رامش این را گفت و در خانه را باز کرد و رویا که پشت در بود و همه چیز را شنیده بود داخل شد و حرف رامش را ادامه داد:

ـ آبروت رو میبرم پیمان...، کاری می کنم بیفتی زندان. اگر لازم باشه حتی خبرش رو توی تلگرام و اینستاگرام خودم پخش می کنم تا همه مردم و همکارات بفهمن و سکه یه پول بشی!

بهتزده نگاهش می کردم که رامش حرف رویا را کامل کرد:به رادهم قضیه رومیگم ومطمئن باش که اون نابودت می کنه!پس بهتره زودتر تصمیمت رو بگیری،درعین حال یادت باشه که باید ۱۵۰ سکه مهریّه منوهم بدی، به اضافه مهریّه رویاکه ماهی دوسکه است ومیشه ۶۴ سکه طلا...اگه فرداصبح خبر موافقتت رواعلام کردی که هیچ،وگرنه فرداعصر همه ایران رو روی سرت خراب می کنم!

طولانی‌ترین و زجرآورترین شب عمرم را گذراندم. یا باید دویست و چهارده سکه پرداخت می کردم و رامش را طلاق می‌دادم و از شر آن بچه هم راحت می‌شدم، یا باید از آبرو و اعتبارم می گذشتم!

***

یکماه بعد وقتی فهمیدم "رویا" دیگر باردار نیست! و موقعی که حکم طلاق من و "رامش" صادر شد و سه تایی از محضر خارج شدیم، قبل از اینکه "آن دو زن" به طرف بانک بروند تا چکهای "رمزدار" مهریه شان را نقد کنند، صدایشان کردم و گفتم:من فقط نفهمیدم چی شد که شما دو تا با هم کنار اومدید؟...ابتدا رامش شروع به صحبت کرد:

ـ میدونی پیمان، زنها شاید از تمام اشتباهات و گناهان شوهرشون بگذرن، اماهرگز از خیانت مردشون نمی گذرن!من همون لحظه‌ای که فهمیدم در حقم خیانت کردی ازت متنفر شدم و وقتی به سراغ رویا رفتم، بهش گفتم "لازم نیست بچه‌ات رو از بین ببری،چون من قبل از به دنیا آمدن اون بچه بیگناه از پیمان جدا میشم تا فرزندت بدون پدر نمونه اما... اما...بقیه جمله‌اش را رویا کامل کرد:

وقتی رامش رو دیدم و فهمیدم با داشتن چنین زن خوبی که از من هم زیباتره، بهش خیانت کردی، احساس کردم باید حقیقت رو به زنت بگم و بهش گفتم که اصلاً بچه‌ای در کار نیست و فقط برای اینکه تو رو از دست ندم اینطوری تهدیدت کردم...، این رو بهش گفتم تا زندگیتون به هم نخوره اماو دوباره رامش ادامه داد: اما من بهش گفتم پیمان دیگه برام تمام شده، چون در حقم خیانت کرده...! و اون موقع بود که به این نتیجه رسیدیم با هم کنار بیاییم...

در حالیکه گیج و منگ شده بودم سر رویا فریاد زدم:داری دروغ میگی...، خودت برگه آزمایشگاه رو نشونم دادی!... رویا پوزخندی زد و گفت:

ـ این روزها با پرداخت حقوق یکماه نظافتچی یه آزمایشگاه، به راحتی میشه از این کاغذها و جوابهای آزمایشگاهی به دست آورد!

در سکوت کامل داشتم دور شدنشان را نگاه می کردم که حیرتم کامل شد؛ وقتی "راد" را دیدم که از پرایدش پیاده شد و آنها را سوار کرد و بعد آمد کنارم ایستاد و گفت:

ـ اونقدر عوضی هستی که دلم نمی‌خواد هیچ فکری بکنی! واسه همین باید بهت بگم که من دیشب و از زبون سعید ـ که ماجرا رو از رویا شنیده بود ـ از قضیه باخبر شدم. منظورم اینه که تو این پنج سال حتی با رامش تلفنی هم حرف نزدم اما... اما برای اینکه آتش بگیری، از همین الان برای سه ماه و ده روز دیگه دعوتت می کنم که تو جشن عروسی من و رامش شرکت کنی!

من هرگز در زندگی‌ام اشک نریختم، اما آن لحظه بغضم شکست!بدجوری هم شکست.

هر وقت در آسمان حیات خود ابری دیدید آسمان آبی را به یاد بیاورید

● ساموئل اسمایلز

روزشمار دهه فجر



دوازدهم بهمن ۱۳۵۷

ایران در انتظار امام خمینی غرق سرور است. مردم تهران به شوق ورود امام، خیابانها را آب و جارو می کنند، خط های سفید وسط خیابان تا کیلومترها تمیز شده و مردم مسیر حرکت امام را پر از گل کرده اند. ساعت نه و بیست و هفت دقیقه صبح، امام وارد خاک ایران شد.

سیزدهم بهمن ۱۳۵۷

بختیار در واکنش به استقبال عمومی مردم از ورود امام، پی درپی با انجام مصاحبه و صحبت در مورد برنامه های آتی خویش سعی در عادی جلوه دادن اوضاع دارد. مردم اما، چشم و گوش به مدرسه علوی دوخته اند. جمعیت مشتاق به دیدار آنقدر زیاد هستند که کوچه های اطراف مدرسه علوی مملو از جمعیت شده است.

مردم پارچه های دست نویسی روی دیوارها نصب کرده اند که رویشان نوشته شده:

"زیارت قبول، با یک بار زیارت امام این توفیق را به دیگران هم بدهید."



چهاردهم بهمن ۱۳۵۷

در تمام کشور مردم به اعتصاب عمومی دست زده اند. کارکنان ادارات و وزارتخانه های مختلف، وزیران و مدیران دولت را به محل کار خود راه نمی دهند.

جواد شهرستانی، شهردار وقت تهران، به دیدار امام می رود و استعفانامه اش را به ایشان تسلیم می کند و البته دوباره از سوی امام شهردار می شود.

پانزدهم بهمن ۱۳۵۷

بختیار تمام پایگاههایش را از دست داده ولی همچنان با انجام مصاحبه های مختلف سعی در به رخ کشیدن قدرت خود دارد.

امام در پاسخ تهدیدهای دولت فرمودند: "من باید نصیحت کنم که دولت غاصب کاری نکند که مجبور شویم مردم را به جهاد دعوت کنیم. ما از ارتش می خواهیم هر چه زودتر به ملت متصل شوند. آنها فرزندان ما هستند. ما به آنها محبت داریم..."



شانزدهم بهمن ۱۳۵۷

دهها خبرنگار داخلی و خارجی، گروههای مختلف مردم و جمعی از نزدیکان امام در سالن مدرسه علوی اجتماع کرده اند. آیت الله هاشمی رفسنجانی حکم نخست وزیری مهندس مهدی بازرگان را قرائت می کند. در حالی که مردم هر لحظه به پیروزی امیدوارتر می شوند، جمعی از تیمساران ارتش در حال فراهم کردن مقدمات اجرای طرحی با حمایت مستقیم آمریکا برای دستگیری امام و کشتن مردم هستند.

هفدهم بهمن ۱۳۵۷

مردم در خیابانها و در حمایت از دولت بازرگان تظاهرات می کنند. شعارها علیه بختیار است، مردم بختیار را نمی خواهند اما بختیار سعی دارد به مردم بفهماند در انجام وعده های خود کوشاست.













هجدهم بهمن ۱۳۵۷

امام خمینی فرمان دادند نام اشـخاصی که به نوعی به کشـور و مردم خیانت کرده‌اند افشا شود. با تلاش مردم و متخصصین، فرستنده‌ای سیار در مدرسه علوی راه‌اندازی می‌شود. اینجا تهران، کانال انقلاب!

نوزدهم بهمن ۱۳۵۷

بختیار دستور تیراندازی به سمت مردم را می‌دهد و در بعضی از نقاط کشور به سمت مردم تیراندازی می‌شـود. عده زیادی از همافران و افراد نیروی هوایی، با لباسـهای نظامی و در میان شادی و حیرت مردم به اقامتگاه امام رفتند.

بیستم بهمن ۱۳۵۷

پس از خبر سـاعت ۲۰، تصاویری از دوران اقامت امام خمینی در پاریس از شـبکه سراسری تلویزیون پخش شد. همزمان با پخش تصویر امام خمینی، همافران نیروی هوایی در پادگان، فریاد "الله‌اکبر" سر دادند. شعار همافران در حمایت از امام خمینی باعث خشم افسران و کارکنان ضد اطلاعات نیروی هوایی شد.

بیست و یکم بهمن ۱۳۵۷

سـاعت ۱۰ صبح اسـلحه‌خانه نیـروی هوایی به همت مردم و کمـک همافران فتح شد. مردم تانکها و نفربرها را به خیابانها آوردند و به یکدیگر روحیه دادند. فرمانداری نظامی که دسـتپاچه شـده بود، در آخرین اعلامیه‌اش که بارها از رادیو پخش شـد، ساعت منع عبور و مرور را چهار و نیم عصر اعلام کرد.

بیست و دوم بهمن ۱۳۵۷

تهران و اغلب شهرستانها همچنان صحنه جنگ خونین مردم و نیروهای مسلح بود. از غروب روز بیسـتم، کسی خیابانها را ترک نکرده بود. در حالیکه حملات مردم مسلح به تمام مراکز قدرت رژیم شـدیدتر می‌شـد خبر رسید که ستاد ژاندارمری واقع در میدان بیست و چهار اسفند (انقلاب) به دست افراد نیروی هوایی، دریایی و مردم افتاده است. پس از ساعتها زد و خورد، پادگان عشرت آباد به تصرف مردم در آمد و بر اثر حملات مردم به تسـلیحات ارتش، کارخانه‌ها و انبارهای اسـلحه به دست آنها افتاد. سرانجام در حالی که همه خیابانها شاهد حضور جوانان مسلح بود، در ساعت ۱۰/۳۰ دقیقه صبح، شورای عالی ارتش با شرکت رئیس ستاد، وزیر جنگ و اکثر فرماندهان تشـکیل جلسـه داد و پس از مذاکرات بسیار، طی اعلامیه‌ای بی‌طرفی ارتش را اعلام کرد. این اعلامیه زمانی از رادیو پخش شـد که شـهر پر بود از مردم مسلحی که سوار بر خودروهای نظامی بودند. همچنین کاخ گلستان، مرکز رادیو ایران و ژاندارمری کل کشـور در دست مردم بود. شـهربانی کل کشور، دانشکده افسری، دانشکده پلیس و دبیرستان نظام نیز به دست نیروهای مردمی فتح شد. امیرعباس هویدا نخست وزیر اسـبق، نیز خود را به شـورای انقلاب تسـلیم کرد. رادیو و تلویزیون نظامی به تصرف مردم در آمد. در آخرین لحظه‌ها گوینده رادیو پیامی را که از سوی آیت‌الله طالقانی رسـیده بود، خواند و سـپس برنامه قطع شـد. در آن پیام از کارکنان اعتصابی رادیو و تلویزیون خواسته شده بود تا به سر کار خود باز گردند. پس از سکوتی نسبتا طولانی، رادیو دوباره آغاز به کار کرد. صدای گوینده از شدت هیجان می‌لرزید:

"**توجه توجه... این صدای انقلاب ملت ایران است**" فریاد شادی از تمام خاک ایران برخاست و آخرین سلسله پادشاهی ایران، سرانجام سقوط کرد...



مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



ما همان غذایی هستیم که می خوریم؟

محققان در زمینه "غذاخوردن آگاهانه" آزمایش‌هایی انجام دادند که نتایج شگفت‌انگیزی داشت. آگاهانه خوردن موجب می‌شود حتی بعد از سالها، عادتهای ناپسند غذایی خود را ترک کنیم و از جنبه‌های مختلف جسمی و روحی بهبودهای چشمگیری داشته باشیم. در این گزارش می آموزید غذا خوردن و چطور خوردن چه تاثیر مهمی بر سلامت ما دارد.

خوب بخور تا خوب باشی!

سلامت جسمی و روحی ما با آنچه که می‌خوریم و می‌نوشیم ارتباط مستقیم دارد. بدن ما هر روزه میلیاردها سلول را جایگزین می کند و برای این کار، از غذا بهره می‌گیرد. محققان دانشگاه آکسفورد در تحقیق خود به این نتیجه رسیده‌اند که رژیم غذایی موجودات زنده حتی می‌تواند روی ترکیب ژن‌های آنها اثر بگذارد.

فرضیه دکتر استیون کِلی و همکارانش در دانشگاه آکسفورد اینگونه بود که چون موجودات زنده دی‌ان‌ای خود را با استفاده از عنصر اصلی که از غذا می‌گیرند می‌سازند، ترکیب غذا می‌تواند دی‌ان‌ای موجود زنده را تغییر دهد.

نتایج تحقیق این گروه، یک ارتباط نهفته قبلی را بین متابولیسم سلولی و تکامل نشان داد و چراغ راه این تحقیق جدید شد که چطور توالی دی‌ان‌ای در اثر سازگار شدن با رژیم غذایی مختلف تحت تاثیر قرار می گیرد. این گروه تحقیق همچنین دریافتند که این امکان وجود دارد که رژیم غذایی موجودات زنده را با بررسی و تجزیه و تحلیل توالی ژنی‌شان پیش‌بینی کرد. یک برنامه غذایی درست و متعادل نه تنها به سلامت ما می‌انجامد، به دلیل "ارتباط مغز-شکم" باعث می‌شود احساس فوق‌العاده‌ای داشته باشیم. خوب خوردن بخشی از استراتژی است که ریسک ابتلا به بیماری‌های مزمن را کاهش می‌دهد.

اینکه چه می‌خوریم و چقدر می‌خوریم واقعاً مهم و حیاتی است اما اینکه چطور آن را عمل می آوریم شاید اهمیت بیشتری داشته باشد. سیستم گوارش از طریق هزاران سنسور خیلی کوچک، وظیفه بسیار بزرگ مدیریت تمام اطلاعات غذای دریافتی ما را انجام می‌دهد. غذا به تنهایی یک گوارش موفق را تضمین نمی کند. وقتی که شما و دوستتان دارید یک وعده غذایی لذیذ و مقوّی میل می کنید اگر ناگهان بین شما بحث بالا بگیرد، معده شما مسدود می‌شود و احتمالاً سوءهاضمه، رودل، درد یا تهوع را تجربه خواهید کرد.

جالب اینکه حتی وقتی خودمان تنها مشغول

برای خوشبختی خود هزینه کنید



حتماً شما هم بارها این توصیه را شنیده‌اید که پول خوشبختی نمی آورد. چقدر این حرف را باور دارید و آیا تصور می کنید در دنیای امروزی می توان به این باور پایبند و معتقد بود؟ برخی از محققان معتقدند چطور پول خرج کردن و چقدر خوشبخت بودن، رابطه مستقیمی با هم دارند.

خرج کردن برای تجربه‌های جدید

بیش از یک دهه است که روانشناسان به این حقیقت رسیده‌اند که خرج کردن پول در راه درست، احساس شادی و خوشبختی را به‌دنبال دارد. تحقیقاتی که دکتر **تراویس کارتر** و **دکتر توماس گیلوویچ** انجام داده‌اند، نشان می‌دهد خریدن "تجربه‌های زندگی" از خرید "کالاهای زندگی" خیلی بهتر است. ما در هر دو مورد هیجان‌زده می‌شویم اما به مرور زمان، وقتی تجربه‌هایمان را به خاطر می آوریم، شادتر می‌شویم در حالی که رضایت ما از مالکیت اشیا و وسایل زندگی کاهش می‌یابد.

یک دلیل مهم این است که اصولاً تجربه‌ها منحصربه‌فرد هستند. محققان می گویند، لوازم و وسایل قابل جابه‌جایی هستند و می‌توانیم آنها را عوض کنیم ولی تجربه‌ها هر چقدر شبیه به هم، واقعاً منفرد و خاص هستند. علاوه بر این، وقتی مدتی با چیزی سر و کار داشته باشیم، در پروسه‌ای به نام "سازگاری با لذت" نسبت به آن بی‌توجه می‌شویم و دیگر قدرش را نمی‌دانیم و برایش ارزش قائل نیستیم. به تلفنهای همراه گران قیمت، دوربین عکاسی، عینک آفتابی و... نگاهی بیندازید. شاید پس از مدتی به وسایلی تبدیل شوند که در خانه جایی اشغال کرده‌اند ولی مایل نیستیم آنها را دور بیندازیم یا بفروشیم زیرا با آنها تجربه‌ها و خاطراتی داشته‌ایم در نتیجه آنها را گرامی می‌داریم و مثل گنجی گرانبها مراقبشان هستیم.

شاید خودمان ندانیم که تجربه‌ها با وسایل زندگی خیلی فرق دارند و ارزش تجربه‌ها خیلی بیشتر است. محققان در پژوهشی نشان دادند وقتی بعدها تجربه خود را با بقیه به اشتراک می گذاریم، شادی و خرسندی ما هم افزایش می‌یابد. بیشتر دوست داریم با دوستمان درباره سفری که رفته‌ایم حرف بزنیم تا اینکه بخواهیم درباره وسیله‌ای که به تازگی خریده‌ایم گفت‌وگو کنیم. حتی اگر دوست ما در آن تجربه همراه ما نبوده، او هم هنگامی که تجربه سفر را از زبان ما می‌شنود، به همان اندازه لذت می‌برد و خوشحال می‌شود. یک تجربه منفی هم می‌تواند در این پروسه بازنگری شود و نگاهی مثبت به آن داشته باشیم.

خاطرات ما از تجربیاتی که داریم بیشتر به امیدبخش و خوشبینانه بودن گرایش دارند اما ممکن است وسیله‌ای بخریم و خیلی زود از خرید آن ناامید شویم. نکته مهمتر اینکه تجربه‌های زندگی حس خویشتن و هویت ما را شکل می‌دهند.

نادان خوشبخت و عاقل بدبخت وجود خارجی نداره

● سیرو

غذا خوردن هستیم، بیشتر ما گفت‌وگوی ذهنی داریم و فکرمان مدام درگیر است. هزاران فکر و احساس مختلف داریم که ناخودآگاه توجه ما را از غذایی که جلوی ما قرار دارد پرت می کند. گاهی همزمان غذا می‌خوریم و تلفنی حرف می‌زنیم، غذا می‌خوریم و تلویزیون تماشا می کنیم یا پشت میز کار هستیم. شاید ندانیم که دلیلی کاملاً منطقی وجود دارد که باور کنیم غذا خوردن در حالی که از نظر احساسی و عاطفی گیج و سرگردان هستیم یا موضوعی حتی خیلی پیش پا افتاده حواسمان را پرت کرده، فرآیند گوارش را آهسته یا حتی متوقف می کند. وقتی به‌شدت از نظر عاطفی درگیر هستیم مثلاً استرس یا اضطراب داریم، فرآیند خودکار و منظم هضم ما که اغلب به صورت مستقل انجام وظیفه می کند، تحت تاثیر قرار می گیرد و تغییر می‌یابد.

هورمونهای استرس مثل آدرنالین، نوراپی‌نفرین(نورآدرنالین) و کورتیزول روی سلولهای ما در سیستم گوارش اثر می گذارند و ارتباط متقابل برقرار می کنند و ما را هوشیار و آماده می کنند که خودمان را برای وضعیت فرار یا مبارزه آماده کنیم. اگر به وضعیت روحی خودمان هنگام غذا خوردن توجه کنیم، می‌توانیم پروسه هضم غذا را در گوارش بهبود دهیم. تمام بخشهای بدن ما به احساساتمان مرتبط هستند اما گوارش قوی‌ترین سیگنال‌ها و علامتها را به بخش‌های احساسی و عاطفی مغز ما ارسال می کند.

شاید این دستورالعمل خیلی ساده باشد ولی تردید نداشته باشید که بیشتر ما با آن بیگانه هستیم و در برنامه غذایی روزانه خود آن را به کار نمی گیریم. اینکه عمل خوردن را درست انجام دهیم یعنی غذا را خوب ببینیم، بو کنیم، درست بجویم و در آرامش قورت بدهیم. حتی می‌توانیم دقت و توجه را به تاثیری که غذا روی جسم و روح ما دارد هم تسریع دهیم. پا را فراتر بگذاریم و آنقدر باملاحظه باشیم که به زمین هم احترام بگذاریم؛ زمینی که اینطور کارساز و مفید است و مواد غذایی را برای ما مهیا می کند.

در حقیقت، محققان دریافته‌اند که یاد دادن این مهارتهای "خوردن آگاهانه" می‌تواند الگوهای نادرست غذایی ما را تغییر دهد و اصلاح کند. آزمایشهایی که با استفاده از دیدگاه و روش خوردن آگاهانه انجام شده‌اند، نشان می‌دهند که داوطلبان شرکت کننده به‌طور قابل ملاحظه‌ای عادتهای معتاد گونه غذاخوردن خود را کاهش داده‌اند، کنترل بر خود بهتری دارند، علایم افسردگی در آنها کم شده، وزنشان کاهش یافته، و این کاهش وزن را در مدت زمان طولانی تری حفظ کرده‌اند.

با دقت کردن و توجه نشان دادن به تک تک جزییات و لایه‌های اطلاعات مرتبط با غذا خوردن، می‌توانیم حساسیت گوارش خود را بالا ببریم یا به زبان ساده‌تر، گوارشمان را بعد از مدتها از خواب بیدار کنیم آن وقت خودِ گوارش کمک می کند هنگام غذا خوردن انتخاب بهتری داشته باشیم و رفته‌رفته و به مرور زمان هوشمندانه تصمیم بگیریم که چقدر غذا بخوریم.



×وقتی که شما و دوستتان دارید غذایی لذیذ و مقوی می‌خورید اگر ناگهان بین‌تان بحث بالا بگیرد، معده شما مسدود می‌شود و احتمالاً به‌جای لذت بردن از غذا، سوء‌هاضمه، رودل، درد یا تهوع را تجربه خواهید کرد

نتایج یک تحقیق دیگر نشان داده است، افراد هنگام مرور داستان زندگیشان بیشتر تجربه‌های خود را به حساب می آورند تا اینکه از وسایل و مایملک خود حرف بزنند. تجربه‌ها، بامعناتر هستند. دارایی و اموال مرئی‌تر و قابل دیدن هستند اما به این معنی نیست که بهتر یا بامعناتر باشند.

تجربه‌های زندگی به نوعی بیان و اظهار خویشتن ما هستند. وقتی به کوهنوردی می‌رویم بیشتر خودمان را می‌شناسیم علاوه بر این، تجربه‌ها معمولاً در موقعیتهای اجتماعی خلق می‌شوند، تجربه‌ها اغلب به اشتراک گذاشته می‌شوند و ارتباط اجتماعی یک کمک کار و علت مهم برای رفاه و سعادت و هویت ما است.

برخی روانشناسان عقیده دارند به اشتراک گذاشتن تجربه‌های زندگی با بقیه اهمیت بیشتری دارد. محققان دانشگاه سلطنتی لندن تحقیق انجام داده‌اند و در آن داوطلبان را به دو گروه تقسیم کردند. گروهی با دیگران ارتباط اجتماعی و پیوندهای محکم داشتند و گروهی هم موقعیتی را به تنهایی تجربه کردند. محققان به این نتیجه رسیدند که هویت ما در جریان تعاملات ما با بقیه آدمها هنگام تجربه به یک موقعیت شکل می گیرد. همچنین محققان به یک نکته مهم دیگر توجه می کنند، عنصر مهم این است که آیا آن تجربه با شخصیت شما همخوانی دارد یا نه.

با ارزشهایتان زندگی کنید

محققان دانشگاه سلطنتی لندن سال گذشته تحقیقی انجام داده‌اند تا ارتباط بین شخصیت، خرج کردن و شادی را بررسی کنند. آنها ۷۶ هزار و ۸۶۳ معامله‌ای را که ۶۲۵ نفر در شش ماه در یک بانک در انگلیس انجام داده بودند، دنبال کردند. سپس داده‌های به‌دست آمده را به ۵۹ دسته مرتبط با پنج ویژگی شخصیتی بزرگ مثل "گشاده‌رو در برابر تجربه جدید" تقسیم‌بندی کردند. همچنین از شرکت کنندگان خواستند یک نظرسنجی را پر کنند و به این سوال جواب بدهند که چقدر از زندگی خود راضی هستند.

نتیجه این بود که وقتی شرکت کنندگان تجربه‌هایی به‌دست می آوردند که با ویژگی‌های شخصیتی‌شان تناسب داشت، راضی‌تر بودند. به عنوان مثال، آدم معاشرتی وقتی راضی بود که پولش را برای خرید بلیت کنسرت خرج می کرد یا آدم وظیفه‌شناس وقتی با پولش هدیه می‌خرید خوشحالتر بود. تاثیر خشنودی حتی از میزان درآمد یا مقدار خرج کردن هم مهمتر بود. و محققان می گویند این یعنی زندگی را زندگی کردن.

محققان می‌گویند، لوازم و وسایل قابل جابه‌جایی هستند و می‌توانیم آنها را عوض کنیم ولی تجربه‌ها هرچقدر شبیه به هم، واقعاً منفرد و خاص هستند

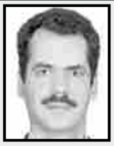
در یک تحقیق دیگر محققان به داوطلبان کمی پول دادند و از آنها خواستند آن را در کتاب‌فروشی یا در کلوپ خرج کنند. نتیجه باز هم جالب بود. برون‌گراها وقتی راضی‌تر و خوشحال‌تر بودند که این پول را در کلوپ خرج کرده بودند اما درون‌گراها وقتی آن پول را برای خرید کتاب می‌دادند، خوشحالتر بودند. محققان می‌گویند، ما پول خرج می کنیم تا خودمان را عرضه کنیم، هویتمان را بسازیم و با آدمهای دیگر پیوند برقرار کنیم. اگر آنقدر خوشبخت و سعادتمند هستیم که درآمدی داریم و می‌توانیم به دلخواه خرج کنیم، ارزش آن را دارد که فکر کنیم این پول را چطور خرج کنیم.



مشاوره

تاخیر در اجرای تعهد

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: خانمی شصت ساله هستم که عمری کارمند دولت بودم. بعد از بازنشستگی حدود پنجاه میلیون تومان پس انداز داشتم که برای روز مبادا نگه داشته بودم. بعد از اینکه پسرم از دانشگاه فارغ التحصیل شد چون مدتها بیکار بود به فکرم رسید که این پول را سرمایه کار یا حرفه‌ای برای او قرار دهم. پسرم هم ابراز تمایل کرد که مغازه‌ای داشته باشد و به کاسبی مشغول شود. بعد از مدتی توسط یکی از آشنایان مطلع شدیم که قرار است یک پاساژ در خیابان مطهری احداث شود که مغازه‌های آن توسط سازندگان پیش فروش می‌شود. وقتی به محل پیش فروش مغازه‌ها مراجعه کردیم، به ما گفتند که با پرداخت حدود ۸۰ میلیون تومان به صورت یکجا و اقساطی معادل یک میلیون تومان در ماه می توانیم مغازه‌ای ده متری در طبقه دوم پاساژ پیش خرید کنیم. ما هم به هر زحمتی بود و با قرض گرفتن از خواهر و برادرم این مبلغ را تهیه کردیم و در بنگاه معاملاتی قراردادی بین من و پسرم از یک طرف و آنها که دو آقا بودند از سوی دیگر منعقد شد. ناگفته نماند که یکی از این دو نفر صاحب همان بنگاه املاکی بود که قرارداد در آنجا تنظیم شد. به موجب این قرارداد توافق شد که در مدت هجده ماه از تاریخ امضای قرارداد پاساژ مربوطه با همه امکانات ساخته و مغازه ما در طبقه دوم تحویل شود. همچنین مقرر شد که اگر در موعد مقرر مغازه به ما تحویل نشود آنها روزانه مبلغ سی هزار تومان به عنوان خسارت تاخیر در اجرای تعهد به ما بپردازند. ما پول را پرداختیم و قرار شد مراحل ساخت پاساژ طبق برنامه انجام شود، ولی هیچ اقدامی انجام نشد و هر بار به آنها مراجعه کردیم می گفتند در حال انجام مراحل اداری و کسب مجوّزهای لازم هستند. اینک بعد از حدود دو سال که از انعقاد قرارداد می گذرد می گویند زمین خریداری شده فاقد کاربری تجاری بوده و احداث مغازه امکان پذیر نیست. وقتی پولهای پرداختی را مطالبه کردیم به ما گفتند که هزینه خرید زمین شده و فعلا پولی ندارند که به ما بدهند و باید مدتی صبر کنیم تا زمین را بفروشند و پول ما را بر گردانند. در حال حاضر بلاتکلیف هستیم و نمی‌دانیم چه کنیم. به سازندگان اعتماد نداریم و امیدمان برای استرداد مبلغ پرداختی بسیار ناچیز است. احساس می کنم تمام سرمایه زندگی‌ام را از دست داده‌ام. لطفا مرا راهنمایی کنید تا بتوانیم حق خود را بگیریم.

نفیسه مقدم ــ تهران

پرداخت خسارت

پاسخ: با توجه به مطالبی که عنوان کردید مشخص می‌شود سازندگان به تعهدات قراردادی خود عمل نکرده‌اند، بدین جهت این حق برای شما ایجاد شده که الزام ایشان به ایفای تعهداتشان را از دادگاه حقوقی تقاضا کنید. این مسیر در صورتی است که سازندگان فریبکاری و تقلّبی در این قرارداد انجام نداده باشند و علت عدم انجام تعهد از جانب ایشان همان مطلبی باشد که ادعا دارند. در غیر این صورت و به عنوان مثال اگر ایشان مالکیتی بر زمین نداشته‌اند یا هویتّشان جعلی بوده و یا وعده و وعیدهای توخالی به شما داده‌اند می‌توانید از ایشان به سبب کلاهبرداری و تحصیل مال از طریق نامشروع شکایت کنید و مجازات قانونی آنها را از دادسرا و دادگاه کیفری بخواهید.

در صورتی که سازندگان حیله‌ای به کار نبرده باشند و صرفاً از انجام تعهد خود عاجز شده‌اند باید با تقدیم دادخواست به دادگاه حقوقی الزام آنها را به ساخت و تحویل مغازه موصوف در قرارداد و همچنین محکومیّت آنها به پرداخت خسارت تاخیر تعهد به انضمام خسارت دادرسی تقاضا کنید. محکمه وارد رسیدگی خواهد شد و چنانچه ایرادی در قرارداد نباشد و یا سازندگان دفاع موثری به عمل نیاورند حکم به ساخت و تحویل مغازه و پرداخت خسارت تاخیر انجام تعهد خواهد داد. خسارتی که به صورت مستمر و روزانه محاسبه می‌شود و تا زمانی که ایشان تعهد خود را انجام نداده و یا رضایت شما را حاصل نکنند ادامه خواهد داشت. در خصوص موضوع حقوقی شما موارد قانونی زیر حکمفرماست.

ماده ۱۰ قانون مدنی:

"قراردادهای خصوصی نسبت به کسانی که آن را منعقد نموده‌اند در صورتی که مخالف صریح قانون نباشد نافذ است."

ماده ۲۲۰ قانون مدنی:

"عقود نه فقط متعاملین را به اجرای چیزی که در آن تصریح شده است ملزم می نماید بلکه متعاملین به کلیه نتایجی هم که به موجب عرف و عادت یا به موجب قانون از عقد حاصل می‌شود ملزم می‌باشند."

ماده ۲۳۰ قانون مدنی:

"اگر در ضمن معامله شرط شده باشد که در صورت تخلف، متخلف مبلغی به عنوان خسارت تادیه نماید حاکم نمی‌تواند او را به بیشتر یا کمتر از آنچه که ملزم شده است محکوم کند."

ماده ۵۱۹ قانون آیین دادرسی مدنی:

"خسارات دادرسی عبارت است از هزینه دادرسی و حق الوکاله وکیل و هزینه‌های دیگری که به طور مستقیم مربوط به دادرسی و برای اثبات دعوا یا دفاع لازم بوده است از قبیل حق الزحمه کارشناسی و هزینه تحقیقات محلی."

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره‌تلفنی‌دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناسی بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

بگو سیب...

sooshtraa@yahoo.com

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری



برف چطوری است؟

بچه که بودم در بوشهر بچه‌ای از معلم پرسید برف چطوریه؟ معلم که خودش هم انگار تا آن روز برف ندیده بود، پس از کمی فکر گفت: فرض کن از ته حیاط از بالا پشمک بریزه. برف اونطوریه ولی سرده! ... آنها سالی یکی دو بار باران می‌دیدند و بس. و حالا که در خیلی از جاهای این سرزمین پهناور برف آمده و در خوزستان نیامده، و حالا که همه آدم برفی ساخته‌اند و حالشو بردن، ناصر پوریوسف هم که بچه جنوب است، با شن آدم برفی ساخته و به بچه‌ها گفته: آدم برفی این‌طوریه ولی سفیده و سرده... درود بر ابتکارش.

سرمای گرمازا

هنر آدم برفی سازی در برف امسال رشد کرد و از شکل کلاسیک بیرون آمد. بعضی‌هاشان هم پیامی و قصه‌ای القا می کردند که طنز یا فکاهی بود. یک نفر به جای سر و دست و پای آدم برفی از کله‌پاچه استفاده کرده بود که خنده‌دار بود اما یک کمی آدم چندشش می‌شد پس عکسش را نمی گذارم. یک نفر روی ماشینش یک آدم برفی ساخته بود و اسمش را گذاشته بود آدم برفی مسئولین. این آدم برفی روی ماشین لم داده بود و طوری بود که انگار داشت می گفت همه چی آرومه من چقدر خوشبختم! آدم برفی یک نفر وارونه بود و روی دستهایش ایستاده بود. یکی دیگر به جای آدم برفی، برج میدان آزادی را درست کرده بود و چه دقیق و ظریف. عکسهایی هم بود که بچه‌های شهدا برف‌بازی را برده بودند کنار مزار پدر شهیدشان. یک عکس هم بود که نمای کلی بهشت‌زهرا بود: همه چیز زیر لحاف سفید برف رفته بود و جز برف چیزی دیده نمی‌شد. یک آدم برفی هم جلو تلفن عمومی بود و داشت تلفن می کرد. زیرش نوشته بود تو برف گیر کردم. امشب نمیام. آدم برفی شبیه خرگوش، آدم برفی قلیونی، آدم برفی شبیه حامد همایون، آدم برفی‌هایی که جلو چادر سرپلی‌ها بودند و در یک کاریکاتور داشتند از خجالت آب می‌شدند، و کلی آدم برفی در سبکهای جدید. خانمهای سرای سالمندان که نتوانسته بودند به حیاط بروند، برایشان کمی برف آورده بودند و آدم برفی‌های کوچولو ساخته بودند. درود بر برف که هر وقت بیاید، برف شادی است و بااینکه سرد است، دلها را گرم می کند.









زحمتکشان بی زحمت

برفی که امسال در تهران بارید از آن برفهایی بود که منتظرش بودیم اما نه به این زیادی! خیلی وقت بود که در تهران همچین برفی ندیده بودیم. و البته درباره اوضاع پس از برف، بدبین هم بودیم و همه‌اش می گفتیم صبر کن برف قطع شه، یه یخبندونی بشه که تهرون رو فلج کنه! گمان کنم همان هیجانِ زلزله با این برف آمده بود اما خداییش شهرداری سنگ تموم گذاشت و طبق قانون عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو، بگو سیب شهرداری را تحسین می کند که خیلی زود برفها را روفت و ما فهمیدیم هرکه خیابانش بیش، برفش بیشتر! گرچه آن وانت شهرداری که شن و کیسه شن را باهم پرت می کرد توی برفها کلی سوژه خنده شد ولی خداوکیلی شهرداری کارش را خوب انجام داد و شهر روفته شد. البته آفتاب هم به یاری آمد و بیشتر برفها را آب کرد. روی سر کسی هم قندیل نیفتاد. در خیابان خودِما که آبادتر باد ایشالا، کارگرهای شهرداری تمام پیاده‌روها را روفتند. باافسوس در این زمینه عکسی ندارم اما عکس یکی از زحمتکشان شهرداری را دارم که برای اینکه کانال را باز کند، توی کانال رفته. دم او و دم تمام کسانی گرم که دلسوزند و بااینکه مسئول نیستند، مسئولند!





پاورقی خارجی

اولین ترجمه به فارسی

گمشده در جنگل

امید واهی

maryanikpour@gmail.com

به قلم: یوسی گینزبرگ

ترجمه: مریم نیک‌پور

۲۳

خلاصه قسمت قبل: یوسی مشغول جمع کردن چوب و شاخه بود که ناگهان سرش گیج رفت و دیگر چیزی نفهمید. وقتی به هوش آمد، تلوتلوخوران خودش را به رودخانه رساند و کمی آب خورد. بعد مقابل ورودی غار آتشی مهیا کرد و با ترس جورابهایش را بیرون آورد. ولی برخلاف تصوّرش، لکه‌های قرمز کم‌رنگ شده بودند و از درد خبری نبود. یوسی دربه‌در دنبال علامت ایکسی بود که کارل روی نقشه کشیده بود. اما به جایی نمی‌رسید. امیدش را از دست داده و به کارل شک کرده بود. وقتی به تغییر ناگهانی تصمیم او فکر می‌کرد، باورش می‌شد که کارل خیرخواه آنها نبوده. یوسی در همین فکر و خیالها و خیلی کُند پیش می‌رفت که چشمش به درختانی افتاد که با بقیه درختهایی که دیده بود یک فرق بزرگ داشت، با تبر قطع شده بود. از خوشحالی روی پا بند نبود. بالاخره به کمک نزدیک شده بود. کمی که رفت، کلبه‌هایی پیدا کرد که امکانات خوبی داشتند. حالا دیگر هیچ مساله نگران کننده‌ای وجود نداشت و او می‌توانست شب با خیال راحت بخوابد...

لذت یک خواب راحت

روی تخت دراز کشیدم تا آن را امتحان کنم. چوب، سفت و سخت ولی برای من که روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودم، مثل پرِ قو بود. چشمم به پشه بند افتاد. از این بهتر نمی‌شد! کیسه‌های برنج و غلّات هم گوشه کلبه بودند. واقعاً همه چیز لوکس و غیرقابل تصور بود. با تمام وجود آرامش را حس می‌کردم و می‌خواستم از آن لذت ببرم.

وقتی باران بند آمد، برای کنترل اوضاع و جست‌وجو در آن اطراف از کلبه بیرون آمدم. هر چه بیشتر می‌گشتم، بیشتر علامت و نشانه حضور انسان را پیدا می‌کردم. پس دیگر جست‌وجو کافی بود. به قصر پادشاهی‌ام برگشتم، روی تخت دراز کشیدم و منتظر شدم خورشید غروب کند. با خودم می‌گفتم امشب چیزی برای ترس وجود ندارد و با خیال راحت می‌خوابم. گرمای درون کلبه واقعاً دلچسب بود. با برنج و لوبیا سوپ پختم. روی تخت نشستم و پاهایم را به طرف آتش دراز کردم. دیگر مگس و پشه هم اذیت نمی‌کردند. آنقدر سرخوش و آرام بودم که یادم رفت در این جنگل گم شده‌ام و تنها هستم. من حالا همه چیز داشتم: سرپناه امن، سوپ داغ، میوه، تختخواب، و پشه بند! حالم خوب بود، احساس امنیت می‌کردم و به زندگی و نجات امیدوار شده بودم.

به خودم گفتم: تا چند روز آینده به سن‌خوزه می‌روم و از آنجا حتماً راهی پیدا می‌کنم. مردم از سن خوزه به هر جا که می‌خواهند می‌روند. پس جاده سن‌خوزه باید مسیری هموار و مشخص باشد. هیچ چیز نگران کننده‌ای وجود ندارد. باید در مسیر مشخص حرکت کنم و فقط امیدوار باشم که باران نبارد تا شبها بتوانم آتش روشن کنم.

بالاخره موفق شده و خودم را نجات داده بودم. من که تا چند ساعت پیش دعا می‌کردم یکی بیاید و من را نجات بدهد، حالا آرزو می‌کردم کسی دنبالم نباشد. به نظرم اگر من را در این وضع پیدا می‌کردند که همه چیز خوب و خوش بود، چندان جالب نبود. همه چیز خیلی ساده حل می‌شد و این برای من خوشحال کننده نبود. حالا که به همه چیز امیدوار شده بودم، دوست داشتم خودم راه نجات را پیدا کنم و تا آخر بروم. چالشهای تنها بودن در جنگل حسابی برایم دلچسب شده بود، اما هنوز یک نگرانی بزرگ داشتم: **کوین**. امیدوار بودم خدا این دعایم را هم اجابت کند، کوین را سالم پیدا کنم و با هم سفر را ادامه بدهیم و لذت ببریم.

صبح، در حالی که بیرون نم‌نم باران می‌بارید، دراز کشیدن در جای گرم واقعاً لذت‌بخش بود. من را به یاد روزهای بارانی انداخت که در خانه گرم و امن خودم بودم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. دیدم بهتر است تمام روز را در کلبه بمانم. نیاز داشتم قبل از اینکه راهی طولانی را در پیش بگیرم حسابی استراحت کنم. به این تجدید قوا نیاز داشتم. پاهایم را هم باید خشک می‌کردم، خوب غذا می‌خوردم و برای فردا آماده می‌شدم. فردا... شاید فردا باران نمی‌بارید. به هر حال، ترجیح می‌دادم فردا را برای شروع ادامه راه انتخاب کنم.

از اینکه آنقدر در جای گرم و راحت بودم کمی هم عذاب وجدان داشتم. هر کاری می‌کردم و هر تصمیم جدیدی که می‌گرفتم هم خوشحال بودم هم نگران و ناراحت. رویاها و آرزوهایم تمام ذهنم را پر کرده بودند و باز هم خیلی ساده در دنیای خیالات و فانتزی غرق شدم. خیالپردازی فقط کمی تمرین می‌خواهد و من که در این مدت تنهایی و سرگردانی و گرسنگی، آن را خوب تمرین کرده بودم در فکرم چه رویاها که نمی‌ساختم.

همان‌طور در فکر و خیال غرق بودم که انگار چیزی گازم گرفت. با وحشت از جا پریدم. تقریباً بیست زالو به همه جای بدنم چسبیده بودند. همه جا بودند؛ زیر بغل، پاها، گردن، پشتم. همه حسابی خون خورده و باد کرده بودند. لعنت بر این جانوران خونخوار! یکی‌یکی آنها را از نقاط مختلف بدنم کَندم و درون آتش انداختم.

عصر آن روز هوا صاف شد. فرصت را مناسب دیدم که مقدار بیشتری چوب و شاخه جمع کنم. همین‌طور که شاخه‌ها را جمع می‌کردم چشمم به یک ملخ بزرگ افتاد. می‌توانست طعمه مناسبی برای ماهیگیری باشد. آب با شدت زیادی جریان داشت و اصلاً درک نمی‌کردم چرا کارل می‌گفت برای ماهیگیری مناسب است. تلاش بی‌فایده بود. نگران بودم باز هم قلاب از دست بدهم. ملخ همچنان روی قلاب بود ولی جریان آب آن را لت و پار کرده و قیافه مشمئز کننده‌ای گرفته بود. برخلاف توصیه‌های کارل، نمی‌توانستم از آن به عنوان غذا استفاده کنم. حتی از فکرش هم حالم بد می‌شد. در راه بازگشت به کلبه، درختان میوه زیادی دیدم. تعداد زیادی میوه هم روی زمین ریخته بود. میوه‌های سختی به نظر می‌رسیدند. یکی از آنها را گرفتم و چندبار محکم به سنگ کوبیدم اما پوسته سفتش نشکست. باید کم کم از

قیافه و ظاهر میوه‌های آمازون می‌فهمیدم کدام خوراکی هستند و کدام مخصوص مورچه‌ها. یک کُنده بزرگ وسط کمپ توجهم را جلب کرد. اسمی روی آن حک شده بود. یعنی اسم یکی از اهالی سن‌خوزه بود؟ تا چهار روز دیگر به سن‌خوزه می‌رسیدم و می‌توانستم این سوال را از اهالی آنجا بپرسم. فقط چهار شب دیگر در جنگل بودم و بعد از آن یک تخت نرم داشتم و آدمهایی دور و برم بودند و با آنها سرگرم می‌شدم. تا رسیدن به آدمها چند کیلومتر فاصله داشتم. به نقشه نگاه کردم. فاصله زیادی نداشتم.

در راه سن‌خوزه

تمام امیدم به آب و هوای صاف نقش بر آب شد. باران همچنان می‌بارید ولی اجازه ندادم مانعم شود. وسایلم را جمع کردم، کوله را پشتم گذاشتم و راه افتادم. مسیر، پهن و هموار بود و به خوبی علامت گذاری شده بود اما چند دقیقه‌ای نگذشته بود که به وضوح کم‌عرض شد. علامتها هم آنقدر کوچک بودند که باید چشم می‌گرداندم و با دقت درختها را دنبال می‌کردم تا نشانه‌هایی را که قبلاً روی آنها کنده بودند، ببینم. این مسیر، دقیقاً موازی با توئیچی بود و می‌توانستم هر بار که نشانه‌ها و علامتها را گم کردم رودخانه را دنبال کنم. به راه رفتن زیر باران خو گرفته بودم و برایم خوشایند بود. اگر همین‌طور ادامه می‌دادم، چهار روز بعد در دهکده بودم. زیر باران می‌رفتم، به خیس شدن خودم، بازگشت لکه‌های قرمز رنگ و آب گرفتن وسایل درون کوله فکر نمی‌کردم، همین‌طور آواز می‌خواندم و می‌رفتم. زمین تاحدودی هموار بود. گاهی سنگلاخ‌هایی سر راهم بود ولی اوضاع غیرعادی و دشوار نبود. در راه چندین نهر کوچک را دیدم که همه به توئیچی می‌ریختند. همچنان هم مسیر رودخانه را دنبال می‌کردم هم چشمم دنبال نشانه‌های روی درختان بود. گاهی علامتها من را از رودخانه دور می‌کردند، اما خیلی زود می‌فهمیدم که این مسیر میانبر است.

در ادامه راه به ساحلی شنی و فراخ رسیدم، جایی که مخصوص یک پیک‌نیک رمانتیک بود. شن، کاملاً نرم و تمیز بود و چند درخت رویش سایه انداخته بود. فکری به سرم زد. گروه نجات حتماً با هلی کوپتر یا هواپیما می‌آمدند پس من باید علامتی می‌فرستادم که از آن بالا به‌راحتی دیده شود. کشان کشان چند کُنده و تخته سنگ جمع کردم و آنها را به شکل یک تیر که جهتش به طرف پایین رودخانه بود، مرتب کردم. بعد اول اسمم را همراه عدد ۱۲ (تاریخ) نوشتم. از اینکه درایت به خرج داده بودم خیلی خوشحال بودم و مطمئن بودم علامت از آن بالا دیده می‌شود. اما حقیقت این است که هنوز فکر می‌کردم دلم

تخم شکسته را دوباره سر جایش گذاشتم تا کنار خواهر و برادرهایش باشد. اطمینان داشتم همانی که از آن بالا مراقبم بود و در این مدت حسابی هوایم را داشت، امروز هم غذایی سر راهم می‌گذارد...وگذاشت...

نمی‌خواهد کسی من را آنجا پیدا کند چون واقعاً ناامید می‌شدم. عقیده داشتم چون به دهکده خیلی نزدیک هستم، اگر خودم مسیر را پیدا نکنم واقعاً شرم‌آور است.

اواخر غروب نهری دیدم که به یک تنگراه کم‌عمق جاری می‌شد. خیلی سریع از سنگ دیوار پایین آمدم اما در جهت مخالف یک ارتفاع سخت و طاقت‌فرسا قرار داشت. به هر مصیبتی که بود از آن بالا رفتم و کوشش کردم راهم را تا آن بالا پیدا کنم. آن بالا، جای پا به راحتی پیدا شد و به مسیرم ادامه دادم. کمی بعد، روی درختی که افتاده بود، یک لانه پرنده با چهار تخم قهوه‌ای رنگ پیدا کردم. فقط کمی از تخم‌مرغ کوچکتر بودند. و جالب اینکه هنوز گرم بودند. مادرشان حتماً همین حالا لانه را ترک کرده بود. یکی از تخم‌ها را شکستم و همین که می‌خواستم با ولع محتویاتش را در دهانم خالی کنم، ناگهان چشمم به جوجه خیلی کوچک درون تخم افتاد. لحظه‌ای مردد شدم. باید احساس را کنار می‌گذاشتم و آن را می‌بلعیدم؟ نه، من نمی‌توانستم. تخم شکسته را دوباره سر جایش گذاشتم تا کنار خواهر و برادرهایش باشد. اطمینان داشتم همانی که از آن بالا مراقبم بود و در این مدت حسابی هوایم را داشت، امروز هم غذایی سر راهم می‌گذارد... وگذاشت.

هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود که به یک درخت میوه بزرگ رسیدم. میوه این درخت که خیلی شبیه لیمو بود، به سه قسمت مساوی تقسیم می‌شد. من از جوجه‌ها گذشته بودم در عوض خدا میوه‌ای سر راهم قرار داده بود که از عطر و طعم شیرینش هرچه بگویم کم گفته‌ام. شاید میوه وعده غذایی کامل به حساب نیاید ولی من به همین راضی بودم و خدا را شکر می‌کردم. درخت، کوتاه بود و دستم خیلی راحت به شاخه‌ها می‌رسید. به همه میوه‌ها دسترسی داشتم و نمی‌خواستم حتی یکی از آنها را هم از دست بدهم. آیا همه اینها غیر از لطف خدا بود؟ من که یقین داشتم اگر خدا مراقبم نبود همان یکی دو روز اول کارم تمام بود و معلوم نبود چه بلایی سرم می‌آمد.

حالا با انرژی مضاعف مسیرم را به سوی سن‌خوزه در پیش گرفتم. احساس می‌کردم فاتحی هستم که قدرت زیادی دارد. این بار، علامتها من را از صاف به دل جنگل بردند. آنقدر از رودخانه دور شده بودم که حتی صدای بلند غرش را نمی‌شنیدم. مدت زمان زیادی راه رفتم تااینکه بالاخره خودم را در محاصره درختان سر به فلک کشیده دیدم. سردرگم شده بودم و نمی‌دانستم شمال کدام طرف است و رودخانه دقیقاً کجا قرار دارد. مسیر، عجیب و غریب به نظر می‌رسید، درست مثل فیلمهای تخیّلی یا وحشت. خیلی هم باریک و کم‌عرض بود. باید خیلی آهسته و بااحتیاط می‌رفتم چون می‌ترسیدم راه را گم کنم. درختانی که افتاده بودند یا بوته‌های عظیم‌الجثه هم دلیل دیگری بودند که مسیریابی را دشوار می‌کردند. شاید همین چند ماه پیش چند نفر دیگر اینجا بودند و از این مسیر استفاده کردند. به خودم دلداری می‌دادم که هر طور باشد و هر وقت که بخواهی، این راه تو را به رودخانه می‌رساند. اما دو ساعت دیگر هم گذشت و هوا تاریک شد. تا ناامیدی فاصله‌ای نداشتم که صدای آشنایی شنیدم. صدای رودخانه بود. حالا دیگر خیالم راحت بود که می‌توانم به علائم کاملاً اطمینان کنم. جایی رودخانه را دوباره دیدم که یکی از نهرها به آن می‌ریخت. خمیازه‌کشان همان جا ایستادم. یک ردّ پای گنده روی گل و لای نقش بسته بود. تنها کفشی که می‌توانست چنین ردّ پایی بسازد، کفشی شبیه مال من بود. خدای من! این ردّ پای دوست عزیزم کوین بود. یعنی من خواب نمی‌دیدم؟ چند بار به صورتم سیلی زدم. نه، خواب نبودم. کوین زنده بود. کوین پاهای بزرگی داشت و دقیقاً کفشی شبیه مال من می‌پوشید. چه کسی غیر از کوین می‌توانست این ردّ پا را از خودش به جا بگذارد؟ غرق در شادی و خوشی شده بودم. چطور باران ردّ پای کوین را نشسته و از بین نبرده بود؟

بالا رفتن از جهت دیگر آبکند، کار سختی بود. دیواره، تقریباً عمود بود. اگر اول صبح بود حتماً می‌توانستم هرطور شده از آن بالا بروم اما بعد از یک روز واقعاً سخت نمی‌توانستم به تلاشم ادامه بدهم. خسته بودم و رمقی نداشتم.

لحظه‌ای توقف کردم. اما وقتی به یاد ردّ پای کوین افتادم به ابرانسانی تبدیل شدم که نمی‌دانست توانش را از کجا آورده. با دست و زانو، به هر مشقتی که بود دقایقی بعد آن بالا بودم. همه چیز خیلی جالب شده بود. پنج دقیقه بعد دوباره به درختی رسیدم که افتاده بود و میوه‌های زردرنگی داشت! آن وقت بود که فهمیدم بله، من یک مسیر را دوبار رفته بودم. وا رفتم. اشکهایم سرازیر شد. ردّ پا، به کوین تعلق نداشت و مال خودم بود.

بیش از سه ساعت وقت هدر داده و بیهوده در مسیری دایره‌ای چرخیده بودم. چقدر خوشحال بودم که با کوین فاصله زیادی ندارم. فکر پیدا کردن کوین به من انگیزه مضاعفی داده بود، ولی حالا می‌دیدم اشتباه کرده بودم و از کوین خبری نبود.

ادامه دارد

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

محتاط بودن را جدی نگرفتم

جانمازم را گوشه بند، کنار تختم باز کردم. یادم نمی‌آمد آخرین مرتبه کی نماز خوانده بودم. سالها بود که از خودم و حتی خدا دور شده بودم.

نمی دانستم از کی و چطور این اتفاق افتاد. اصلاً چرا باید اینطور می‌شد. شاید زیاد از حد مغرور شده بودم. شاید فکر می کردم من! من زن مستقل و باقدرت و شکست ناپذیری هستم. زنی که توانست از جایی که هیچکس تصورش را نمی کرد، قد بکشد، قامت علم کند و خودش را به جایی برساند که هیچ کس فکرش را نمی کرد. اما حالا همان زن، تنها و درمانده و اگر با خودم روراست باشم، مفلوک و دربن بست گیر افتاده، می‌خواهد بعد از سالها زانو بزند و از خدایش بخواهد دستش را بگیرد و این بار او، این به زمین افتاده رابلند کند! اما... مگر بار قبل، کسی غیر او دستم را گرفته بود؟ آه که هنوز هم فکر می کنم من...این من پر مدّعا بال گشودم و پریدم، غافل از آنکه این پر پرواز را خدا به من هدیه داده است و نه خودم.

***

پدرم آدم زحمتکشی بود و سخت کار می کرد. از دستهای بزرگش هر کاری برمی آمد. نجاری بلد بود، تعمیر وسایل برقی، مکانیکی، کارهای کشاورزی، می گفت از بچگی کار کرده. درس درست و حسابی نخوانده بود، اما از هر چیزی سر درمی آورد. همیشه در حال خواندن بود. حتی آگهی روزنامه‌ها را هم می‌خواند. دوستش داشتم.

مرد زحمتکش و آبرومندی بود. اما با اینکه سخت کار می کرد، همیشه دستش تنگ بود. در خورد و خوراکمان کم نمی گذاشت اما برای کفش ولباس یا مسافرت و تفریح هیچ وقت پولی نبود. شاید سالی یک بار کفش می‌خریدیم. گاهی هم اگر کفش خواهر و برادر بزرگتر به پای یکی از ما می‌خورد می‌پوشیدیم. مسافرت هم هیچ وقت اتفاق نمی‌افتاد. مادرم به ما قناعت و صرفه جویی یاد داد و اگر گاهی یکی از ما پنج خواهر و برادر اعتراضی می کردیم می گفت بهتر است خوب درس بخوانیم تا بعدها بتوانیم خودمان هرچه دوست داریم و هر کاری می‌خواهیم را انجام دهیم.

نمی گویم بچگی مان با نداری گذشت، اما حسرت خیلی کارها و چیزها بر دلمان ماند. وقتی بزرگ شدیم هر کدامان توانستیم شغل و کار و درآمد خوبی داشته باشیم، اما هیچ وقت نتوانستیم حسرتهای دوران کودکی‌مان را از یاد ببریم.

بین خواهرهایم، من از همه زرنگتر و پر جنب و جوش تر بودم. دبیرستان که رفتم، همزمان در یک فروشگاه کار پیدا کردم و فروشنده شدم. خوش سر زبان بودم و به قول امروزی‌ها روابط عمومی قوی داشتم. با مشتریهای خانم دوست می‌شدم و آنها به خاطر این دوستی نه فقط خودشان که حتی اطرافیانشان را هم برای خرید به فروشگاه ما می آوردند. چهار سال دبیرستان را در آن فروشگاه کار کردم. بعد از اینکه دیپلمم را گرفتم، چون نه علاقه و نه قصد ادامه تحصیل داشتم، وقتم را



گذاشتم تا در یک فروشگاه بزرگتر کار پیدا کنم. بالاخره آنقدر از این فروشگاه به آن فروشگاه و از این مغازه به آن مغازه رفتم تا در یک فروشگاه لباس در یکی از مناطق خوب شهر تهران کار پیدا کردم.

کارم را با فروشندگی شروع کردم، اما بعد از دو سال فروشندگی، به پیشنهاد صاحب فروشگاه؛ سرپرست فروشنده‌ها شدم. شش سال تجربه کاری‌ام به پشتوانه جدیّت خودم باعث شد تا کاری مثل سرپرستی را به من محوّل کنند.

یک سالی می‌شد که سرپرست فروشگاه شده بودم که یکی از بچه‌های آنجا از من خواستگاری کرد. پسری که خودش امور مالی فروشگاه بود شرایط و وضعیت بهتری نسبت به من داشت و می‌توانست با دختری که شرایط زندگی بهتری از من دارد، ازدواج کند. اما خودش گفت که از زرنگی و کاربلدی من خوشش آمده و به قول خودش من زنی بودم که می‌توانستم او را به آرزوهایش برسانم.

مراسم عقد و ازدواج ما در سادگی تمام برگزار شد. نه من اهل بریز و بپاش بودم و نه خانواده هایمان در یک سطح بودند که حتی بتوانند یک شب از بودن کنار هم لذت ببرند.

مختصر جشنی در یک تالار معمولی گرفتیم و رفتیم سر خانه و زندگیمان. چند سال اول زندگیمان را هر دو در همان فروشگاه سخت کار می کردیم. صبح با هم از خانه می‌رفتیم بیرون و شبها خسته و از پا افتاده برمی گشتیم خانه. خوشبختانه صاحبخانه خیلی خوبی داشتیم. پیرمرد، پیرزنی که ما برایشان حکم مستاجر را نداشتیم و همیشه می‌گفتند که ما را بیشتر از بچه هایشان دوست دارند. به خاطر همین علاقه آنها بود که پنج سال اول زندگیمان را در خانه آنها ماندیم. بعد که دوقلوهایم به دنیا آمدند، مجبور شدیم از آنجا اسباب کشی کنیم و به یک خانه بزرگتر برویم. در آن پنج سال آنقدر پول پس انداز کرده بودیم که بتوانیم به راحتی جای بزرگتری اجاره کنیم. تا بچه‌ها مدرسه رو شوند، دو بار دیگر خانه عوض کردیم. البته ناگفته نماند که در این مدت هر دو از آن فروشگاه بیرون آمدیم. همسرم به یک شرکت خصوصی رفت و من در یک فروشگاه دیگر مدیر فروش شدم. درآمد هر دوی ما خیلی خوب بود، اما نه همسرم و نه من، اهل پول جمع کردن نبودیم. یعنی از وقتی بچه‌ها به دنیا آمدند بیشتر درآمدمان را خرج بچه‌ها می کردیم. کفش، لباس، غذا، تفریح، اسباب بازی و خلاصه هر چیزی که خودم در بچگی آرزویش را داشتم و برایم فراهم نبود، برای بچه هایم می‌خریدم. شوهرم هم چون خودش در رفاه کامل بزرگ شده بود، می گفت می‌خواهد بچه‌ها مثل خودش باشند و احساس کمبود نکنند. به جرات می‌توانم بگویم از وقتی بچه‌ها به دنیا آمدند متراژ آپارتمانهایی که اجاره کردیم از صد و پنجاه متر کمتر نبودند و بچه‌ها از همان دوران اتاق و وسایل شخصی کاملاً مجزا و جداگانه داشتند.

وقتی هم که قرار شد به مدرسه بروند، هر دو را در بهترین مدارس غیرانتفاعی نام نویسی کردیم. هم پسرم و هم دخترم قبل از مدرسه کلاس زبان انگلیسی و یک کلاس ورزشی در برنامه هایشان

> عشق گوهری است گرانبها، اگر با عفت همراه باشد
> ● تولستوی

روی دیگر سکه

بود. تفریح و سـفر هم که جای خودش را داشـت. در سـال گاهی سه مرتبه به سـفر می‌رفتیم. خیلی از شهرهای ایران را دیدیم و چند سفر خارجی هم، همراه بچه‌ها رفتیم.

شرایط زندگیمان خیلی خوب بود. بچه‌ها کلاس سوم دبستان بودند که من و همسرم تصمیم گرفتیم کسـب و کار خودمان را راه بیندازیم. دیگر دلمان نمی‌خواسـت برای مردم کار کنیم. چهارده سال از زندگی مشـترکمان می‌گذشت و کم کم وقت آن رسیده بود که به فکر آینده خودمان و بچه‌ها باشیم. قبل از هر چیز به این نتیجه رسـیدیم که کسـب و کار در تهران به سرمایه هنگفتی احتیاج دارد و من و شـوهرم آن سرمایه را نداشتیم، بنابراین تصمیم گرفتیم از تهران به شهرستان برویم. انتخاب شهر کمی مشـکل بود. باید شهری را انتخاب می‌کردیم که هم به تهران نزدیک بود و هم موقعیت توریستی خوبی داشـت. مدتی در شهرهای مختلف نزدیک تهران گشـتیم تا بالاخره یکی از شـهرهای استان مازندران را انتخاب کردیم. شـهری که به تهران نزدیک بود، موقعیت توریستی و تجاری خوبی هم داشت. همینطور مدرسه‌ها و معلمهای خوبی که دل نگرانی ما را بابت تحصیل بچه‌ها برطرف می‌کرد. بعد از کمی جستجو توانستیم خانه و مغازه‌ای اجاره کنیم و کمی بعد اسـباب و اثاثیه‌مان را جمع کردیم و از تهران رفتیم.

من و شوهرم مطمئن بودیم تا چند ماه اول اصلاً نباید انتظار سود زیادی از فروشگاه داشته باشیم و شاید حتی ضرر هم بدهیم. به هر حال فروشگاه تازه باز شـده بود و طول می‌کشید تا به سوددهی برسد. پس انداز زیادی نداشتیم که بتوانیم مدت طولانی از جیـب بخوریم فقط امیـدوار بودیم قبل از آنکه شـرایط بغرنج شـود، بتوانیم به آنچه در ذهنمان بود برسیم.

چند ماهی گذشـت، اما وضـع خرید و فروش در مغـازه ما، وضعیت خوبی نبود. سـر جمع نهایتاً خرج مغازه را درمی‌آوردیم. شـوهرم پیشنهاد داد مـن خـودم مغـازه را اداره کنم و او به فکر شـغل دیگری باشـد. این بهترین کاری بود که آن زمان می‌توانسـتیم انجام دهیم. من یک فروشنده خانم استخدام کردم و خودم سرپرستی و کارهای مغازه را به عهده گرفتم. به تنهایی راحت‌تر می‌توانسـتم مغازه را اداره کنم و به اوضاع تسـلط بیشتری داشتم.

یک سـال طول کشـید تا مغازه جا افتاد. همین کـه خودمان را پیدا کردیم، تصمیم گرفتم از مغازه به شـکل دیگری بهره برداری کنم. البته همچنان کارمان فـروش لباس بود اما این بـار صرفاً برای بچه‌ها، از نوزادی تا چهارده سالگی. مغازه را بخش بخـش کردم و هـر بخش را به رده سـنی خاصی اختصاص دادم و همان قسـمت را به سـه قسمت دخترانه، پسرانه و اسـپورت تفکیک کردم. انجام این کار باعث شد مردم تمایل بیشتری برای خرید از مغازه من پیدا کنند. کم کم تعداد مشتریهایمان زیاد شـد جوری که مشـتریهای ثابتی پیدا کردم. یعنی والدین بچه ترجیح می‌دادند لباس بچه شـان را از فروشـگاه من تهیه کنند. بچه‌ها مدام در حال رشـد هسـتند و نیاز آنها به لباس بـه خاطر تغییر سایز، بیشتر از بزرگسالی است. رده سنی انتخابی ما هم، بهترین رده و پرمصرف‌ترین رده بود.

شوهرم هم در یک شرکت فراورده‌های لبنی به عنوان مدیر امور مالی استخدام شده بود. به تدریج زندگی ما، روال خوبی پیدا کرد.

همـان زمـان اولین قدم اشـتباه را برداشـتم. به همسـرم گفتـم به یک فضای بزرگتـر برای کار نیـاز دارم. شـوهرم توصیه کرد عجلـه نکنم. قرار بود انتخابات ریاسـت جمهوری انجام شـود ـ البته دوره‌های پیشـین و دولتهای قبل ـ شـوهرم معتقد بود باید کمی محتاط باشیم تا اگر مشکل و مسأله‌ای اتفاق افتاد خیلی آسـیب نبینیم. اعتراف می‌کنم که مـن نه تنها توصیه هایـش را جدی نگرفتم، بلکه به تصور آنکه شـوهرم قصد و منظـوری از طرح این مسـأله دارد، روی خواسته‌ام پافشاری کردم و بعد از مدتی فروشگاه بزرگی اجاره کردم. سبک و سیاق کارمان همان بود با این تفاوت که این بار کفش را هم به لباس اضافه کردم. فروشگاه وسیع و لوکس شده بود. مشتری هایم علاوه بر ساکنان منطقه، توریستها و مسـافرها هم بودند. همه چیز خیلی خوب داشت پیش می‌رفت. اما یک تغییر در سطح کلان سیاسی یعنی تغییر رئیس‌جمهور، باعث شد ناگهان اتفاقات پیش بینی نشـده‌ای رخ دهد. وضع کسب و کار روز به روز بدتر شـد. رکود عجیبی بر بازار حاکم شـد. توان خرید مردم هم روز به روز کمتر می‌شد. تعداد مشتریهایم هر روز کمتر می‌شد. امیدوار بودم بتوانم از این وضع خلاص شوم. فروشگاه با سختی عجیبی روبرو شـده بـود. در گام اول تعداد فروشـنده‌ها را کـم کردم. گام دوم این بود کـه کفش را از اجناس حذف کردم. گام سـوم هم این بود که مجبور شدم دوباره مغـازه کوچکتـری اجاره کنم. چهار سـال اول را بـا بدبختـی تمام کردم. چهار سـال دوم، به مراتب وضع بدتر شـد، جوری کـه یک روز بعد از آنکه حسـاب و کتاب کردم دیدم یک سال است از تولیدکننده‌ای که ما را می‌شـناخت و اعتباری به ما جنـس می‌فروخت جنس آورده‌ام و حالا بعد از یک سـال که می‌خواهم برای حساب و کتاب بروم عملاً نزدیک پنجاه میلیون کسـری دارم. روزی که برای تسـویه حسـاب می‌رفتم یک چک پنجاه میلیونی بدون تاریخ هم با خودم بردم، چکی که می‌دانسـتم هیچ تضمینی برای بازپرداخت آن ندارم.

آن روز بعـد از آنکه کلی با تولیدکننده صحبت کردیـم، او آن مقدار از بدهـی را که نقد بود از من گرفت و بابت مابقی هم چک را دریافت کرد و قرار شد سر سال چک را پاس کنم و به این ترتیب تاریخ یک سـال بعد را نوشت. حساب و کتابم این بود که سر یک سال حتی اگر سود نداشته باشیم، با فروش همان جنسهای مغازه چک را پر می‌کنیم، امانشد.

ضرر پشـت ضرر. یک سـال بعد بدهی من از پنجاه میلیون به صد میلیون رسید. تولیدکننده که خودش نمی‌خواسـت روی چکها اقدام کند، آن را خرج کرد. کسـی که چک را گرفـت، مهلت یک ماهه داد. در یک ماه من هیچ وقت نمی‌توانستم صد میلیـون را پر کنم. برای اینکه اینجا نیایم، بی‌خبر از شوهرم پول نزول کردم. تصورم این بود که از پس نزول برمی‌آیم. اما برنیامدم. بهره پولها عقب افتاد. بهره در بهره شـد. آنقدر که حتی از فکر کردن به عدد و رقمها سرم درد می‌گرفت.

سه ـ چهار سـال به سختی دوام آوردم. شب و روزم سـیاه شده بود. هر چقدر کار می‌کردم، نزول مـی‌دادم. تا اینکه یک روز طاقتم تمام شـد، ماجرا را برای شـوهرم نوشـتم و آمدم دادسـرا و خودم را معرفی کردم. حالا با بدهی بیشـتر از دویسـت میلیـون چنـد وقت بایـد زندان بمانـم، فقط خدا می‌داند و بس. همسـرم هیچ حرفی نزده، ملاقاتم نمی‌آید، بچه‌ها هم سراغی از من نمی‌گیرند. شاید همسرم حتی به آنها نگفته. به هیچ تلفنی هم جواب نمی‌دهنـد. تنها مانده‌ام و جز خدا هیچ یار و یاوری برایم نمانده.

زهره، زنی بود که از سن کم توانسته بود به عنوان دختری مستقل از نظر مالی، عمل کند. این استقلال به او قدرت داده بود، قدرتی که تصور می‌کرد می‌تواند از هر مشکلی گذر کند. در مدتی که او و همسرش با هم همکاری داشـتند، طبعاً همکاری و مشورت با همسرش راهگشای آنها در مشکلات مختلف بود. اما زمانی که زهره ناچار شـد، به تنهایی امور فروشـگاه را در دسـت بگیرد، این ارتباط کاری بین آنها کمرنگ شد و کمرنگ شدن این ارتباط آنها را از همفکری و مشـاوره بازداشـت. حتما زهره پنهانکاریهای مختلفی در این مورد انجام می‌داده، چرا که اگر به شـکلی روشن وشفاف همسـرش را به عنوان شریک زندگی‌اش در جریان امور قرار می‌داد، آنها می‌توانستند با کمک هم راه حل مناسبی برای مشکلشان پیدا کنند.

خودباوری و اسـتقلال خوب است اما نباید به خودرایی و خودخواهی منجر شـود و یا مشکلاتی نظیر پنهانکاری را به وجود آورد. مشکل زهره وقتـی حادتر شـد که گمان کرد بـه تنهایی می‌توانـد از عهده حل آنها بربیاید، قطعاً او تصور می‌کرد که با عنوان کردن موضوع همسرش نسبت به توانایی‌های او شـک می‌کند، درحالیکه گاهـی اوقات کمک گرفتن از دیگران نه تنها نشـانه ضعف نیسـت بلکه از هوش بـالا و درایت فرد حکایت دارد. زهره می‌توانسـت این مشکل را قبل از آنکه حاد شود حل کند اگر قدری افتاده‌تر و عاقبت اندیش‌تر بود.

ماجراهای خواستگاری

بعد از هفت سال نامزدی

کورش کاشانی



صدای همه در آمده بود. مگر می‌شد هفت سال نامزد بود و هنوز ازدواج را به تاریخی دیگر موکول کرد؟!
زندگی من و ماندانا از یک شوخی و گاهی بگو مگو و سوال و جوابهای خانواده‌ها به بی‌تفاوتی و ناامیدی آن‌ها تبدیل شد.وقتی به خواستگاری‌اش رفتم فقط شانزده سال داشت و من بیست ساله بودم. یک دل نه صد دل عاشق هم شده بودیم. پدر ماندانا هم قبول کرد برای حفظ آبروی دو خانواده صیغه محرمیّت خوانده شود تا درس ماندانا تمام شود و من هم به سربازی بروم و کار و کاسبی راه بیاندازم و بعد دست عروسم را بگیرم و ببرم خانه.
انگار دنیا را به ما داده بودند. شبی نبود که برای ماندانا نامه عاشقانه ننویسم و از دیوار آجری بین دو خانه نفرستم آن طرف... بعد رفتم سربازی. نامه هایمان پر بود از سوز و گداز... دو خانواده اصراری نداشتند ما با هم ازدواج کنیم و امید داشتند این عشق سوزان بعد از دوسال دوری کمتر شود. مادر ماندانا فکر می‌کرد دخترش می‌تواند شوهر بهتر از من داشته باشد و مادر من هم مدام غر می‌زد که دوست ندارد عروسی به این کوتاه قدی داشته باشد.
بالاخره سربازی من تمام شد. خانواده‌ها حسابی حواسشان به من و ماندانا بود و بدون حضور آنها اجازه نداشتیم همدیگر را ببینیم. ماندانا هم تازه دبیرستان را تمام کرده بود و در دانشکده تربیت معلم درس می‌خواند.
من هم به کمک دایی مجتبی کار خوبی را شروع کردم. درآمدم خوب بود و اگر دو خانواده همت می‌کردند می‌توانستیم بساط عروسی را راه بیاندازیم.
ولی فوت عموی بسیار جوانم باعث شد مدتی عزادار باشیم و عروسی عقب بیفتد. خانواده ماندانا هم که کم کم داشتند باور می‌کردند این عشق زود گذر نیست به فکر تهیه جهیزیه افتادند.
سال چهارم نامزدی ما هم داشت سپری می‌شد. دیگر مطمئن بودم به زودی دست عروسم را می‌گیرم و به خانه می‌آورم، اما این بار اتفاق بدتری افتاد. من در حساب کتابها اشتباه کردم و دایی مجتبی را تا مرز ورشکستگی پیش بردم. این موضوع باعث شد دست نگه داریم و تا مشکلات مالی حل نشود عروسی نکنیم. و این شروع اختلافات بود. پدر ماندانا فکر می‌کرد به هر شکلی شده بعد از چهار سال دخترش باید به خانه شوهرش برود و دیگر

در پیچ و خم دادگاه

او موفقیت را در دستهایش دارد

راشین مختاری



تمام هفته به این فکر می‌کردم که به دادگاه بیایم یا نه... می‌توانستم دادگاه را موکول کنم به یک روز دیگر و همین طور کارهای طلاق را عقب بیاندازم و برای سمیرا مشکلات جدی درست کنم، ولی چه فایده‌ای دارد؟
اگر به زور او را اینجا نگه دارم و از هزار راه قانونی و عرفی و شرعی برایش مانع بتراشم چه چیزی به دست خواهم آورد؟ یک زن که روز به روز از من متنفرتر می‌شود و خشمگینی او به هیچ دردم نمی‌خورد. برخلاف توصیه همه دوستان و بستگانم آمده‌ام همان کاری را بکنم که سمیرا می‌خواهد.
زندگی دو ساله ما به پایان رسیده. وقتی یک زن دلش به زندگی نباشد نمی‌شود او را به زور نگه داشت. مادرم می‌گوید پشیمان می‌شود. گفتم همه ما شاید روزی از کارهای امروزمان پشیمان شویم و گذشته همیشه پر است از پشیمانی‌ها، ولی نمی‌توانم به خاطر اینکه شاید پشیمان شود مانع رفتنش شوم.وقتی با هم ازدواج کردیم سمیرا به من گفت که هدفش در زندگی کار بهتر و زندگی بهتر است و حاضر است برای این بهترینها به آن طرف دنیا هم سفر کند.
چند سالی با هم در یک شرکت کار می‌کردیم و به خوبی می‌دانستم به این حرفش ایمان دارد. تنها زنی بود که می‌شد پیشرفت کاری‌اش را لحظه به لحظه دید. هیچ وقت از کار زیاد شکایت نمی‌کرد. اهل دو به هم زنی و زیرآب زنی نبود. سرش پایین بود و کار می‌کرد. با وجودی که من سابقه کاری‌ام از او بیشتر بود ولی مدیران شرکت به سمیرا پیشنهاد مدیریت کل را دادند.
وقتی ازدواج کردیم دیدم توی خانه هم به همان اندازه مهارت درست زندگی کردن را دارد. هیچ شبی بی‌غذا نمی‌ماندیم.
روزهایی که کارش زیاد بود ساعت را کوک می‌کرد و پنج صبح بیدار می‌شد تا غذای شب را قبل از اینکه از خانه برود درست کند. یک وقتهایی همسایه‌ها اعتراض می‌کردند که شب و نصفه شب و یا کله سحر از خانه ما بوی پیاز داغ و قرمه سبزی می‌آید.
در برنامه ریزی عالی بود. تنها مشکل ما این بود که حاضر نبود به این زودی بچه دار شود. می‌گفت الان در اوج موفقیت است و نمی‌خواهد این فرصت را از دست بدهد. من هم اصرار نمی‌کردم تا اینکه یک روز با خوشحالی به من نامه‌ای را نشان داد. از یک شرکت معتبر در خارج از کشور بهش پیشنهاد

سال پنجم سخت‌ترین سال زندگی ما بود. مدام در قهر و آشتی گذشت.

خوبیّت ندارد این نامزدی ادامه پیدا کند. من هم تا خرخره زیر قرض بودم. خانواده‌ها سخت درگیر شدند و من و ماندانا هم مدام سر این موضوعات با هم جر و بحث داشتیم. ماندانا می‌گفت نه عروسی می‌خواهد و نه هیچ چیز دیگر، فقط بیاید خانه من و زندگی‌اش را شروع کند. اما می‌دانستم این خواسته پدر و مادرش نیست.

سال پنجم سخت‌ترین سال زندگی ما بود. مدام در قهر و آشتی گذشت. خانواده‌ها کاملاً از این وصلت ناامید شده بودند و پدرش مدام می‌خواست صیغه محرمیّت را لغو کند. اما من مقاومت کردم و دست آخر یک مراسم عقدکنان گرفتم تا مطمئن شوم ماندانا زن من است. مراسم ساده بود و قول داده بودم در مراسم عروسی همه چیز را جبران می‌کنم. اما ما دیگر رسماً زن و شوهر بودیم. برای خانواده‌ها اهمیتی نداشت که جشن عروسی گرفته شود یا نه، در واقع ناامید شده بودند چون من و ماندانا هر روز یک تصمیم جدید می‌گرفتیم.

درس ماندانا تمام شده بود و باید برای کار کردن آماده می‌شد. در یک شهر کوچک اطراف تهران مشغول به تدریس شد. من هم سخت کار می‌کردم و فقط آخر هفته‌ها فرصت می‌کردیم همدیگر را ببینیم. برای همه داستان ما یک داستان تکراری شده بود. وقتی در سال هفتم تاریخ ازدواجمان را اعلام کردیم هیچکس باور نکرد که ما کاملاً جدی هستیم. عروسی مفصلی برای زنی گرفتم که هفت سال منتظر آن روز بود. برای زنی که در این مدت عشقش به من ذره‌ای کم نشده بود. در جشن عروسی ما همه خوشحال بودند و همه می‌گفتند بالاخره اینها عروسی کردند. حالا بیست سال از ازدواجمان می‌گذرد و چقدر خوشحالم که کنار ماندانا بچه‌هایم را دارم بزرگ می‌کنم....

اختلافات دیگرمان هم زد بالا. حالا او تحقیرم می‌کرد که هیچ وقت نتوانستم شوهر ایده آلش باشم و من هم تحقیرش می‌کردم که ...

کار داده بودند. گفتم نه... اصلاً بهش فکر نکن. گفت چرا؟ با هم می‌رویم، آنجا بچه دار می‌شویم و زندگی بهتری خواهیم داشت.

حقیقت این بود که من می‌دانستم پایم را از ایران بگذارم بیرون سمیرا مثل باد رشد می‌کند و من مجبورم دون پایه‌ترین کارها را تجربه کنم. می‌دانستم قابلیتهای من مثل او نیست و تحمل این وضعیت برای من آسان نبود. مخالفت من اما در تصمیم گیری سمیرا تاثیری نداشت. بدون در نظر گرفتن مخالفت من جواب مثبتش را اعلام کرد و روزی که باید ویزا می‌گرفتیم به من گفت که پاسپورتم را بهش بدهم و همان جا بود که راه ما از هم جدا شد.

جواب من به طور قطع نه بود و همین نه گفتنم کشمکش جدی ایجاد کرد. طوری که سمیرا وسایلش را جمع کرد و رفت خانه مادرش... من هم گفتم اول باید مهر طلاق به شناسنامه‌ات بخورد و بعد از این مملکت بیرون بروی...

اختلافات دیگرمان هم زد بالا. حالا او تحقیرم می‌کرد که هیچ وقت نتوانستم شوهر ایده آلش باشم و من هم تحقیرش می‌کردم که مثل یک موتور فقط مشغول کار کردن و پول در آوردن است و حتی ذره‌ای به فکر سن و سالمان نیست که دارد برای بچه دار شدن دیر می‌شود و....

دعواهایمان بالا گرفت. خانواده‌ها دخالت کردند اما کار به جایی رسید که نباید می‌رسید...

قبح خیلی چیزها ریخته شد و دست آخر امروز حکم دادگاه صادر شد. فکر کردم هر چقدر من و سمیرا در این شش ماه اشتباه کردیم امروز به درست‌ترین شکل از هم جدا شدیم، در کمال احترام و صبوری و بدون لجبازی. از او برای همیشه خداحافظی کردم ولی ته دلم می‌دانم که برای موفقیت نیازی به دعای من ندارد چرا که او موفقیت را در دستهایش دارد....

شکوفه های زندگی


نرگس فتحی


امیر عباس فتحی


بارانا عاشوری


پریا ساکی


آیسان حیدریان


آیدا افرند


پویا یوسفی

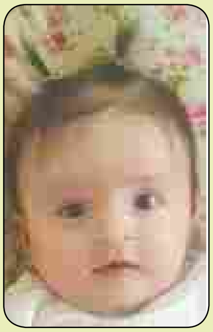

ارغوان فرقدانی


ارشیا ابراهیم تبار


فرداد ناصحی


علی پیرایه


رادین کرابی


نفس طالب زاده


آرش دباغچی


علی اصغر مرادی

بهترین اشخاص کسانی هستند که اگر به آنها بد گفتید سکوت کنند

●جبران خلیل جبران

از: ا.ح.درّی

وقت و عمر، کیمیای گرانبها

قیمت و ارزش عمر در اسلام عزیز ایمان و عمل صالح و اخلاق حسنه است، اگر کسی لحظات، دقایق، ساعات و روزهای عمر خود را دربرابر تحصیل علم نافع و ایمان و معرفت مصروف بدارد، وقت و لحظات عمر خود را به جا خرج کرده و در این زمینه از هر گونه ضرر و خسرانی مصون مانده است. در نوشتار پیش رو به برخی از آثار ثمربخش ارزش عمر و به جا مصروف داشتن آن می‌پردازیم:

خسارت دیدگان در قیامت

اولین کسانی که در روز حساب دچار حسرت، اندوه و اضطراب می‌شوند کسانی هستند که به فرموده قرآن، عمر خود را در امور بی‌فایده و پوچ هدر داده‌اند. احوال کسانی را که در روز حساب دچار اندوه و غم می‌شوند قرآن اینگونه و به زیبایی به تصویر می‌کشد: "**و آنان در میان شعله‌های آتش و عذاب سخت الهی فریاد برمی‌آورند، خداوندا! یک بار دیگر ما را به دنیا برگردان و به همان اندازه وقتی که در اختیار ما گذاشتی برای بار دوم در اختیار ما بگذار، تا تمام لحظات و روز و شب و ماه و سال را در عمل صالح و ایمان و اخلاق مصروف بداریم و بعد از آن از عنایات و الطاف و رحمت تو همچون پاکان و نیاکان بهره‌مند شویم.**

در مقابل پاسخی که از طرف خداوند به آنان داده می‌شود بسیار قابل تامل تر است که می‌گوید:

برای یک بار عمر گرانبها و ارزشمند را در اختیارتان گذاشتیم و برای خرج کردن آن در راه خیر و سعادت راهنمایانی فرستادیم، اگر دانا بودید همان زمان که در دنیا بودید از وقت استفاده می‌کردید و از عمر بهره می‌گرفتید."

این سوال و جواب در قرآن مجید پنج بار بین اهل عذاب و حضرت حق ردّ و بدل می‌شود و در مرحله پنجم زبان اهل جهنم برای همیشه بسته می‌شود و از سخن گفتن الی الابد عاجز می‌شوند. البته در برابر چنین انسانهای خسران دیده‌ای هستند کسانی که وقت و ارزش عمر خود را غنیمت می‌دانستند و برای آن ارزش زیادی در دنیا قائل بوده و به هدایت انبیا و اولیا مدت اقامت خود در دنیا به کسب ایمان و عمل صالح پرداخته‌اند. امیرالمومنین(ع) در مورد چنین انسانهایی فرموده اند: خوشا به حال کسانی که عمر خود را نعمتی از نعمتهای الهی می‌دانند، پس ارزش آن را به خوبی درک کرده و آن را با هیچ کالایی معامله نمی‌کنند.

ارزشمندی عمر

انبیا و اولیا از تمام افراد بشر خواسته‌اند، به ارزش و قیمت وقت شناخت پیدا کنند و سعی و کوشش آنان بر این باشد که لحظات خود را با حق و حقیقت و طاعت خدای مهربان سپری کنند. از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمودند: اوقات عزیزت را در گناهان و محرّمات الهی خرج مکن تا عابدترین مردم باشی، به آنچه از راه کسب مشروع خداوند به تو عنایت فرمود خشنود باش تا بی‌نیازترین افراد باشی، به همسایه‌ات نیکی کن تا مومن به حساب آیی، آنچه برای خود دوست داری برای برادر دینی‌ات دوست بدار تا اهل یقین باشی و به درستی کسی که در طول عمر خود چنین رفتار کند به خدا سوگند شهادت می‌دهم شفاعت او را در بقیه امور نزد خداوند انجام دهم.

در روایتی ارزشمند از امام موسی بن جعفر (ع) درباره راه خرج عمر و ارزش آن درحدیثی زیبا نقل است؛ عده‌ای از اصحاب دور آن حضرت حلقه زده بودند و از آن حضرت درباره مسائل مختلف سوال می‌کردند و در میان سوال کنندگان شخصی با صدای بلند فریاد زد، ای فرزند رسول خدا مردی هستم از اهل شام مسافت بسیاری را پیموده‌ام تا شما را زیارت کنم، سوالی داشتم که روز و شب مرا نگران کرده و آن اینکه از گذشته عمر خود بسیار نگرانم و از آینده عمرم هراسناک! چگونه در زندگی عمل کنم تا آینده‌ام از زوال و تاریکی به در آید؟ حضرت فرمودند، چه زیبا سوال کردی، پس صدای خود را بلندتر کردند و فرمودند: حاضران به غایبان بگویند که کسی که خواهان زندگی و آینده سعادتمند است، باید وقت و عمر خود را همچون کیمیایی حفظ کند و آن کیمیا حفظ نمی‌شود، مگر آنکه هر کس زمان و وقت خود را به چهار قسمت در روز تقسیم کند:

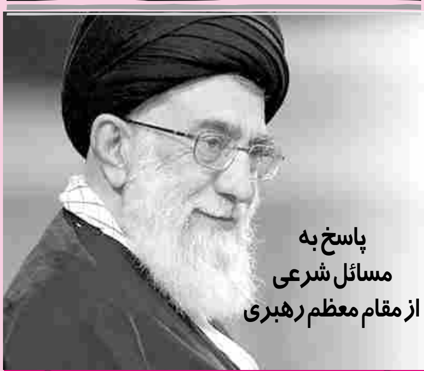
۱- ساعتی برای عبادت و مناجات با حضرت حق و شکر به خاطر نعمتهای فراوانی که به او عطا کرده است

۲- ساعتی را برای تحصیل معاش و تلاش و کوشش برای اهل خانواده و اداره امور زندگی مادی تا از این طریق هرگز به کسی محتاج نشود و آبرویش حفظ شود

۳- ساعتی برای معاشرت با برادران ایمانی و آن چهره‌های الهی و مطمئنی که عیوب شما را به شما معرفی می‌کنند و خلوص باطن به شما می‌دهند و شمادر سایه چنین معاشرتی در دنیا و آخرت سعادتمند می‌شوید

۴- ساعتی برای لذّات و خوشی‌هایی که از نظر شرع مطهّر حرام نیست و بدانید که شما در سایه لذّتهای مشروع توانایی پرداختن به سه قسم دیگر را پیدا می‌کنید.

از نکات بیان شده می‌توان نتیجه گرفت که صرف عمر، این کیمیای گرانقیمت در امور بیهوده عاقبتی جز ذلّت و اندوه و حسرت و غضب حضرت حق ندارد و در مقابل بها دادن به این کیمیای خدادادی می‌تواند سعادت دنیوی و اخروی را برای انسان به ارمغان آورد.



پرسمان زندگی

احکام عکس نامحرم

سؤال: گرفتن عکس بانوی غیرمحجبه در بین محارمش چه حکمی دارد؟ اگر احتمال داده شود که مرد اجنبی آن عکسها را هنگام ظاهر کردن ببیند، حکم آن چیست؟

پاسخ: اگر عکّاسی که به او نگاه می‌کند و عکس وی را می‌گیرد از محارم باشد عکس گرفتن اشکالی ندارد و ظاهر کردن آن هم نزد عکّاسی که او را نمی‌شناسد اشکالی ندارد.

درس بزرگی که ما گرفتیم

کیانا نصرت زاده



همین بگو مگوهای ساده باعث شد ما خانه را اجاره بدهیم وخودمان برویم جای دیگری خانه اجاره کنیم و این اتفاق برای مادر و پدرم خیلی ناگوار بود

عکس تزئینی است

هنوز از ازدواج من یک ماه نگذشته بود که برادرم محسن دست زنش را گرفت و آورد خانه و گفت شش ماه است که با هم ازدواج کرده‌اند. اولش پذیرش این نوع ازدواج برای مادرم قابل قبول نبود، ولی واقعیت این بود که ما از دو مادر بودیم و یک نامادری خیلی نمی‌توانست ابراز عقیده کند. محسن فکر می‌کرد هیچ کس حق دخالت در زندگی‌اش را ندارد و چون این دختر را مادرش برای او انتخاب کرده پس بهترین انتخاب است. زندگی ما همیشه پر بود از این جور کشمکش‌ها. ازدواج پدرم با همسر اولش که بعد از دو سال به طلاق ختم شد زندگی محسن را برای همیشه ناامن کرد.

پدرم شش ماه بعد با مادر من ازدواج کرد و محسن هم در تمام زندگی‌اش بین خانه ما و خانه مادرش در رفت و آمد بود. چند سالی با مادرش زندگی کرد، بعد برگشت پیش ما. پدرم در کار ساخت و ساز بود. چند واحد آپارتمان ساخت و هر واحد آن را به یکی از بچه‌ها داد. حالا محسن بعد از چند سال که هیچ خبری از او نداشتیم دست زنش را گرفته بود و به این ساختمان آورده بود. همسر من هم از همان روز اول با نگاه‌های پر خشمش اعلام جنگ کرده بود و این دو عروس افتادند به جان هم.

محسن شهرستان کار می‌کرد. دو هفته سر کار بود و دو هفته مرخصی برای همین کمتر شاهد بگومگوها بود، ولی من در آن خانه حضور داشتم و روزی نبود که گله‌های همسرم را نشنوم. او فکر می‌کرد زن محسن دائم می‌خواهد خود شیرینی کند و خلاف میل او کارها را انجام بدهد. نمی‌دانستم چقدر از این حرفها واقعیت دارد و چقدر آن توهّم است ولی زندگی به کام همه تلخ شده بود.

بالاخره همین بگومگوهای ساده باعث شد ما خانه را اجاره بدهیم وخودمان برویم جای دیگری خانه اجاره کنیم و این اتفاق برای مادر و پدرم خیلی ناگوار بود. آنها دلشان می‌خواست همه بچه‌ها کنار هم زندگی کنند و مسبّب این گرفتاری‌ها را هم محسن و زنش می‌دانستند.

جدایی تا حدی زندگی ما را آرام کرد هر چند که هر از گاهی همسرم باز بهانه می‌گرفت که مثلاً مادرم با زن محسن رابطه بهتری دارد یا اینکه دوری ما باعث شده به ما کمتر توجه کنند.

با گذشت سالها کم کم آدمها را بهتر شناختم. فهمیدم همسرم دلواپسی هایش بیشتر از همسر محسن است و از همه مهمتر اینکه آن دختر هم کم کم پخته تر شد و درسهای خوبی از زندگی گرفت. محسن هم که همیشه در ناامنی زندگی می‌کرد در کنار همسرش آرامش نسبی گرفته بود و هر چه سنش بالاتر می‌رفت رفتارهایش بهتر می‌شد. تا اینکه پارسال اتفاق عجیبی افتاد.

به طور ناگهانی با خبر شدیم دختر ده ساله خواهرم سرطان استخوان دارد. این اتفاق همه را شوکه کرد. خواهرم دو سال قبل همسرش را در یک حادثه رانندگی از دست داده بود و حالا دخترش گرفتار این مشکل شده بود. همه بدون استثنا آمدند جلو تا در درمان این دختر کمک کنند. یادم است همسر من و همسر محسن با خواهرم قرار گذاشته بودند که هر کدام یک نصف روز پیش بچه در بیمارستان بمانند. هزینه‌های درمانش را هم من و محسن دادیم. شش ماه گذشت تا بالاخره دکتر اولین جمله‌های امیدوار کننده را به ما گفت. خواهرم در این شش ماه آنقدر پیر شده بود که حیرت آور بود. همه رابطه بهتری با هم پیدا کرده بودند و از همه مهمتر، همسر من و همسر محسن برای اولین بار به هم نزدیک شدند.

بهبودی این دخترک به همه امید تازه‌ای داد ولی به ماه نکشید که بیماری از جای دیگری بیرون زد و دست آخر بعد از هشت ماه درمان و مراقبت لحظه به لحظه، او را از دست دادیم.

غم از دست دادن بچه خواهرم آنقدر سنگین بود که زندگی همه ما را تغییر داد. ما برگشتیم به همان آپارتمان. سعی می‌کردیم تسلی خاطر همدیگر باشیم. حس می‌کردیم هر آن ممکن است این اتفاق برای یکی دیگر بیفتد برای همین با هم مهربانتر شدیم. این اتفاق مرا خیلی به فکر فرو برد. به روزهایی که از دست دادیم و به جای کدورتهای احمقانه می‌توانستیم کنار هم بیشتر لذّت ببریم. به دنیایی فکر کردم که گاهی سیلی‌های محکمی به ما می‌زند تا از خواب بیدار شویم. شاید برای شما خوانندگان این داستان تکراری باشد اما برای هیچ کدام از ما غم از دست دادن یک عزیز ده ساله تکراری نبود و نیست و تجربه بعد از آن هم تکراری نبود. ما سعی کردیم درسهای بزرگی بگیریم و قدر آنهایی را که هستند، بیشتر بدانیم.

زینت منزل، دوستانی هستند که به آنجا رفت و آمد دارند ●امرسون

شکوفه‌های زندگی



سام، رهام و سایدا امانی





پارمین منصور خاکی و آترین منصور خاکی



ثنا تاجیک



دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

گنج دره شیر کوه

محمد آزادی ـ تهران

"محمد آزادی" نویسنده‌ای است که با پشتوانه قریحه‌ای خلّاق و نیرومند و تجربه‌هایی چندسویه و غنی داستان می‌نویسد. او به لطف نگاه کاوشگرش برای شناخت و دریافت معنا و مفهوم زندگی انسان در گستره جهان و زمان، به نوعی هستی شناسی خاصّ خود رسیده است که پایه توانایی‌اش برای نوشتن داستانهایی قوی و متفاوت است. داستان تازه "محمد آزادی" با نام "گنج دره شیر کوه" نشانه‌ای از تشخص هنرمندانه را در نوع کار و نگاه نویسنده‌ای خود بنیاد به ذهن مخاطب و خواننده می‌آورد.

"اسفندیار" زیر یک درخت پهناور و پرسایه انجیر کوهی در "دره شیر کوه" نشسته بود و روی بازی موبایلی "پرنده‌های خشمگین" در یکی از مرحله‌های حساس و پرامتیاز بود که تلفن همراهش زنگ خورد و او را از بازی بیرون انداخت. رد تماس، واکنش تند و خشمگینانه او به این تماس بی‌موقع و ناشناس تبلیغاتی بود. چند سنگریزه و بعد سنگهای درشت تر از دامنه‌های کوه قل خوردند و جلوی پای او و سگهای گله افتادند. سگها تحریک شدند و به نشانه وجود مشکل پارس کردند. اسفندیار تلفن همراهش را خاموش نکرده توی جیب بغلش گذاشت. تلفن روشن همه چیز را قاطی کرد و بعد از چند عملیات خود به خودی، روی گزینه "**درخواست کمک و نجات فوری**" رفت و یکی از اشکالات نادر و دردسرآفرین فن آوری پیشرفته دیجیتال را رقم زد. کسی از آن سوی خط چند بار "الو، الو" گفت و چون جز پارس سگهای بی‌تاب و نفس نفس زدنهای تند فردی عصبی پاسخی نشنید، تماس را قطع کرد. جیغ بلند و ممتد جغدی برآشفته که برای دیگر موجودات حکم هشدار و نزدیک شدن خطر را داشت توی درّه "شیر کوه" پیچید. بعد سه تا سایه شوم روی درّه افتاد. تمام جانوران کوچک اندام و پرندگان به مخفیگاه‌هایشان خزیدند. بره‌ها و بزغاله‌های تازه متولد شده با دست و پای لرزان، خودشان را زیر شکم و دست و پای مادرانشان پنهان کردند. پارس سگهای گله بیشتر شد و حالت قبل از تهاجم را به خود گرفتند. "اسفندیار" در کنار چند بز و میش هراسان که سایه مرگ را بالای سر بچه هایشان می‌دیدند، به آسمان خیره شد. دو تا لاشخور و یک عقاب درشت پیکر در آسمان چرخ می‌زدند. دو قوچ جوان و سرمست که در شیب تند کوه بر سر مالکیت ماده‌های گله با یکدیگر سر شاخ شده بودند، شاخهایشان در هم گره خورده بود و باز نمی‌شد. تکه سنگهای ریز و درشت کوه از زیر پاهایشان سر می‌خورد و هر لحظه موقعیت آنها را به سقوط و مرگ نزدیکتر می‌کرد. هراس از انگ و ننگ بی‌توجهی و بی‌عرضگی در حفاظت از گله "حاج حیدر"، اسفندیار را که تازه چوپان و گله دار حاج حیدر شده بود و با هفتصد راس گوسفند به دره شیر کوه آمده بود، وادار کرد که خودش را با چند جهش و گام بلند به قوچها برساند. قوچها خسته شده بودند و از ترس مرگ، دست از پیکار و رقابت برداشته بودند. از روی غریزه، خودشان را با تکیه دادن به چند درختچه کوهی و تخته سنگ نامطمئن به زور از خطر سقوط به پایین دره حفظ کرده بودند. سرهایشان پایین بود و از چشمهایشان آتش می‌بارید. پهلوهایشان مدام گود و بعد پرباد می‌شد. از دماغ و دهانشان بخاری گرم و بدبو بیرون می‌آمد و از بن شاخ یکی از آنها خون جاری بود. اگر این قوچ ها، قوچ وحشی بودند آنقدر در این حالت می‌ماندند که از تشنگی و گرسنگی می‌مردند یا شیرهای دره شیر کوه از راه می‌رسیدند و بی‌زحمت و تلاش تکه پاره شان می‌کردند.

دوربین شکاری "خدایار" که در سوی دیگر شیر کوه به دنبال گنج و شاهینها بود، روی موقعیت بغرنج اسفندیار افتاد. خدایار که با چنین گرفتاریهایی آشنایی داشت، دست از تعقیب شاهینها برداشت و به سمت اسفندیار حرکت کرد. خیلی زود با شاهینی که بالای سرش در پرواز بود و دایم در اطرافش می‌نشست و بلند می‌شد، خودش را به مهلکه رساند. وقتی موقعیت خطرناک قوچها را دید از اسفندیار که درمانده و هول شده بود، پرسید:

"شماره من را که داشتی... نمی‌توانستی به من زنگ بزنی؟! فرض کن من تو را اتفاقی با دوربین نمی‌دیدم... همیشه منتظر کمک از غیب هستی؟"

اسفندیار خوشحال از رسیدن نیروی کمکی، از سر شوخی گفت:"اگر کسی شماره تلفن تو را ذخیره کند یا باید عاشق فیلمهای هندی باشد یاچشمهای خودش را دوست نداشته باشد!"

"خدایار" طعنه و متلک بیجای اسفندیار را به دل نگرفت و با کنجکاوی به بررسی شاخهای در هم فرو رفته دو قوچ پرداخت. وقتی به سمت سر و گردن قوچها خمید، کوله‌اش یکور شد. سر جوجه شاهینی که اسفندیار آن را از لانه‌اش برداشته بود، از کوله بیرون آمد و ناله غریب و دردناکی سر داد. مادرش که خطر مرگ را به جان خریده و در تعقیب او چند متر دورتر بالای تخته سنگی نشسته بود، با بی‌قراری جوابش را داد. اما خدایار با پرتاب کردن تکه سنگی مادرش را دور کرد و با فشار آرام پنجه سر جوجه شاهین را توی کوله خواباند. اسفندیار گرفتاری و موقعیت وخیم خودش را فراموش کرد و با نازکدلی به خدایار توپید و گفت:

"حقت بود که شاهینها این یکی چشمت را هم درمی‌آوردند! اگر کسی بچه خودت را بدزدد ناراحت نمی‌شوی؟"

پرسش شماتت آمیز اسفندیار و پیدا نشدن راهی برای جداسازی شاخ قوچهای یکدنده و مغرور، حرص خدایار را درآورد و با لج بازی گفت:اگر بچه‌ام را به قصر ببرند نه که ناراحت نمی‌شوم، خدا را هم شکر می‌کنم!"

"اسفندیار" از پاسخ خدایار بیشتر ناراحت شد و گفت:"جای این زبان بسته‌ها در کوه و بیابان است نه در قصر! قصر برایشان قفس است."

خدایار نومید و درمانده، از بررسی شاخهای درهم پیچیده دو قوچ دست کشید و بی‌توجه به حرفهای اسفندیار یک دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:"اره یا چاقو!"

فکر و حواس اسفندیار دوباره به گرفتاری و مشکل خودش برگشت و با عجله و اضطراب ارّه کوچکی را از کوله‌اش بیرون آورد و کف دست دراز شده خدایار گذاشت. خدایار به دقت قسمتی از شاخها را انتخاب کرد و ارّه را با احتیاط روی آن کشید. برق تیغه ارّه و سر و صدای آن در مغز قوچها موج منفی و دردناکی ایجاد کرد. قوچها وحشت زده شدند و هر دو رم کردند و تکان شدیدی به خودشان دادند. در اثر این تکان ناگهان سوراخی زیر پاهایشان پیداشد و درختچه‌ها زیر بار وزن و فشار آنها خم شدند. حفره بزرگتر و عمیق تری باز شد و قوچها و اسفندیار و خدایار را در خود بلعید. سگهای گله که تحریک شده بودند، در اطراف حفره پارس می‌کردند. بعد از صدای آوار صدایی

شبیه ضربه‌ای که بر طبل بخورد، در حفره پیچید. اسفندیار و خدایار روی قوچها افتاده و هر دو از صدمه جدی در امان مانده بودند.

در نفسهای بلندی که کشیدند بوی قارچ و هندوانه گندیده به مشامشان خورد.نشستن عرق بر پیشانی و سفید شدن پیشانی هایشان اولین واکنش ریه و سیستم دفاعی بدنشان بود. بعد از اینکه گرد و خاک فروکش کرد، هر دو یکدیگر را مانند جنازه‌ای می‌دیدند که در زیر آوار معدن از مسمومیت گاز مرده باشد. اما برق چشمهایشان و سرفه‌های پی در پی آنها را از زنده بودن خود مطمئن کرد. شاخ یکی از قوچها شکسته شده و آنها را از یکدیگر جدا کرده بود، قوچها از وحشت و درد سر و صدا می کردند و دنبال راهی برای خروج می گشتند. پس از مدتی سر درگمی و گیجی به دنبال نور راه خروجی را پیدا کردند و یکی پس از دیگری از دهانه حفره بیرون جهیدند. اسفندیار و خدایار تکانی به خودشان دادند و دست و پای خودشان را امتحان کردند. بعد از اینکه از سالم بودن خودشان اطمینان پیدا کردند، بلند شدند و به اطراف خود نگاه چرخاندند. درون غاری تاریک و بی‌انتها افتاده بودند. کف غار مانند سطح ماه سفید و خاکستری و پردست انداز بود. دیوار و سقف غار صخره‌ای و پرشکاف بود و با روزنه‌هایی به بیرون راه داشت. موجودات ریز و ناشناخته نقشهای درهم پیچیده و ظریفی را روی خاکهای نرم و آهکی غار بر جا گذاشته بودند. اسکلتها و استخوانهای سالم و دست نخورده حیوانات گوناگون و انسانها در گوشه‌هایی از کف غار دیده می‌شد. در گوشه‌ای همان نزدیکی، اسکلتی ـ شاید از یک شتر افتاده بود که زنگی بزرگ با نقشهای برجسته گل و حیوانات بر گردنش آویزان بود. دو صندوقچه منبّت کاری شده با مخمل قرمز دو سوی اسکلت افتاده بود. چند رشته موی سرخ که مثل آهن زنگ زده شده بود، به زمین چسبیده بود. یک اسکلت جنین در شکم یک اسکلت بزرگتر خوابیده بود. کمی دورتر دو شاخ کلفت و پیچ و پیچ در پیچ در هم فرو رفته بودند که استخوانهایشان کنار هم پوسیده و گردنهایشان بین آنها فاصله انداخته بود. چندین خورجین و بقچه در بسته که به شکل پارچه سوخته درآمده بود، گوشه دیگر غار به چشم می‌خورد. این باقیمانده‌های کهنه و ترسناک به جای ترساندن آدم بیشتر با وسوسه‌ای گنگ حس کنجکاوی و طمع را بالا می‌برد. تماشای این چشم انداز نیمه تاریک برای اسفندیار و خدایار هیجان و ذوق کشف یک دنیای جدید را داشت.

خدایار تاب نیاورد و با شوق و ذوق گفت:

"مثل اینکه روی یک گنج افتاده‌ایم، اسفندیار! بعضی وقتها آدم با سقوط راهش راپیدا می کند مخصوصاً وقتی بختت گل کند و روی دو تا گوسفند بیفتی!"

اسفندیار بیشتر از اینکه به حرفهای خدایار گوش کند محو ابهت و شکوه غار و در و دیوار باستانی آن شده بود. یکباره متوجه جنب و جوش و به حرکت درآمدن ماری صخره‌ای درست بالای سر خدایار شد. خیلی آهسته و بی‌حرکت به خدایار که پشتش به مار بود، گفت:"تکان نخور خدایار! اصلاً به پشت سرت هم نگاه نکن!"

خدایار از روی غریزه و ترس از خطر ناشناخته‌ای که او را تهدید می کرد هشدار اسفندیار را نادیده گرفت و با یک جهش تند و ناگهانی خودش را در آغوش اسفندیار انداخت. ماری کلفت و دراز از فاصله دو سه متری خودش را به سمت سر و شانه خدایار پرتاب کرد اما نتوانست کلاهش را به سر و گردن خدایار برساند. مار ناکام و ترسیده،مثل فنر سرش را پس کشید و روی سر و گردنش بلند شد و زبانش را درآورد و سرش را به حالت تهدید و دفاع به چپ و راست تکان داد. خدایار به نرمی و چالاکی تیشه‌ای از کوله‌اش بیرون آورد و علیرغم ممانعت اسفندیار با یک ضربه سر مار را قطع کرد. هنوز تپش قلب و نفس به شماره افتاده‌اش آرام نشده بود که چند خفاش آویزان به سقف که با جابجایی هوای غار تحریک شده بودند خودشان را رها کردند و با جیغهای کشدار سکوت غار را بر هم زدند. صدای بال زدن خفاشها که به مکانهای تاریک غار می‌رفتند و برمی گشتند، فضای غار را ترسناکتر می کرد. اسفندیار بی‌توجه به گنج و ثروت سرشاری که به نظر می‌رسید در دسترسشان است، به خدایار گفت:

"این اولین خون! اینجا شوم است...بیا جانمان را برداریم و از این غار بیرون برویم!"

خدایار با پوزخندی که صورتش را ترسناک و مرموز می کرد، پاسخ داد:

"روی عسل افتادی اسفندیار! شاید این دو تا قوچ مامور بوده‌اند که تو را از چوپانی و من را از سرگردانی و بی‌پولی نجات بدهند. خدا را شکر کن که نگهبانان این گنج یک مار فرسوده و بی‌حال و چند تا خفاش کور هستند!"

اسفندیار خطر دست درازی به گنجهای غار را به خدایار گوشزد کرد و گفت:

"این گنجینه‌های باستانی مال تمام مردم است. از وجدانمان که بگذریم شاید گیر بیفتیم و تا ابد خودمان را گرفتار بدنامی و زندان کنیم!"

خدایار با آرامش و شجاعت ساختگی قصد و نیت خودش را توجیه کرد و گفت:

"در مورد وجدان باید بگویم که ما فقط سهم خودمان را برمی‌داریم. در خصوص بدنامی و زندان هم، همه چیز پای من! فقط زبان و دهانت قرص و محکم باشد! من یک "عرب کار" را می‌شناسم بابت همین استخوانها و زنگها میلیونها تومان به ما می‌دهد. اگر چند تا شاخ بز و زنگ شتر از این گنج گم بشود نه به جایی برمی‌خورد نه اصلا کسی متوجه بود و نبودش می‌شود."

اسفندیار با تعجب و کنجکاوی پرسید:

"عرب کار؟!"

خدایار توضیح بیشتری داد و گفت:"عرب کار به واسطه‌هایی می گویند که برای شیخ نشینها جنسهای عتیقه و قوش و شاهین می‌برند..."

اسفندیار که بی‌خیالی و طمع ورزی خدایار خشمگینش کرده بود، داد زد:

"از استخوانهای پسرعمویت مظفر خجالت بکش که چند ماه پیش از شلمچه آوردند! ندیدی که مردم شیرکوه چه عزت و احترامی به همین چند تکه استخوان گذاشتند؟!"

خدایار دیوانه وار خندید و گفت:

"فکر می کنی مجموعه دارها و عتیقه بازها چطور کلکسیونهای خودشان را تکمیل می کنند؟ ما این کار را نکنیم نفرات بعد از ما می کنند. اگر می‌ترسی یا خیلی پاک و باوجدان هستی خوب این استخوانها و صندوقچه‌های طلا را تماشا کن چون بعد از چند ماه دیگر سر از موزه کشورهایی درمی‌آورند که به ما برای دیدن آثار باستانی خودمان هم ویزا نمی‌دهند!"

اسفندیار که بر خود مسلط شده بود، آرام و دوستانه گفت:"بیا به جای اینکه به چیزی دست بزنیم به ارگانهای دولتی اطلاع بدهیم، حتما خودشان جایزه‌هایی به ما می‌دهند..."

خدایار با طعنه و تمسخر گفت:

"لابد اسم غار را هم به نام کاشفان آن با استفاده از حروف آخر اسممان می گذارند. غار "دویار"! می‌دانی اسفندیار؟ حرف آن مرد عرب کار الان بدجوری توی گوشم می‌پیچد!"

اسفندیار پرسید:"چه حرفی؟"

خدایار تیشه‌اش را از کوله‌اش بیرون کشید و به سمت یکی از صندوقچه‌ها رفت و گفت:

"می گفت هر کی برای خودش، خدا برای همه!"

اسفندیار حرف آخرش را زد و گفت:

"من به نصف این ضرب المثل بیشتر اعتماد ندارم، یه چیزی دست نمی‌زنم و به کسی هم اجازه دست درازی به اموال مردم را نمی‌دهم!"

خدایار تهدید اسفندیار را ناشنیده گرفت و با یک ضربه تیشه در یکی از صندوقچه‌ها را باز کرد و دستش را داخل آن برد و با چنگی پر از رشته‌های طلا بالا آورد. اسفندیار روی کمر او پرید و با یک دست کمر و بازو و با دست دیگرش مچ دست خدایار را که از طلا پر بود محکم گرفت و آنقدر تکان داد تا تمام طلاها دوباره توی صندوقچه ریخت. در این کشمکش کوله خدایار از شانه‌اش جدا شد و روی زمین افتاد، جوجه شاهین از آن بیرون پرید و بالای یکی از صخره‌های بلند غار نشست. اسفندیار و خدایار مثل دو کشتی گیری

بقیه در صفحه ۶۵

● هوبرت کالبون

رشادت در قلب دشمن

مسلم آژ



قبل از هر حرفی،

عملیات گسترده "قادر" طی دو ماه در سال ۱۳۶۴ انجام شد و در سه مرحله برای ایجاد شکاف بین خطوط پدافندی ارتش بعث در غرب شهر اشنویه و گرفتن ارتفاعات استراتژیک منطقه و همچنین تسلط بر شهر "سیدکان" و "اربیل" عراق طراحی شده بود. یکی از مراحل این عملیات "قادر۳" بود که در شهریور سال ۱۳۶۴ رزمندگان حملات خود را به مواضع و سنگرهای دشمن آغاز کردند، اما حدود یک ماه قبل از شروع حمله بود که نیروهای واحد اطلاعات وعملیات لشکر ۸ نجف اشرف راهی منطقه عملیاتی شده بودند تا با شناسایی مواضع دشمن بتوانند راههای نفوذ به عمق خاک عراق را پیدا کنند.
در گفت‌وگوی این هفته "محمدرضا صدقی جاهد" از شرایط شناسایی‌های مواضع دشمن و دلایل ناکامی در این عملیات، اینگونه سخن گفت...

۳۰ قدمی دشمن

وقتی از واحد تخریب به یگان اطلاعات و عملیات مامور شدم، همراه با دیگر رزمندگان، کار شناسایی مواضع وسنگرهای دشمن را بر عهده داشتم.
"احمد کاظمی" فرمانده لشکر ۸ نجف اشرف به مقر واحد اطلاعات و عملیات آمد و از نیروها خواست هرچه سریعتر آماده شوند تا برای عملیات جدید رای منطقه‌ای شویم که هیچ یک از نیروها تا آن زمان اطلاع دقیقی از محل آن نداشتند.
هلی کوپتر شنوک آماده پرواز بود که کاظمی و"مشتاق" فرمانده واحد اطلاعات و عملیات همراه با گروهی متشکل از ۹ نیروی شناسایی با لوازم و تجهیزات و همچنین مقداری نان خشک و کنسرو حرکت خود را آغاز کردند.
در طول سفرمان از روی نقشه با منطقه عملیاتی آشنا شدیم و بعد از عبور از شهر "اشنویه" "احمد کاظمی با اصرار از خلبان خواست برای آنکه نیروهای دشمن از حضور رزمندگان شناسایی آگاه نشوند ارتفاع خود را کم و در سطح زمین پرواز کند.
خلبان هم که از برخورد پروانه با صخره‌ها بیم داشت، از سختی کار و سقوط هلی کوپتر گفت، اما کاظمی درحالیکه اسلحه کمری خود را در دست گرفته بود با عصبانیت فریادزنان از او خواست در سطح زمین و داخل شیاری به حرکت ادامه دهد.
سرانجام به محلی که فرمانده لشکر نشان می‌داد، رسیدیم و هلی کوپتر که در دو سه متری زمین قرار گرفته بود همچنان که ثابت شد از آن بیرون پریدیم و در منطقه مستقر شدیم. در ابتدای کار هم نهر کوچکی در منطقه جاری بود که از کنار آن شروع به حرکت کردیم و بعد از رسیدن به تخت سنگی بزرگ که در زیر آن غاری قرار داشت آن را به عنوان سنگر شناسایی انتخاب کردیم.
کیسه های خواب و وسایل و تجهیزات را درون غار گذاشتیم و به بررسی اطراف پرداختیم. در پشت سرمان با کمی فاصله در بالای ارتفاع نیروهای ارتش مستقر بودند و در روبرو در ادامه مسیر حرکت آب نهر به سوی مواضع دشمن جریان داشت.
روز بعد از استقرارمان بود که فرمانده نیروهای مستقر در خط مقدم ارتش همراه با چند رزمنده که متوجه حضور ما شده بودند، به سنگر شناسایی آمدند و ما هم برای آنکه کار گروه محرمانه باقی بماند خود را به عنوان نیروهای واحد مهندسی معرفی کردیم که برای بازدید و احداث راه در آنجا مستقر شده‌ایم.
فرمانده آنها که درجه سروانی داشت و مردی بسیار محترم و مهربان بود، گویا به کار گروه شناسایی پی برد که با لبخندی حاکی از صمیمیت از ما خواست در صورت نیاز به وسایل و تدارکات روی کمک آنها حساب کنیم.
هوا که تاریک شد با جورابهای پرزداری که روی کفش‌هایمان کشیدیم کارراشروع کردیم، تاصدای برداشتن قدمهایمان شنیده نشود و در داخل شیار و از کنار نهر آب شروع به حرکت کردیم.
با دوربین دید در شب که کلاهی از جنس سرب داشت و با دو باتری قلمی روشن می‌شد اطراف را زیر نظر داشتیم و آرام و با احتیاط پیش می‌رفتیم.
گویا در این منطقه شانس با ما یار بود چرا که صدای حرکت آب و همچنین جریان آبشار مانند آن در بعضی نقاط باعث می‌شد که صدای ناشی از حرکت نیروهای شناسایی در سکوت و تاریکی شب شنیده نشود.
دو سنگر کمین با اسلحه تیربار بر سر راهمان در دو طرف شیار قرار داشت و بعد از پشت سر گذاشتن آنها به میدان مین به عمق ۵۰۰ متر می‌رسیدیم.
خوشبختانه وجود نهر آب باعث شده بود که نیروهای دشمن بعد از یکی دو متری جریان آب، انواع و اقسام مینها را کار بگذارند و ما هم با عبور از درون آب خود را به خط مقدم دشمن می‌رساندیم.
مواضع دشمن با سنگرهایی به شکل زیگزاگ در دو طرف شیار و بالای ارتفاع قرار داشت که با ادامه حرکتمان در داخل آب در عمق خاک عراق نفوذ کردیم. یکبار که به نزدیکی سنگر کمین رسیدیم یکی از نگهبانهای دشمن فریاد زنان و با گفتن ایرانی، ایرانی! می کوشید دیگر سنگر کمین را از حضور ما آگاه سازد که به سرعت داخل نهر آب نشستیم و بی آنکه حرکتی از خود نشان دهیم با نفسهایی در سینه حبس شده به سنگرها خیره شدیم و بعد از شلیک گلوله منور بود که دیگر نگهبان بعثی با عصبانیت و فریادزنان و گفتن حیوان، حیوان می کوشید دیگر همرزمش را آرام کند چرا که در منطقه حیواناتی بودند که گاه و بیگاه برای نوشیدن آب به کنار نهر می‌آمدند و ما مدتی در داخل آب و بی‌حرکت نشسته بودیم و بعد از آنکه خیالمان راحت شد با احتیاط بیشتر و آهسته از آنها عبور



کردیم و به میدان مین مورد نظر رسیدیم و بعد هم از داخل آب گذشتیم و با پشت سر گذاشتن خط مقدم دشمن، به مقر سپاه ارتش بعث رسیدیم.

شبها کارمان این بود که در ساعتی که خستگی و خواب بر نگهبانهای دشمن غلبه می کرد، در سکوت و با احتیاط از مواضع و سنگرهای آنها می گذشتیم و به مقر آنها می‌رسیدیم و درون یک تانکر خالی آب پنهان می‌شدیم.

تانکر آب از کار افتاده و در گوشه قرارگاه رها شده بود و ما روزها با احتیاط دریچه آن را کمی بالا می‌آوردیم و به بیرون سرک می کشیدیم و رفت و آمدهای نیروهای دشمن را زیر نظر می گرفتیم و از تعداد تجهیزات و لوازم آنها گزارش تهیه می کردیم.

تمام مدت روز را هم در تانکر آب می‌ماندیم و با تاریک شدن هوا از آن خارج می‌شدیم و راه بازگشت به سنگر شناسایی را پیش می گرفتیم و بعد از عبور از خط مقدم و سنگر کمین به نزد دیگر نیروهای شناسایی بازمی گشتیم.

کار شناسایی‌ها ادامه داشت و در انتظار رسیدن فرمانده لشکر بودیم که گفته بود به منطقه می آید تا از وضعیت راههای نفوذ به دشمن را به او گزارش بدهیم.

بعد از گذشت ۲۵ روز از شناسایی‌ها بود که "صنعتکار" معاون لشکر به منطقه آمد و با وجود سنگر کمین و دیگر سنگرهای دشمن که تسلط کافی بر شیار داشتند، حرکت نیروهای گردان در حمله به مواضع دشمن را کاری سخت و دشوار گزارش کردیم.

صنعتکار هم تصمیم گرفت که خود برای بازدید از سنگرهای کمین دشمن راهی منطقه شود.

بنابراین ساعت از نه شب گذشته بود که از من خواست سنگرهای کمین را به او نشان بدهم.

از داخل شیار شروع به حرکت کردیم و بعد از مدتی از من خواست که به بالای ارتفاع برویم و از آن مسیر حرکت کنیم.

هر لحظه صدای جریان آب کمتر و کمتر می‌شد و تنها صدای ضربان قلبم را در سکوت و تاریکی شب می‌شنیدیم که در حدود ۲۰۰ قدمی و روبروی سنگر دشمن از حرکت بازماندم.

او اما بدون ترس از وجود دشمن، دوباره از من خواست به حرکت ادامه دهم و وقتی به او در مورد احتمال دیده شدنمان هشدار دادم از من خواست حرکت کنم تا خود سنگرها را ببیند و وضعیت آنها را هم بررسی کند.

صد قدمی که جلوتر رفتیم، دیگر ترس از دیده شدن توسط دشمن همه وجودم را فرا گرفته بود که دستش را گرفتم و به آرامی به او گفتم که این راه درست روبروی سنگر دشمن درخواهد آمد و به راحتی ما را هدف گلوله‌های خود قرار

...به ۳۰ قدمی سنگر کمین رسیده بودیم که دیگر مانع از حرکت او شدم، چرا که به خوبی می‌دانستم راه فراری نداریم و دشمن فرصتی برای دفاع به ما نمی‌دهد...یکدفعه صدای عطسه‌ای از داخل سنگر شنیده شد و او با گفتن "صبر آمد!" بعد از بررسی از من خواست بازگردیم...

می‌دهند، اما معاون لشکر گویا تصمیم گرفته بود با دیدن وضعیت سنگرها از آنچه نیروهای شناسایی درباره سختی و دشواری عملیات سخن گفته بودند اطمینان پیدا کند.

به ۳۰ قدمی سنگر کمین رسیده بودیم که دیگر



مانع از حرکت او شدم، چرا که به خوبی می‌دانستم راه فراری نداریم و دشمن فرصتی برای دفاع به ما نمی‌دهد اما در میان اصرارها و درخواست رفتن به کمی جلوتر صنعتکار بود که یکدفعه صدای عطسه‌ای از داخل سنگر شنیده شد و او با گفتن "صبر آمد!" بعد از مکثی کوتاه از من خواست بازگردیم.

بعد از رسیدن به سنگر شناسایی، معاون لشکر از نیروها خواست به کار شناسایی ادامه دهند چرا که یک هفته دیگر رزمندگان گردانهای رزمی برای انجام عملیات راهی منطقه خواهند شد.

جا گذاشتن دوربین

شب بعد هم با لباسهای عراقی که به تن داشتیم و کارتهای شناسایی که از واحدهای مستقر ارتش بعث در منطقه برایمان درست کرده بودند خود را به نزدیکی مقر سپاه دشمن رساندیم که یکی از دوستان از ما خواست به جای ماندن در داخل تانکر به شهر "سیدکان" عراق برویم و از وضعیت دیگر نیروها و تجهیزات دشمن اطلاعات بیشتری به دست آوریم.

پس در کنار جاده به حرکت ادامه دادیم و با روشن شدن هوا بود که به ورودی شهر رسیدیم و یک نیروی کرد مسلح عراقی در جلویمان ظاهر شد و از نام واحد و لشکری که در آن خدمت می کردیم جویا شد و همچنان که با شک و تردید به صورت بدون مو و سن و سال کم من مشکوک شده بود، با اطلاعاتی که داشتیم نام یگانهایی از ارتش عراق را که در آن منطقه بودند به زبان عربی به او گفتیم و سنگینی نگاه مشکوک همراه با تردید او را به خوبی احساس می کردم که از ما فاصله گرفت و به سمت مغازه‌ای رفت.

در این لحظه از دیگر دوستان خواستم هرچه سریعتر از آنجا دور شویم، چرا که به این باور رسیده بودم که برای تماس با نیروهای بعثی وارد مغازه شده است. بنابراین بر سرعت گامهایمان افزودیم و همچنان که از آن محل دور می‌شدیم ناگهان دو سه خودروی نظامی که نیروهای کلاه قرمز را حمل می کرد آژیر کشان در جاده به سوی ورودی شهر و مغازه‌ای که کرد عراقی داخل آن شده بود، حرکت کردند.

ما هم از جاده پایین آمدیم و دوان دوان خود را به زیر پل سیمانی که جاده از آن عبور می کرد، رساندیم و داخل آن شدیم.

در زیر پل یک لاشه سگ قرار داشت که بوی تعفن آن در هوا پیچیده بود و ما هم خود را در میان علفها پنهان کردیم.

صدای نیروهای دشمن که نزدیک و نزدیکتر می‌شدند به گوش می‌رسید و نفس در سینه هایمان حبس شده بود و بی‌آنکه کوچکترین حرکتی انجام دهیم، فقط از خداوند کمک می‌طلبیدیم.

در این لحظه‌ها من صدای گامهای یکی از نیروهای دشمن را که به زیر پل نزدیک می‌شد به خوبی می‌شنیدم و هر لحظه در انتظار اسارت یا کشته شدن بودم که نیروی بعثی به دهانه پل رسید و نگاهی به داخل آن انداخت، اما به خاطر بوی تعفن لاشه از آمدن به داخل و بازرسی بیشتر خودداری کرد.

حالا از آن روزها سالیان سال می گذرد و به درستی در خاطرم نیست که در آن بعدازظهر گرد و غبار منطقه را گرفته بود یا ابر و بارندگی از شدت دید کم می کرد که بعد از چند ساعت ماندن در زیر پل وقتی خاطرمان از رفتن نیروهای دشمن آسوده شد، با احتیاط از زیر پل بیرون آمدیم و از کنار جاده خود را به شیاری رساندیم.

نیروهای دشمن هنوز در منطقه به جستجو مشغول بودند و با دیدن آنها از دور به سرعت شروع به حرکت کردیم و داخل دره‌ای شدیم.

در پایین دره درختهای زیاد گردو وجود داشت که بعد از رسیدن به آنها بالا رفتیم تا در میان شاخ و برگهایش پناه بگیریم.

نزدیک غروب آفتاب بود که گویا نیروهای بعثی متوجه حرکت ما به داخل دره شده بودند و خود را به بالای آن رساندند و از همان جا شروع به تیراندازی کردند.

ادامه دارد

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

سفر خرچنگ ها



جزیره کریسمس، نام جزیره‌ای متعلق به استرالیاست که در جنوب اندونزی و در آبهای اقیانوس هند قرار دارد. این جزیره در هفته‌های گذشته شاهد منظره عجیبی بود چون چندین میلیون خرچنگ قرمز در تمام نقاط جزیره حرکت می کردند. البته هر ساله تعداد فراوانی از این خرچنگها از خانه شان در دل جنگل به اقیانوس مهاجرت می کنند تا در آن به تولید مثل و تخم گذاری بپردازند، اما سفر این چندین میلیون خرچنگ که سرعت چندان بالایی هم در راه رفتن ندارند، زمان زیادی لازم دارد و معمولا دو هفته طول می کشد تا همه آنها به اقیانوس برسند. خرچنگهای قرمز جزیره کریسمس، اکثر اوقات سال را در میان گل و لای مرطوب کف جنگل می گذرانند تا هم رطوبت بدن شان را حفظ کنند و هم از محیط خطرناک و گرمای طاقت فرسای آفتاب در امان باشند. وقتی شرایط مناسب فراهم می‌شود، حدود ۴۰ تا ۵۰ خرچنگ از لانه‌های خود در جنگل خارج می‌شوند و به سمت اقیانوس حرکت می کنندو به همین دلیل پارکهای استرالیا و دیگر مکانها، دیوارها و حصارهایی برای حفاظت از خرچنگها برای ورود به خیابانها و همچنین هدایت آنها به مسیری امن قرار داده‌اند. برای مثال زیرگذرهای کوچکی ساخته‌اند که از زیر خیابانها و بزرگراهها عبور می کند. با توجه به فاصله زیاد این جزیره از نقاط دیگر، افراد کمی امکان سفر به آن را دارند، اما به لطف دوربینهای گوگل و همچنین دکتر السترگریگ در استرالیا، علاقه‌مندان و دانشمندان قادر خواهند بود تصاویر و فیلمهای بی‌نظیری از این مهاجرت عظیم را تماشا کنند.

عشق ساندویچ

اگر عاشق ساندویچ باشید و یک شب که گرسنه‌اید به رستوران بروید اما ببینید هیچ کس کار نمی کند و همه خوابیده اند، چه می کنید؟ این اتفاقی بود که برای الکس باون افتاد. او ساکن کارولینای جنوبی است و نیمه شبی بعد از اینکه با دوستانش ملاقات کرد، تصمیم گرفت به یک رستوران برود. اما بعد از چند دقیقه انتظار هیچ کس را در رستوران ندید، نه مشتری دیگری بود و نه از خدمه خبری بوداما او عاشق ساندویچ بود و نمی‌توانست گرسنه برگردد، پس تصمیم گرفت خودش دست به کار شود. او به آشپزخانه رستوران رفت و خودش مشغول درست کردن ساندویچ مورد علاقه‌اش شد. این مرد ۳۶ ساله یک ساندویچ بیکن تگزاسی مخصوص با پنیر فراوان برای خودش درست کردو از هر مرحله آن هم یک سلفی گرفت تا روز بعد در سایتش منتشر کند. حتی تصویری از خدمه به خواب رفته رستوران را هم منتشر کرد. او که به خود و کار جالبش می‌بالید، زیر تصاویر نوشت: "بعد از کارم حتی وسایل و اجاق را هم تمیز کردم!". او که نمی‌خواست خواب خدمه را به هم بزند، بدون سر و صدا از رستوران بیرون رفت و روز بعد برای پرداخت پول ساندویچش



به رستوران برگشت و ماجرا را هم برایشان تعریف کرد. مسئول رستوران هم از این ماجرا خوشش آمده بود و هم نگران شده بود. اینکه یک نفر بدون اینکه کسی متوجه شود بتواند در همه قسمتهای رستوران بگردد خبر خوشایندی نیست. چون ممکن است باعث آلودگی مواد غذایی و یا آتش سوزی شود. مسئول رستوران ضمن تحسین هنر آشپزی آقای باون، از او معذرت خواهی و او را به صرف یک وعده رایگان در رستوران دعوت کرد.

خداحافظی با سوخت فسیلی

یکی از بزرگترین موسسات مالی جهان از برنامه‌اش برای توقف حمایت مالی و سرمایه گذاری در پروژه‌های نفتی و گازی خبر داد. در همایش "سیاره مشترک"، بانک جهانی به طور رسمی اعلام کرد که بعد از سال ۲۰۱۹، تامین مالی و سرمایه گذاری و هر نوع حمایت از پروژه‌های استخراج نفت و گاز را متوقف خواهد کرد. این اعلامیه، بخشی از تلاش این موسسه جهت کمک به کشورهای در حال توسعه است تا بتوانند به اهداف مقرر شده در توافق



پاریس برسند. رییس بانک جهانی "جیم یونگ کیم" همراه با رییس جمهور فرانسه "امانوئل ماکرون"، بسیاری از رهبران جهان را در همایش سیاره مشترک گرد هم آوردند تا تصمیمات و اقدامات جدی در خصوص تغییرات آب و هوایی صورت گیرد. در این مراسم، چندین بیانیه از سوی بانک جهانی اعلام شد. البته بانک جهانی اعلام کرد که برخی کشورها استثنا خواهند بود و در شرایط خاص، کمکهای مالی برای استخراج گاز به کشورهای فقیر که دسترسی مردم به منابع انرژی بسیار محدود و اندک است، ارائه خواهد شد. اما تاکید اصلی این گردهمایی کنار گذاشتن کامل استفاده از سوختهای فسیلی، معرفی هزینه‌های ناشی از آلودگی به مردم، افزایش و بهبود استانداردهای مصرف انرژی و اجرای اقداماتی برای تولید انرژی تجدیدپذیر با کمترین هزینه بود. رییس بانک جهانی اعلام کرد ؛ برای اینکه بتوانیم امیدی به آینده داشته باشیم به تریلیاردها دلار هزینه و حمایت احتیاج داریم، نه چند میلیارد. در حال حاضر این موسسه در مسیر رسیدن به یکی از اهداف خود، یعنی تخصیص ۲۸ درصد از وامهای موسسه برای کارهای حمایت از کره زمین و آب و هوا است که تا سال ۲۰۲۰ محقق خواهد شد. هدف دیگر آنها کمک به کشورهای در حال توسعه برای داشتن منابع انرژی تجدیدپذیر است، حداقل به اندازه‌ای که بتواند انرژی لازم برای ۱۵۰ میلیون خانه را تامین کند.

صدای زمین

می دانستید که زمین دائم در حال زمزمه کردن است؟ در واقع همواره صدایی از زمین شبیه به زمزمه یا هام شنیده می‌شود. البته این صدا خیلی بم تر و پایین تر از حد شنوایی انسان است، اما همواره در تحقیقات و اکتشافات توسط دستگاهها ضبط شده است و تا کنون منبع دقیق آن مشخص نبود. اما چندی پیش دانشمندان موفق شدند منبع آن را بیابند و دریافتند که این صدای



عجیب از کف اقیانوسها به گوش می‌رسد. یک تیم تحقیقاتی سنسورهای مخصوصی را در کف اقیانوس کار گذاشتند تا صدای محیط اطراف را ضبط کند. نتیجه بسیار خارق العاده تر از آن بود که انتظار می‌رفت. به گفته یکی از اعضای این تیم، صدای ضبط شده مانند صدای پیانویی بود که همه کلیدهای آن همزمان فشار داده می‌شدند و البته هارمونی چندان گوش نوازی نبود و اکثر صداها عجیب و نامتعارف بودند. آنها برای ضبط و ثبت این صدا و یافتن منبع آن، مساحتی بیش از ۱۵۰۰ کیلومتر مربع از شرق ماداگاسکار در اقیانوس هند را به سنسورهای صوتی مجهز کردند و سپس صداهای ضبط شده را جمع بندی کردند. فرکانس صدای ضبط شده حدود ۱۰ هزار بار ضعیف تر از حد شنوایی انسان است. همچنین مشخص شد که فرکانس آنها در طول زمان تغییری نمی کند و ثابت باقی می‌ماند. اولین بار در سال ۱۹۵۹ بود که این صدا ثبت و انسان از آن با خبر شد. اما حتی تحقیقات گسترده سال ۱۹۹۸ هم نتوانست منبع آن را مشخص کند. یکی از اهمیتهای پیدا کردن منبع و مشخصات این صدا، استفاده از آن برای نقشه برداری و دریافت اطلاعات لایه‌های زمین است، کاری که فقط در هنگام وقوع زلزله‌ها ممکن می‌شود. پیش از این تایید شده‌ترین ایده این بود که امواج اقیانوسها یا وزش بادها در ارتفاعات بسیار بالا عامل این صدا هستند.

توالت ترسناک

ماجرای عجیب یک توالت فرنگی که سیفون آن در طول روز چند بار خود به خود کشیده می‌شد، راز ترسناکی در خود داشت. ساکنان این خانه در منطقه دونان در استرالیا که از سر و صدای آن خسته شده بودند و البته توانستند بالاخره بر ترس شان غلبه کنند، سراغ آن رفتند اما هیچ چیز عجیبی داخلش پیدا نکردند. و همان زمان، دوباره سیفون توالت فعال شد و صدایی از داخل دیوار شنیدند. سیستم الکترونیکی سیفون توالت، در پشت دیوار قرار داشت و وقتی به داخل محفظه نگاه کردند، با یک مار قهوه‌ای درختی مواجه شدند که روی سیفون جاخوش کرده بود!. این مار قهوه‌ای درختی جز مارهای سمی است، اما سم آن خیلی کشنده نیست و بیشتر باعث حساسیت شدید می‌شود. در هر صورت اعضای خانه مجبور بودند از یک متخصص کمک بگیرند و با اداره جمع آوری حیوانات خطرناک تماس گرفتند و خوشبختانه مار با مقاومت کمی از پشت دیوار خارج شد تا دیگر ترسی از توالت فرنگی در این خانه نباشد!





خرید خانه با یک یورو



اگر ایده شما از زندگی خوب این است که بتوانید در خانه کوچک سنگی در شهری تاریخی در ایتالیا زندگی کنید، دیگر رویاپردازی را کنار بگذارید. چون با پرداخت تنها یک یورو می‌توانید آن را به حقیقت تبدیل کنید! شهر اولالای در منطقه ساردینیا که یک منطقه تاریخی در ایتالیا محسوب می‌شود، به افرادی که مایل هستند خانه‌های قدیمی این شهر را با زحمت و کمی تلاش به وضعیت قبل برگردانند، تنها با قیمت یک یورو می‌فروشد. این شهر زیبا در دامنه کوهستان ساردینیا قرار دارد که جزیره‌ای در آبهای دریای مدیترانه در نزدیکی ایتالیا است. بیش از ۲۰۰ خانه تاریخی سنگی در این منطقه وجود دارد که رها شده‌اند و جمعیت منطقه نیز به شدت رو به کاهش است. این شهر برای تشویق مردم به احیای شهر، اقدام به فروش خانه‌ها با این قیمت کم کرده است، البته به شرطی که خریدار تعهد کند در مدت سه سال آینده به خانه رسیدگی کند و آن را به شکل اصلی خود برگرداند. این شهر هم مانند بسیاری از شهرهای قدیمی شاهد مهاجرت جوانان خود به شهرهای بزرگتر و در نتیجه کاهش زاد و ولد در شهر و افزایش میانگین سن شهروندان شده است. سال گذشته شهردار این شهر از صاحبان خانه‌های متروکه درخواست کرد در صورت عدم استفاده از آنها، خانه‌ها را به فروش بگذارند. این طرح جدید، خوشبختانه با استقبال خوبی مواجه شد و در روزهای اول سه خانه به فروش رفت و طولی نکشید که ۱۰۰ پیشنهاد دیگر هم در بازار مسکن قرار گرفت. کافی است خود را در یک خانه تاریخی تصور کنید که مشغول خوردن نان محلی در زیر منظره آفتابی سواحل ایتالیا هستید تا به این پیشنهاد فکر کنید.

هر که خداوند سبحان، فهم را به او نداده، هیچ واعظی سودش نخواهد
● امام علی(ع)

آرامش از جنس دیگر

از: اعظم نوری

امروزه با توجه به دغدغه‌های زندگی روزمره و وجود افکار گاهاً مشوش مادر جامعه، بسیاری از افراد به دنبال سکون ذهنی هستند. سکونی که باعث آرامش عمقی آنها شود و شاید راههای بسیاری را بتوان برای به دست آوردن آرامش لحظه‌ای و یا سطحی پیدا کرد، اما در حقیقت همه می‌دانیم به دنبال چه هستیم و آن آرامشی تقریبا دائمی و عمیق است تا بتوانیم از آن برای همه شرایط زندگی استفاده کنیم.

زمانی که به علمی تخصص داریم، چه تحصیلی و چه تجربی، به محض آن که در مورد آن نظر و یا انتقادی بر ما وارد می‌شود، سریع پاسخگو می‌شویم، به طوری که هم زمان با پرسش سوال از طرف مقابل، ذهن ما چند جواب قانع کننده و کامل می‌دهد.

البته این تخصص اعتماد به نفسی را هم در ما بارور می‌کند، یعنی هر چقدر علم با مبحثی کاملتر همراه باشد، اعتماد به نفس ما هم بیشتر است و این اعتماد به نفس سبب می‌شود هیچ گونه استرسی در وجود ما شکل نگیرد و این یعنی سکون، یعنی همان آرامشی که به دنبالش بودیم.

این در واقع مقدمه‌ای برای شکافتن موضوع اعتماد به نفس، سکون ذهنی و آرامش عمیق را تجربه کردن است. آرامش به معنای طمأنینه و راحتی فکر در زندگی که این نوع آرامش حقیقت مطلوبی است که اسلام آن را ستوده است و راههای رسیدن به آن را هم تعیین کرده است.

برخی از عوامل رسیدن به آرامش که در متون اسلامی ما آمده عبارتند از: یاد خدا، حسن ظن، اعتماد به نفس، دوری از آرزوهای دور و دراز، ازدواج، نظم در زندگی و کارها، استفاده از شب برای استراحت، استفاده از غذاهای سالم و طبیعی، نظافت و... در مقابل عوامل متعددی وجود دارد که مانع تحقق آرامش‌اند؛ مانند رغبت و علاقه به دنیا، حسادت، شک و دودلی، طمع و...

عوامل ایجاد آرامش

قرآن و روایات عوامل متعددی را برای آرامش بیان کرده‌اند که برخی از آنها عبارتند از:

ذکر و یاد خدا

در قرآن آمده است: همانا با یاد الهی قلبها آرام می‌شود. منظور از یاد و ذکر خدا یعنی اینکه انسان همیشه توجه و یقین داشته باشد که هیچ موجودی در عالم نمی‌تواند مستقل و جدای از "الله" وجود داشته باشد تا چه رسد به اینکه بتواند منشأ اثر باشد: "تمام عزت از اوست"، و تمام قدرت و ملک و هستی از اوست. عزت و ذلت بندگان نیز به دست اوست. او بر همه چیز تواناست.

توکل

یعنی اینکه انسان وظیفه خود را در حد توانایی انجام دهد و نتیجه کارها را به خداوند واگذار کند و قرآن مجید می‌فرماید: "کسی که بر خدا توکل کند خداوند او را کفایت می کند"

به یاد داستانی افتادم که در واقع بر اساس حقیقت بود. روزی بزرگی به مراسم تعذیه پسر یکی دیگر از بزرگان می‌رود و از خدا برای داغ دیدن فرزندش طلب صبر می کند، اما در پاسخ پدر مرحوم با آرامش و طمانیه خاصی می گوید؛ می‌خواستم پسرم را دامادکنم حالا در آن دنیا خدا این کار را می کند، می خواستم مشکل مسکن و مال دنیا نداشته باشد، دیدم باز هم آن دنیا خدا این کار را می کند، اکنون آرامم، چه جایی بهتر از نزدیک بودن به خدا؟این همان سکون و بی تلاطمی دل و افکار است. گرچه ممکن است عده‌ای بگویند مگر می‌شود عزیزت را از دست بدهی و آرام باشی، آری پیامبر هم برای داغ فرزند اشک ریخت و وقتی تعجب دیگران را دید فرمود، من آرامم زیرا آن دنیا بهتر است، اما این اشک به علت محبت من به فرزند است.

توکل بر خدا هم یعنی انجام مقدرات، یعنی پذیرفتن مقدراتی که برایمان پیش می آید، یعنی فرض کنیم یکی از افرادی که بسیار به او اعتماد داریم، چشمانمان را ببندند، اما ما را در مسیری هدایت کند. شاید سوال از مسیر و نتیجه مسیر را به علت چشم بسته بودن از او بپرسیم؛ اما ته دلمان به او اعتماد داریم، چون می‌شناسیم و می‌دانیم این فرد به ما کمک می کند، پس توکل به خدا هم کار سختی نیست.

رضایت

اگر انسان باور داشته باشد که خداوند متعال همیشه خیر خواه بندگان خود است و به خواست الهی گردن نهد، هیچ دغدغه‌ای نخواهد داشت، چه بسا بسیار در زندگی شخصیمان دیده‌ایم که چه اتفاقهایی را به نظر خوب می‌دانستیم اما با گذشت زمان و انجام نشدن آن فهمیدیم، چه بهتر که آن دعا اجابت نشد. زیرا ما از آینده اطلاعی نداریم که قاطعانه دعا کنیم.

ارتباط

خداوند به پیامبرش می‌فرماید: "هنگامی که از مردم خمس و زکات دریافت می کنی، بر آنها درود بفرست؛ زیرا که صلوات تو بر آنها، مایه آرامش آنهاست".

ازدواج

قرآن می‌فرماید: "یکی از نشانه‌ها و آیات الهی این است که برای شما از جنس خودتان، همسرهایی آفریدیم تا با او به سکونت و آرامش برسید"

زندگی بدون تجملات و اضافه خواهی در واقع آرامش خاصی را به ما انتقال می‌دهد پس بیایید نگاهی به گذشته خودمان بیاندازیم و زندگی اجدادی پدر و مادرانمان، سنتی بودن و دور از تجمّلات، که این لطف و حس خاصی را به همراه دارد که البته همه نوعی از آن را تجربه کرده‌ایم، زمانی که همسرمان در ساده زیستی با ما متفق القول باشد، زندگی ناخودآگاه رنگ آرامش می گیرد. ناخودآگاه یادمان می‌رود شب با همسرمان بر سر خریدن وسایل تجملاتی بحث راه بیاندازیم و یاد می گیریم دو فنجان چای دلنشین در کنار هم خوردن و شب را با آرامش سپری کردن، چه لذتی در مقابل خرید تجملات و جوابگویی اطرافیان دارد.

استراحت در شب

خداوند در قرآن می‌فرماید: "او همان کسی است که شب را برای شما قرار داد تا در آن آرام شوید."

پاکیزگی

در روایات زیادی آمده است که شستن لباس و شستن سر و... باعث از بین رفتن غم و غصه می‌شود. اینها بعضی از عوامل ایجاد آرامش است که در روایات و آیات مطرح شده است.

از طرف دیگر، اگر انسان از چیزهایی که برای او پریشانی خاطر می آورد دوری کند، زمینه رسیدن به آرامش را فراهم ساخته است. بعضی از عوامل از بین رفتن آرامش که در روایات بدانها اشاره شده است، عبارت‌اند از:

دلبستگی

پیامبر اکرم (ص) فرمود: "رغبت و علاقه به دنیا موجب غم و حزن انسان است و زهد و بی رغبتی به دنیا موجب راحتی قلب و بدن است".

طمع

پیامبر اکرم (ص) همچنین فرمودند: "کسی که به مال دیگران طمع داشته باشد، حزن و اندوهش طولانی خواهد شد".

امیرالمؤمنین علی (ع) فرمود: "غیر از حسود ظالمی را ندیدم که شبیه‌ترین فرد به مظلوم باشد؛ زیرا دارای قلبی غصه دار و حزنی پیوسته است".

شک

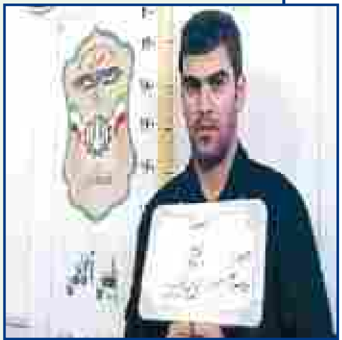
رسول خدا (ص) فرمودند: "همانا که خداوند با حکمت و فضلش، راحتی و شادی را در یقین و رضا قرار داده و غصه و ناراحتی را در شک و نارضایتی گذاشته است". پس دستیابی به آرامش تنها یک شعار نیست، بلکه حقیقتی دست یافتنی و دارای راههای عملی بسیاری است که در متون دینی به وضوح بیان شده است.

علی ملکی

راننده متجاوز را شناسایی کنید

مـرد شیطان صفتی که زنان و دختران را ربـوده و آنها را در محله‌های خلوت مورد آزار و اذیت قرار می‌داد دستگیر شد.

چندی پیش بازپرس شعبه هفتم دادسرای عمومی و انقلاب کرمانشاه از زنان و دخترانی که توسـط راننده مسافرکش مورد آزار و اذیت قرار گرفته‌اند خواست، برای شکایت به دادسرا یا پلیس آگاهی کرمانشــاه مراجعه کنند. این تبهکار در پوشش راننده مسافربر، دختران و زنان را می‌ربود. با شکایت چند نفر از شاکیان، مامــوران اداره آگاهــی موفق شــدند با ردیابی وی را شناســایی و دستگیر کنند که اکنون در زندان است.



بــه همین منظور دادســرا اعــلام کرده اســت زنان و دختران مطمئن باشــند که رسیدگی به این پرونده محرمانه صورت خواهد گرفت ونگران حواشی احتمالی این ماجرا نباشند.

پرستاری که ۶۵ کودک را کشت

پرســتار ۶۷ســاله آمریکایی که به اتهام قتل فجیع ۶۰ کودک به ۱۵۰ سال زندان محکوم شــده بود، در یک اقدام جدیــد، به مرگ پنج کودک دیگر نیز اعتراف کرد.





این پرستار که "جنه جونز" نام دارد، در رسانه‌های آمریکایی به فرشته مرگ معروف شده و اینطور که رسانه‌ها اعلام کرده‌اند او در دهه ۸۰ میلادی وزمانی که پرستار بخش کودکان بوده ۶۰ کودک و نوزاد را ربوده و دور از چشــم خانواده‌هایشان با تزریق سم به قتل رسانده است.

جونز با وجود اینکه از سوی دادگاه محکوم شده است، اما هنوز انگیزه جنایتهایش را فاش نکرده وفقـط در یک جمله اعلام کرده که زندگی در ایــن دنیای فانی ارزشــی نــدارد. او در حالی به اتهام ۵ جنایت دیگر پای میز محاکمه ایســتاد که به علت کهولت سن و بیماری روی صندلی چرخدار نشسته بود!

سقوط مرگبار استاد دانشگاه



اســتاد دانشــگاه هنرهــای نمایشــی شــهر "سانفرانسیســکوی "آمریکا که برای دیدار خانواده‌اش راهی ایران شــده بود، بعد از یک هفتــه اقامت با ســقوط از پنجــره طبقه پنجم خانه‌اش جان باخت!

ســاعت ۷ صبح بود که ماموران کلانتری ۱۲۵ یوسف آباد، در تماس تلفنی رهگذران، از کشف جسد مرد سالمندی در پیاده رو کنار جوی آب باخبر شدند. دقایقی بعد ماموران با جسد مردی حدود ۷۰ ساله مواجه شدند و پس از بررسی‌های اولیه دریافتند که پنجره طبقه پنجم ســاختمانی که جســد در مقابلش افتاده، باز اســت. بدین ترتیــب مامــوران زنگ آپارتمان را به صدا در آوردنــد و چند لحظه بعد زنی با چشــمان خــواب آلود در را بــه روی ماموران باز کرد. او کــه از دیدن ماموران متعجب شده بود، در پاسخ به سوالات آنها گفت؛ همسرم استاد دانشگاه هنرهای نمایشــی شــهر "سانفرانسیسکوی" آمریکا اســت و یک هفته قبل برای دیدن خانواده به ایران آمدیم و شــب بعد از شــام او برای اســتراحت به اتاق خوابش رفت و در حال حاضر خواب اســت. در اینجا بود که ماموران از زن خواســتند که همســرش را صدا کند، ولی زمانی که او وارد اتاق شــد تعجب کرد که شوهرش نیست و بدین ترتیب ماموران از زن میانسال خواستند برای شناسایی جسد به پایین ســاختمان بیاید و او پس از حضور در خیابان در حالیکه شــوکه شــده بود، جسد شوهرش را شناسایی کرد. با توجه به این حادثه هولناک، بازپرس کشیک دستور انتقال جسد به پزشکی قانونی را صادر کرد تا ساعت و زمان دقیق مرگ مشخص شود. تحقیقات بیشتر همچنان ادامه دارد.

فیلم عجیب مادر برای فرزند



زن جــوان هندی قبل از پرت کردن خود بــه رودخانه و پایان دادن به زندگی‌اش، فیلمــی ناراحت کننده و غــم انگیز برای پسر ۴ ساله‌اش فرستاد.

ایــن زن در یک حرکــت غم انگیز در فیلم، مدعی شــد به خاطر دخالتهــای نابه‌جای خانواده شــوهرش در زندگی مشترکشان، قادر به ادامه زندگی با شــوهرش نیست و همین موضوع باعث شده تا او دست به خودکشی بزند و... این در حالی است که شوهر قربانی، پس از کشف جنازه در رودخانه، ادعا کرد که همسرش همواره جســور و پرقدرت بود و حالا به خاطر شکســت در یک آزمون کاری، دســت به خودکشــی زده اســت. حالا هم پلیس هند پس از بازجویی از خانواده همســر این زن، تحقیقات گســترده‌ای در ارتباط با این ماجرا را آغاز کرده تا ابهامهای پرونده روشن شود.

۱۶ سوزن در بدن کودک

پزشــکان کشــور ازبکستان، پس از یک جراحی سنگین و نفســگیر ۹ ساعته از بدن کودکی ۱۱ ماهه، ۱۶ سوزن بیرون کشیدند که در نقاط مختلف بدنش نفوذ کرده بود.



بر اســاس اعلام پزشــکان، این ســوزنها در قلب، گردن، ستون فقرات، روده بزرگ و مثانه کودک فرو رفته بود. پروفســور "کابیبولا آکی" سرپرســت تیم جراحی در این باره گفت: ســهل انگاری مادر کودک موجب شده بود که فرزندش هنگام بازی و در تنهایی سوزنها را ببلعد و برای خود و خانواده‌اش دردسر درست کند. مادر وقتی کودک را به بیمارستان انتقال داد، علت بیماری را خونریزی معده عنوان کرد، اما پزشکان با سی تی اسکن بدن کودک متوجه سوزنها شدند که در چند نقطه بدنش قرار گرفته و باعث خونریزی شده بود. بنابراین یک گروه پزشکی دست به کار شدند تا سوزنها را بیرون بکشند در حال حاضر حال کودک مساعد اعلام شده است.

هرگز به آنچه از دستتان رفته، اندوه مخورید
• امام علی (ع)

پاورقی

مردی که کلمه می‌خوره

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست
جور دیگر باید دید

۱۴



مصطفی گلیاری

می‌خواهم شما را به خانه‌ای ببرم که چهار نفر در آن زندگی می‌کنند: **مراد** ۴۰ ساله، **کاملیا** ۳۴ ساله، **چکامه** ۱۳ ساله و **امید** ۱۰ ساله.

مراد مهندس است و در شرکتی مدیر بخش برنامه‌ریزی است. آدمی دقیق و منظم است که سر ساعت به شرکت می‌رود و دیر وقت به خانه برمی‌گردد. کاملیا مدیر بایگانی شرکت دیگری است. کارش تا چهار و نیم است و معمولاً خودش را تا پنج به خانه می‌رساند. یک ساعت استراحت می‌کند، بعدش به تدبیر منزل می‌پردازد که همان خانه‌داری باشد. بچه‌ها زحمت زیادی ندارند. با سرویس به مدرسه می‌روند و برمی‌گردند. ناهارشان را گرم می‌کنند بعد به کارهای مدرسه مشغول می‌شوند. هفته‌ای دو بار هم کلاس می‌روند که زحمتش را کاملیا می‌کشد. گاهی بچه‌ها از اینکه پدرشان را خیلی کم می‌بینند، گلایه می‌کنند. کاملیا آنها را آرام می‌کند و می‌گوید پدرشان برای رفاه آنها مدام کار می‌کند. مطمئن باشید که او هم دوست دارد زود به خانه بیاید ،اما چه کند که چاره‌ای جز کار زیاد ندارد.

اجداد کاملیا از پولدارهای کاشانی بودند که به تهران مهاجرت کرده بودند. حالا مجتمع بزرگی در بالای شهر داشتند که حیاطی آباد و زیبا داشت. هر یک از واحدهای مجتمع را به یکی از نوادگان داده بودند. واحد شرقی طبقه همکف به کاملیا رسیده بود که سه خوابه‌ای صد و هفتاد متری بود. کاملیا یک ۲۰۶ داشت که آن را هم در اختیار مراد گذاشته بود که به شرکت برود و برگردد خانه و راحت باشد. افراد فامیل کاملیا مراد را قبول دارند چون آدم بی‌عقده و راحتی است، کینه به دل نمی‌گیرد، زودرنج نیست، در بحرانها طرحهای خوبی ابداع می‌کند و از همه مهمتر به چشم پاکی و راستگویی و امانتداری معروف است. او روزی که با کاملیا قرار ازدواج گذاشت، به او گفت گذشته سالمی داشته، غیر از سیگار اهل هیچ دودی نیست، با هیچکس هم رابطه‌ای نداشته فقط در زمان دانشجویی عاشق دختری بوده به اسم مهری که نشد به هم برسند و مدتها دلش افسرده و بیمار بود. کاملیا هم گفت گذشته خوب و روشنی دارد و هرگز با هیچ پسری رابطه نداشته و مراد اولین مردی زندگی اوست. هر دو درباره گذشته خود راست می‌گفتند... درباره امروزشان چطور؟ برویم ببینیم!

مراد در خانه صبحانه نمی‌خورد. اشتهایش دیرتر باز می‌شود. کاملیا معمولاً لقمه‌ای برایش بسته‌بندی می‌کند. وقتی مراد به شرکت می‌رسد، لقمه‌اش را با کمی پول به زن گدایی می‌دهد که کنار شرکت آنها کاسه گدایی می‌گذارد. مراد وارد شرکت می‌شود و سر راه به همه سلام می‌کند و به بخش خودش می‌رود. او از همه زودتر به شرکت می‌رسد. به ایوان می‌رود و در را می‌بندد و سیگار می‌کشد. چشمش هم به داخل اتاق و خیابان است. انگار واهمه دارد کسی او را ببیند. سیگارش که تمام شد، با روحیه‌ای بشّاش به آبدارخانه می‌رود و ضمن شوخی کردن با آبدارچی، برای خودش چای غلیظ می‌ریزد. او تنها مدیری است که خودش برای خودش چای می‌ریزد. پشت میزش می‌نشیند وکارش را شروع می‌کند. کم کم کارمندانش می‌آیند. با همه آنها خوش و بش می‌کند. بعد روی وایت‌بردی که روی دیوار است، جمله جدیدی می‌نویسد که معمولاً فلسفی عاطفی است و همکارانش که بیشترشان خانم هستند، از آن جمله‌ها به هیجان می‌آیند و اظهار نظر می‌کنند. نیم ساعت بعد یکی از همکاران به نام **سودابه** بساط صبحانه پهن می‌کند و آنرا با مراد و نسیم می‌خورد. کارش فوق عالی است. مدیرعاملش از کار او بسی راضی است و به حرفهایی که پشت سرش می‌زنند، اهمیت نمی‌دهد. همکاران می‌گویند سر و گوشش می‌جنبد و به نظر می‌رسد معتاد هم باشد. البته کسی هم نتوانسته برای این دو اتهام مدرک قابل قبولی رو کند. مراد ناهارش را در اتاقش می‌خورد. سودابه و همکار دیگرشان نسیم هم به ناهارخوری شرکت نمی‌روند و معمولاً شریکی ناهار می‌خورند. نسیم و سودابه که هر دو جوان و زیبا هستند، در دلبری مسابقه می‌گذارند. مراد هم مراقب دل هر دوی آنهاست و رفتاری ندارد که نشان دهد یکی بر دیگری رجحان دارد ولی با هر کدامشان که تنها شود، اعتراف می‌کند که دلش پیش او گیر است.

مراد تا دیروقت در شرکت می‌ماند و ضمن کار کردن، با سودابه و نسیم و چند خانم دیگر به طور جداگانه و همزمان چت می‌کند. او گوشهای تیزی دارد و همین که بیرون از اتاقش صدایی بشنود، صفحه‌های چت را می‌بندد و صفحه کار را روی مانیتورش می‌آورد.

جور دیگر: اگر کاملیا جور دیگر می‌دید، متوجه می‌شد که زندگی زناشویی بدون خاطرات مشترک خوب و مثبت، دوام عاطفی نخواهد داشت. او زود حس می‌کرد که شوهرش به مردی برای پول درآوردن تبدیل شده و دارد از مردی برای شوهر بودن و پدر بودن فاصله می‌گیرد و باید خیلی زود می‌فهمید که لازم نیست مراد چند ساعت پس از تعطیل شدن شرکت در آنجا بماند چون اضافه کار قابل عرضی نمی‌گرفت و معلوم بود که خودش می‌خواهد در شرکت بماند و کار بهانه است. مراد هم اگر جور دیگر می‌دید، می‌فهمید که غیر از پول درآوردن، وظایف همسری و پدری دیگری نیز دارد و اگر از خانواده دوری کند، همسرش افسردگی خواهد گرفت، فرزندانش هم وارد وادی خودشان خواهند شد. این را هم می‌فهمید که چون متأهل است، کار درست و سالمی نیست که با خانمها مغازله کند. این را هم می‌فهمید که باید با زن و بچه‌های خودش خاطرات مشترک داشته باشد نه با زنها و دخترانِ دیگر. مرادی که جور دیگر می‌بیند، با مواد هم میانه‌ای ندارد.

با مراد به خانه برگردیم: او دیروقت می‌آید. ظاهرش بسیار خسته است. سلام علیکی سرد و تکراری می‌کند. لباسش را عوض می‌کند و ضمناً کلید کامپیوترش را می‌زند. پسرش می‌پرسد کار شما زیاد طول می‌کشه؟ مراد پشت میز کامپیوتر می‌نشیند و بی‌آنکه به امید نگاه کند، می‌پرسد چطور مگه؟ امید می‌گوید یه انشا نوشتم می‌خواستم براتون بخونم. مراد می‌گوید بذارش روی میزم سر فرصت می‌خونمش. کاملیا می‌پرسد شام؟ مراد می‌گوید تو آشپزخونه باشه بعداً می‌خورم... و می‌چسبد به کامپیوترش. آن را طوری گذاشته که رویش به دیگران است تا هر وقت لازم باشد، صفحه‌هایش را ببندد. همسرش می‌گوید "به خدا ما راضی نیستیم این‌همه کار کنی. مراد می‌گوید شعار نده... و برای سودابه جمله‌ای عاشقانه می‌نویسد. آن را کمی تغییر می‌دهد و برای نسیم هم می‌فرستد. از خانمی دیگر هم می‌پرسد "جوجوی من هنوز قهره؟ نانازم چرا حرف نمی‌زنه؟" همسرش می‌گوید: "چکامه؟ دخترم؟ بیا به بابا بوس شب به‌خیر بده!" مراد مثل کسی که چیز خیلی عجیبی شنیده، می‌گوید: "نه..! من گلو درد بدی دارم! از دور بوس بفرست!" کم کم خانه به خواب می‌رود و مراد تا دل شب با خانمها مغازله می‌کند و به همه شب به‌خیرهای رمانتیک می‌گوید و آخرین سیگارِ روی ایوانش را می‌کشد، بعد انشای پسرش را سرسری نگاه می‌کند و زیرش می‌نویسد مزخرفه ... و به بستر می‌رود.

زندگی او همین جور بود تا اینکه شبی اتفاقی افتاد...

●دیلا کاردگر

جــور دیگــر: کاملیا اگر بخواهد جــور دیگر ببیند، کارهای معتاد گونه مراد را کنترل می کند و او را پیش مشــاور می‌برد. مراد فقط به مواد اعتیاد ندارد. او به چت کردن و مغازله معتاد است و از این دو کار فقط کلمــه رد و بدل می کند و بس. کاملیا زود می‌فهمید کــه چیدمان میز کامپیوتر مراد غیرعادی اســت و فقط به این دلیل اســت که کسی نتواند مانیتورش را ببیند. خوش‌بینی کاملیا در جور دیگر، منفی نیست و از خودش می‌پرســد اگر گلویش درد نمی کرد چون سرفه نداشت پس چرا نگذاشت پسرش و دخترش بــه او نزدیک شــوند؟ چرا برخی از ســیگارهایش را در خانــه می کشــد و برخی را در ایــوان؟ چرا در میان لوازمش قطره نفازولین هســت؟ و برای اینکه زندگــی‌اش را نجــات بدهد و شــوهرش را درمان کند، رویش دقیق می‌شــد. انگیــزه او برای زیرنظر گرفتن شوهرش نه فضولی است نه مچ گیری. او فقط می‌خواهد شــوهرش را از لب پرتگاه دور کند. حالا مراد در وضعیتی است که نمی‌تواند جور دیگر ببیند چون مواد مخدر و غرق شــدن در چت کاری کرده که منطق مراد خراب شده.

چــه اتفاقی افتاد؟ تهِ شــب بود. مراد بــا چهار نفر چــت می کرد. با خانمِ جدیدی هم آشــنا شــده بود کــه خوب بلد بود کلماتش را زیر پوســت دل مراد ببــرد. چت کردن با او برای مراد چنان لذیذ بود که نیم‌ساعت بود می‌خواست به ایوان برود و نمی‌رفت تا اینکه آن خانم گفــت برای پنج دقیقه کاری دارد و برمی گردد. مــراد این فرصت را غنیمت گرفت و شــتابان به ایوان رفت تا نشئه شود و بهتر چت کند. اولین بار بود کــه بی‌احتیاطی می کرد و صفحه‌های چت را نمی‌بســت. همین‌طور که داشــت از سیگار کام می گرفــت و در تاریکی ایــوان اتاق را می‌پایید، یکهو کاملیا را دید که ســمت مانیتور او رفت. برای مراد دیر شــده بود که کاری کند. کاملیا صفحه‌های چت را دید و پشــت میز نشست. مراد سیگارش را دور انداخت و به اتاق آمد. کاملیا با دســت اشــاره کرد کــه جلو نیا! در حرکت دســتش ابهّتی بود که مــراد را متوقّف کرد. کاملیا کمی از چتها را خواند و گفت: "باورم نمی‌شــه! این تویی؟ منِ احمق رو بگو که مدام دلم واسه تو میسوزه که چقدرَ کار می کنی! یه ســاک سیاه توی کمد وســطیه. وسایلت رو بریز توش و گمشــو بیرون!" رنگ از روی مراد و نشئگی از روحش پرید و گفت: "اشــتباه می کنی! این یه کار تحقیقی و آماریه که دارم واسه..." کاملیا بلند گفت: "لطفــاً دیگه منو خر فــرض نکن! دو تا از این خانمها سودابه و نسیم هســتن... از همکارات! یکیشونم که ملیکا، دختر خواهر خودمه که فقط شونزده سالشه و تــو با وقاحت داری اغفالش می کنی. اون خانم دیگه رو نمی‌شناسم. البته از عکسش معلومه چکاره‌س!" مراد مشغول ســخنرانی شد. کاملیا گوش نمی کرد. داشــت به برادرش که طبقه بالا بود زنگ می‌زد. او را از خواب بیدار کرد وپایین کشید. چتها را نشانش داد و گفــت: "همیــن حالا مــراد رو از خونه بیرون می کنی... پونزده ســاله که بــه من دروغ میگه و منِ احمق باورم شــده. پونزده ســاله که به شماها دروغ گفته. این بی‌شــرف حتی با ملیکا هــم ارتباط ایجاد کرده." برادر کاملیا گفت: "امشــب ولش کن. فردا که رفت سر کارش، دیگه برنگرده. موضوع ملیکا رو هم به کســی نگو تف سر بالاس!" کاملیا گفت: "فعلاً که بچه‌ها خبر شدن!" و به اتاقش رفت و گریان شد. بــرادر کاملیا به مراد گفت: "خجالت نمی کشــی؟" مــراد گفت: "کمال جان تــو دیگه چرا؟ من در حال تحقیق هســتم. کاملیا زنه و حسادتهای زنانه اجازه نمیده منطقی فکر کنه... تو دیگه چرا؟" کمال گفت: "کاری نکن بهت بی‌احترامی کنم. هرچی از این حرفا بزنی، بیشــتر بی‌ارزش می‌شــی. خونواده ما اینجور کارهــا رو تحمل نمی کنه. فردا بــرو و دیگه برنگرد و منتظــر ابلاغیّــه طلاق باش. مهریــه و هیچی هم نمی‌خوایم. فقط برو! ما دیگه نمی‌تونیم بهت اعتماد کنیم و بذاریم توی خونواده باشی."

مراد مدتی گوشــه‌ای نشســت. به مانیتورش نگاه کــرد که پر از پنجره بود. چند پیام برایش آمده بود و نتوانســته بود جواب بدهد. خارخارش شد که به همــه جوابی کوتاه بدهد و اعلام کند ارتش مخالفان عشق بر ســرش ریخته‌اند! سمت اتاق کاملیا رفت. خواب بود. به ایوان رفت و سیگارش را روشن کرد. یکهو کاملیا به ایوان آمد. مراد خواســت ســیگار را پرت کند اما از دستش به کف ایوان افتاد. حالا دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشــت. ساکش را بست و خواســت برود. کاملیا سویچ ماشین را از او گرفت. مراد می‌خواست در ماشین بخوابد که نشد. از خانه رفت و مدتی قدم زد. فکرش در این دلشوره نبود که رازهایش فاش شده و بیرونش کرده‌اند. دلشوره‌اش این بود که نتوانســته بود بــا نازنینانش به گپ زدن ادامه بدهد و نگران بود از او رنجیده باشــند. تاکسی گرفت و به شــرکت رفت. شــتابان وارد نت شد و با افسوس دید همه پنجره‌ها آفلاین هستند.

صبــح اتفاق بدتری افتاد: کاملیا وســط صبحانه به شــرکت آمد. مراد داشت با زبان رمز برای سودابه و نســیم قصه دیشــب را می گفت. با دیــدن کاملیا زبانــش بنــد آمد و زبــان کاملیا باز شــد و پته او را روی آب انداخت. کار به دخالت حراســت کشید و اوضاع بیخ پیدا کرد. مراد از کارش معلّق شــد و به دادگاه طلاق رفت. اتهام او اغفال و سوءاســتفاده از ابزار شرکت برای کارهای خلاف و مصرف مواد در شرکت است.

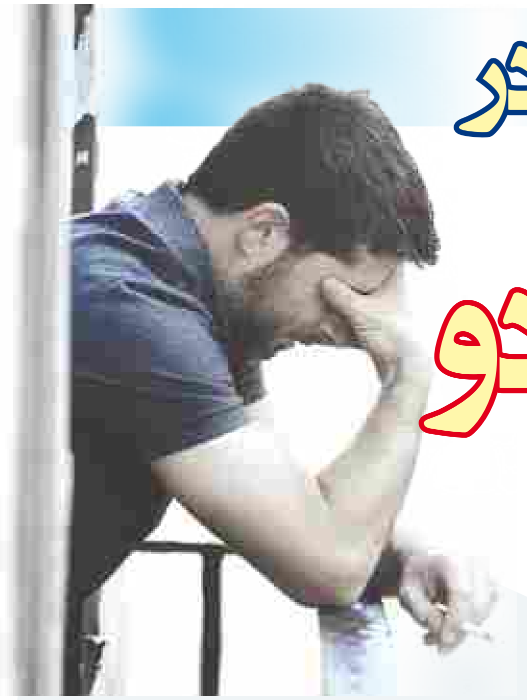
جــور دیگر ببینید: خاصیت آیتم جور دیگر ببینیم این اســت که اگر در موقعیتهایی افتادید که شــبیه قصه‌های این آیتم باشــد، بدانید و مراقب باشید که چه واکنشــی باید داشته باشــید. مراد بیمار است و به او حَرَجی نیســت. عقل و منطق او مشــکل دارد و نمی‌تواند خوب و بد و موقعیتهای خود را تشــخیص بدهد. سودابه و نسیم اگر جور دیگر می‌دیدند، تا این حد به مراد نزدیک نمی‌شــدند چون محل کار جای این کارها نیســت ضمن اینکه مراد زن و بچه دارد. خانمهــا به این موضوع دقــت کنند که وارد زندگی دیگران نشوند. آخرش دلهره است و مشکلاتی که آزارنده هســتند. کاملیا هم اگــر جور دیگر می‌دید، غیــر از اینکه از اولش شــوهرش را ول نمی کرد، آن شــب موضوع خیانت مراد را پیــش دیگران برملا نمی کرد. بهترین کاری که می‌توانســت انجام دهد، گرفتن وقت از متخصّص مغز و اعصاب و مشاور بود تا مراد درمان شــود. اعضای خانــواده مثل اعضای بدن هســتند. اگر دســت ما زخم شــود، آن را دور نمی‌اندازیم و درمانش می کنیم. اگر شــوهر یا زن یا فرزند خطایی یا اشتباهی کرد، او را از خود نمی‌رانیم و برای درمانش اقدام می کنیم. برملا کردن کارهای غلط مراد هیچ ســودی ندارد غیر از اینکه دل کاملیا را خنک کند. و ســؤال این اســت که مگــر کاملیا و مراد دشمن هستند که همسرش بخواهد او را ضایع کند تا دل خودش خنک شــود؟ او در جور دیگر به شوهرش به چشــم بیمار نگاه می کند. درست مثل وقتی که ســیاتیک مراد گرفته و او را برای چند روز بسترنشین می کند. در این حالت کاملیا از شوهرش پرستاری می کند. **سؤال**: آیا وقتی که یکی از اعضای خانواده بیماری شــخصیّتی گرفت او را باید برانیم؟ مریضی، مریضی است. فرقی ندارد که جسمی باشد یا شخصیّتی. در جور دیگر اگر کاملیا کوشش کرد و پزشکان گفتند بیماری مراد علاجی ندارد، آن‌وقت کاملیا می‌تواند تصمیمهای دیگری بگیرد.

رفتــار کمال، بــرادر کاملیا به جــور دیگر نزدیکتر اســت. او معتقد است نباید کوس رســوایی مراد را از بــام بیندازند. فکرش عاقلانه بود ولی نتوانســت خواهرش را آرام کنــد بنابراین چکامه و امید هم از ماجرا خبردار شــدند. و بی گمان روی آنها تأثیرهای بــدی خواهد گذاشــت. این قصه به گــوش ملیکا و والدینش هم رســید. پدر و مــادر او اهل جور دیگر هســتند و می‌دانستند کسی که گول زده مقصر است نه دخترشان که بچه سال و خام است. آنها خودشان را هم بازخواست کردند که چرا مراقب چتهای دیرگاهِ ملیکا نبودند. با مشــاور تماس گرفتند تا دخترشان آسیب بیشــتری نبیند ضمناً یادش بدهند در چنین موقعیتهایی زود به پدر و مادرش خبر بدهد.

آخــرش چه شــد؟ قاضی و متخصّصان پزشــکی قانونی نتیجه گرفتند که مراد بیمار است. تحقیقات نشــان داد کــه او در حدّ کلمــه با خانمهــا ارتباط می گرفت و خطای دیگری از او ســر نزده بود. اغفال ملیکا هم به دلیــل بیماری او بود و قصد دیگری هم نداشــت. مصرف مواد و اعتیــاد به چت در مغزش اثرهای بدی گذاشــته. کاملیا تقاضای طلاق را پس گرفت، قاضی هم بخشــی از مجــازات او را این‌طور تعیین کرد: محرومیّت از گوشی هوشمند برای یک سال، ممنوعیّت اضافه کار، گذراندن وقت با خانواده، پیگیری درمانهای شخصیّتی.

ملاقات در کافه گودو

مصطفی گلیاری



کباب دیگی فوق‌العاده‌ای پخته بودم، با سس قارچ و یک عالمه سیب‌زمینی سرخ کرده. به آشپزخانه آمد. بو کشید و گفت: چه عالی! دیس را دستش دادم گفتم بذار روی میز. ناخونک زد و دیس را گرفت. نانهای لواش را هم با قیچی منظم بریدم و توی بشقاب سفالی آبی گذاشتم. نوشابه‌ها را هم که خیلی تگری شده بودند، برداشتم و رفتم سر میز. کارد و چنگال هم آوردم و نشستیم. با اشتهای زیاد خورد. از قامت نازک و ریزه‌اش برنمی‌آمد یک چهارم آن ناهار را بخورد ولی تقریباً همه را خورد و دو تا هم نوشابه روش! برایش دندان تیز کرده بودم!

سه ماه بود که با **لولی** آشنا شده بودم. اولین گپی که زدیم در یاهو مسنجر بود. با آیدی لولی سرمست آمده بود. اسم شناسنامه‌اش لیلا بود. از دو سال پیش که جلد کتاب لولی سرمست را از پشت ویترین کتابفروشی دیده بود، اسم خودش را گذاشته بود لولی سرمست. حالا دیگر فقط لولی صدایش می‌کردند. می‌گفت پدرش چندین باغ بزرگ دارد و برای اینکه به باغهایش نزدیک باشد، در شهریار خانه ویلایی بزرگی ساخته که استخر و سونا و باغچه خیلی بزرگی دارد. می‌گفت دانشجوی ترم پنج حقوق است. ادبیاتش خوب بود. شعرهای حافظ و مولوی و فروغ و سهراب را می‌فهمید. کلی هم حفظ بود. سرش درد می‌کرد برای بحث اما من راه نمی‌دادم. چند بار به او گفته بودم که از بحث خوشم نمی‌آید. می‌گفت اگه بحث نکنیم پس سر چی دعوامون بشه؟ معتقد بود باید گاهی دعوا کنیم تا ثانیه‌هایمان تکراری نشود و چالش داشته باشد. زیاد حرف می‌زد و وسط حرفهایش شعر و ضرب‌المثل می‌آورد. می‌گفت نقاشی هم می‌کشد ولی دوست دارد شعر بگوید که تا حالا نتوانسته. از او خواسته بودم عکس نقاشی‌هایش را برایم بفرستد. امروز فردا می‌کرد و می‌گفت کامپیوترش خراب است. آن روز که به خانه‌ام آمده بود، با خودش لباس کار و قلم‌مو و رنگ آورده بود. بعد از ناهار گفت می‌خوام برات نقاشی کنم. پرسیدم بوم ندارم. تو هم که با خودت نیاوردی؟ گفت روی کابینت آشپزخانه می‌کشم.

نیم ساعت بعد کابینتها پر از رنگهای درهم شد. طرح منظم و خاصی نداشت ولی قشنگ شده بود. کف دستهای خودش را هم رنگ‌رنگی کرد و مثل مُهر روی درهای کابینت کوبید و نقش زد. پرسید چطوره؟ گفتم عالی! گفت "آره... همه کارهام عالی می‌شه." اعتماد به‌نفسش خوب بود. معتقد بود روح شاهزاده خانمی مصری در کالبدش حلول کرده. لولی می‌گفت همیشه به عاشقانش که در یمین و یسارش جان بر کف صف بسته‌اند، می‌گوید اگر شاهزاده نیستید، به وصالم امید نبندید زیرا فقط یک شاهزاده اصیل می‌تواند دل مرا ببرد. او دختری بود با زیبایی معمولی که چون خوب و ردیف و غیر کلیشه‌ای حرف می‌زد، جذّاب به نظر می‌رسید.

پس از رنگرزی و خوردن چای و بیسکویت روی صندلی کامپیوترم نشست و گفت "می‌تونم ایمیل‌هامو چک کنم؟" گفتم چک کن. وارد آیدی خودش شد. در لیستش هفت هشت نفر بیشتر نداشت. پرسیدم: چرا اینقدر کم؟ دختر خوش سر و زبونی مثل تو دورش باید شلوغ باشه. گفت: "اون که آره! ولی من با هر کسی حرف نمی‌زنم. طرف باید خیلی خاص باشه." از آیدی خودش وارد آیدی من شد و لیست را نگاه کرد و ورق زد. گفت: "دویست تا بیشترن! با همه‌شون حرف می‌زنی؟" و پنجره‌ای را باز کرد و گفت: "یکی بهت پیام داده. اسمش میثمه... نوشته اجازه هست چیزی بپرسم؟ من اگه بودم براش می‌نوشتم سؤالت رو بپرس دیگه چرا می‌پرسی اجازه هست بپرسم؟" گفتم "آره!" و همینی را که گفته بود، خیلی سریع تایپ کرد و اینتر را زد. گفتم: "من نمی‌خواستم فعلاً بهش جواب بدم." خندید و پرسید: "حالا این میثم کیه؟" گفتم: "دوست مهرداده... پسر برادرم. ترم آخر ادبیات فارسیه." پرسید: "پس چرا تو پروفایلش عکس پیرمرد گذاشته؟" گفتم: "دوس داره خودشو یه آدم جاافتاده جا بزنه تا دخترا جذبش بشن. آخه قبلاً هرچی عکس خودشو می‌ذاشت، کسی بهش محل نمی‌ذاشت!" یقّی خندید و گفت: "چه ابله!" روی اسم مهرداد رفت و گفت این مهرداده؟ گفتم: "آره... اونم ترم آخر ادبیّاته." عکس او را با دقت نگاه کرد و گفت: "پخته به نظر میاد... شاعره؟" گفتم: "خودشم نمیدونه شاعره یا نوازنده... گاهی هم فکر می‌کنه نقاشه. این روزها افتاده تو کار تحقیق و محقق شده." گفت: "پس از هر گوشه مغزش هنر می‌باره! چند سالشه؟"

گفتم: "هر دوشون ۴۲ ساله هستن." پنجره مهرداد را باز کرد و پرسید "میتونم باهاش چت کنم؟" قبل از اینکه جواب بدهم، برای مهرداد نوشت سلوم! مهرداد زود جواب داد "سلام. اتفاقاً کارتون داشتم." لولی برایش نوشت: "من لولی هستم. دارم با کامپیوتر و آیدی عموی شما با شما چت می‌کنم... درباره مولوی اطلاعاتت چطوره؟" مهرداد سریع جواب داد: "زیاد. از خود مولوی درباره مولوی اطلاعاتم بیشتره!" لولی گفت: "یه استادی داریم که خیلی ادعاش میشه. کاش پس‌فردا بیای ضایعش کنی!"

او و مهرداد چنان گرم چت شدند که متوجّه زمان نبودند. داشت غروب می‌شد و راه لولی دور بود. این را به او گفتم. سریع با مهرداد خداحافظی کرد و گفت: "کاش زودتر ساعت رو بهم گفته بودی. این مهرداد موجود جالبیه. علاقه‌مند شدم امتحانش کنم." گفتم: "چه امتحانی؟ این مهرداد جوون احساسی و ساده دلیه. حواست باشه اذیتش نکنی!" گفت: "نگران نباش! منظورم اینه که ببینم خون شاهزاده‌ها تو رگاش هست یا ارزش فکر کردن نداره! میشه به حساب خودم برام آژانس بگیری؟ ضمناً بپرس کرایه‌ش چقدر می‌شه." به آژانس تلفن زدم. وقتی که می‌خواست برود، کرایه آژانس را به من داد و گفت: "بیا پایین حساب کن!" پرسیدم چرا؟ گفت "اینجوری خوشحال میشم چون راننده فکر می‌کنه چه عزیزم که کرایه ماشینم رو میدی!"

دو روز بعد، لولی پس از شام پیام داد: "مهرداد خیلی باسواده. استاد رو کاملاً ضایع کرد و دلم خنک شد. برایش نوشتم با این کارها موافق نیستم. گفت: "مهم نیست... میدونی چی مهمّه؟"

فکر کنم مهرداد پرنسس باشه. تونست یه ریزه قلبم رو شورانگیز کنه." سکوتی کوتاه کرد و ادامه داد: "من پیش مهرداد قد عروسکم. ماشالا چه یال و کوپال و قد و بالایی داره... بدنسازی کار می کنه؟" گفتم خدادادی است. پرسید جذابیت نگاه و صورتش به کی رفته؟ گفتم: "اونم خدادادیه... برنامه‌ت با مهرداد چیه؟ این پسر خیلی احساساتیه! پارسال شکست عشقی خورد و چند ماه افتاد تو خونه. حواست باشه اذیتش نکنی!" گفت: "مگه سادیسم دارم جوان به این خوبی و نازنینی رو اذیت کنم؟ ازش خوشم اومده... شام با هم بودیم. از خودش برام زیاد حرف زد. گفت تا یک سال و نیم پیش دل دخترا رو می‌برده و مدتی باهاشون می بوده و بعد ولشون می کرده تا اینکه عاشق یه دختری میشه که دختره دوستش نداشته و مهرداد رو ول می کنه. مهراد خیلی زجر می کشه و مدتیه توبه کرده که دخترا رو اذیت نکنه. از خودش و خونواده‌ش هم زیاد گفت. از تو هم حرفایی زد... می گفت هنوز ازدواج نکردی ولی با خیلی‌ها دوست بودی... آره؟" جوابش را ندادم. با کمی درنگ نوشت: "من از مردایی که عرضه دارن و جلو دخترا کم نمیارن، خیلی خوشم میاد... برام خیلی جذّابن! بذار یه حقیقتی رو اعتراف کنم. اگه با مهرداد آشنا نمی‌شدم، حاضر بودم زنت بشم... البته زنت نه دوست دختر چون اهل این کارها نیستم." جواب ندادم. پرسید: خجالت کشیدی؟ به دروغ گفتم "با همسن و سالهای خودت از این حرفا بزن. تو به چشم من بچه میای." گفت: "از این حرفت رنجیدم چون اندازه یه زن پنجاه ساله فهم و تجربه دارم... فعلاً شب به خیر!"

تا چند روز از لولی خبری نبود. یک شب پیام کوتاهی داد: "حالم خوبه فقط وقت ندارم." جواب دادم "خوشحالم که خوبی." و باز تا مدتی از او بی‌خبر بودم. فکر خودم جایی بند بود و پیگیر نمی‌شدم که ببینم مهرداد و لولی چطورند. شبی ساغر، خواهر مهرداد زنگ زد و گفت مهرداد عاشق شده اما نام و نشان محبوبش را نمی‌دهد. و از من پرسید آیا می‌دانم عاشق کی شده؟ گفتم مدتی است از مهرداد بی‌خبرم. ساغر کمی درنگ کرد و گفت: "به نظر نمیاد عاشق دختر بدی شده باشه چون هر وقت باهاش چت می کنه، حالش خیلی خوبه. همیشه با دخترای قبلی دعواش می‌شد ولی با این آرامش داره." به ساغر گفتم کمی کار دارم اگر حرف دیگری ندارد، خداحافظی کنیم. گفت: "یه مشورت می‌خوام. با آقایی آشنا شدم که اهواز کارخونه داره. پیر نیست ها! باباش تو تصادف کشته شده، کارخونه و باغ خرما و چند تا ساختمون بهش ارث رسیده. اسمش محموده. عکس منو دیده و عاشقم شده. من هنوز حس خاصی بهش

> **تا چند روز از لولی خبری نبود. یک شب پیام کوتاهی داد: "حالم خوبه فقط وقت ندارم." جواب دادم "خوشحالم که خوبی." و باز تا مدتی از او بی‌خبر بودم. فکر خودم جایی بند بود و پیگیر نمی‌شدم**

ندارم ولی میدونم تا چند روز دیگه منم عاشقش میشم. میگه اهل ازدواجه. البته خودش زن داره که قراره طلاقش بده... به نظر شما باهاش ادامه بدم؟" او را سرسری راهنمایی کردم و گوشی را گذاشتم. حواسم به ساعت بود. دو دقیقه دیگر پوران آن‌لاین می‌شد. یک هفته بود با پوران کانکت شده بودم. زن سی و هفت ساله‌ای بود که تازه از آمریکا به ایران برگشته بود. شوهر آمریکایی بدی داشته و پس از طلاق با اشتیاق به ایران برگشته بود. شخصیتی سالم و بی‌عقده داشت. از روز دوم آشنایی به من اظهار علاقه کرد. من هم که مدتی بود تنها بودم، دوستی او را با خوشحالی قبول کردم. و او توانست در چند روز دل مرا ببرد. اهل مشهد بود. اول فروردین به تهران می آمد تا همدیگر را از نزدیک هم ببینیم و اگر موافق بودیم، عقد کنیم. او هم مثل من از اتفاقات و هیجانهای ناگهانی خوشش می‌آمد. آن شب تا سه ساعت با هم چت کردیم و با آرامشی عجیب خوابم برد.

پوران شده بود دین و دنیای من. وقتی که با او چت می کردم، به هیچ کس جواب نمی‌دادم. مدام قلبم به دهانم می آمد و بغضی شیرین در حلقم تالاپ تالاپ می کرد. از خودش عکسی در پنجره‌اش گذاشته بود که به نظر من زیباترین زن دنیا بود. فهم و شعور و سواد خیلی خوبی هم داشت. نزدیک نوروز بود. بعد از سالها می‌خواستم برای نوروز هفت‌سین بچینم. سبزه انداخته بودم و چه شاداب شده بود! دو ماهیِ خیلی کوچک و سرخ سرخ در تُنگ زیبایی می‌چرخیدند. خانه را تمیز روفته بودم و برای خودم رخت نو خریده بودم. امسال عشق بر دروازه دلم حلقه زده بود و حالم بسی حال بود! تصمیم گرفته بودم رابطه‌هایم را کات کنم و با پوران وارد سقف مشترک شوم و تا آخر عمرم به او وفادار بمانم.

یک روز که خیلی عاشق و مهربان بودم، لولی زنگ زد و بدون سلام گفت: "اگه من سراغی ازت نگیرم، محاله حالم رو بپرسی!" گفتم: "تو مثل پرنده هستی. معلوم نیست کجایی تا بشه حالت رو پرسید. خیلی بهت زنگ زدم. در دسترس نبودی." جمله آخر را به دروغ گفتم چون اصلاً به یادش نبودم چه برسد به اینکه زنگی زده باشم. گفت: "آره... دوستای دیگه هم گفتن که هرچی زنگ زدن، در دسترس نبودم. گوشیم آنتن نمی‌ده... چه خبر؟" گفتم: "خبر خاصی نیست!" گفت: "چه سرد حرف می‌زنی! منتظر کسی هستی؟" گفتم "آره... البته ده دقیقه دیگه." آهی کشید و گفت: "خوش به حالش! کی هست این دلاوری که تونسته دل کار کشته و پرتجربه تو رو ببره؟" گفتم: "امسال سال عشقه! همه عاشق شدن." پرسید: "همه؟ یعنی کی‌ها؟" گفتم: "یکیش خودم. یکی‌شم ساغر..." پرسید: "ساغر کیه؟" گفتم: خواهر مهرداده. گفت: "مهرداد هم عاشق شده." پرسیدم "آره گفتی که عاشقت شده." آه دیگری کشید و گفت: "عاشق من بود ولی بعدش عاشق سایه شد." پرسیدم سایه؟ گفت "دوستمه! از من خوشگل‌تره ولی اصلاً مثل من جذّاب نیست. تقصیر خودم بود که از سایه با مهرداد حرف زدم و عکسشو نشونش دادم... دیگه کی عاشق شده؟" گفتم میثم هم عاشق شده. پرسید میثم..؟ گفتم: "همونی که گفتم دوست مهرداده... همونی که عکس پیرمرد گذاشته بود..." گفت: "آها... یادم اومد. کدوم دختر احمقی عاشقش شده؟ خاک تو سر بعضی از دخترا که باعث می‌شن پسرا پر رو بشن." به ساعت نگاه کردم و گفتم: "چند دقیقه دیگه پوران آن‌لاین میشه..." در حرفم نشست و گفت "پیرزنه؟" گفتم: "سی و چند سال داره." گفت: "پیره دیگه! من ۲۰ سال دارم. ولش کن با من دوست باش. قول میدم برات زن خوبی باشم. پول و پله هم دارم. سواد و ذوقم هم خوبه. دیگه چی می‌خوای؟" از حرفهایش خوشحال شدم و مورمورم شد ولی گفتم "نمیشه... تو بچه‌ای!" گفت: "من رو ببر پیش پوران تا با هم بحث کنیم ببین اون پخته‌تره یا من. اگه من بهتر بودم، انتخابم می کنی؟" خندیدم و گفتم: "پوران خیلی خوبه. تو هم خیلی خوبی. اگه هر دوتون راضی باشین..." حرفم را سریع برید و گفت: "من راضی هستم!" گفتم: "پس تا اول فروردین صبر کن!" لحنش شاد شد و گفت: "گفته بودم که از مردهای شیطون و خائن خیلی خوشم میاد!" و گوشی را گذاشت. بعدش با پوران فقط ده دقیقه چت کردم چون گفت سرما خورده و می خواهد بخوابد. و آف‌لاین شد.

آن شب چراغ آیدی همه بچه‌ها روشن بود. به مهرداد پیام دادم که چطور شد که لولی را ول کردی و رفتی سراغ دوستش؟ چند آیکون لبخند و شادی فرستاد و گفت: "عمو جان تا ابد ممنون شما هستم که باعث شدین با لولی آشنا بشم. از لولی هم تا ابد ممنونم که باعث شد با سایه آشنا بشم. من آخرین عشقم رو پیدا کردم. با مادرم حرف زدم. قراره تا قبل از سیزده فروردین بریم خواستگاری سایه." و توضیح داد که اگر اتفاق بدی نیفتد، ساغر هم قرار است اردیبهشت ازدواج کند. به او گفتم: "شنیدم میثم هم عاشق شده؟" آیکون قاه‌قاه فرستاد و گفت: "اونم چه عشقی! با فریده،

بقیه در صفحه ۵۷

بازی در کارها یک نوع باختن است

● الکساندر دوما

محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

مست می عشق

من مست می عشقم، هشیار نخواهم شد
وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
امروز چنان مستم از بادهٔ دوشینه
تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
آن رفت که می‌رفتم در صومعه هر باری
جز بر در میخانه این بار نخواهم شد
از دوست به هر خشمی آزرده نخواهم گشت
وز یار به هر زخمی افکار نخواهم شد
تا دلبرم او باشد، دل بر دگری ننهم
تا غمخورم او باشد غمخوار نخواهم شد
چون ساختهٔ دردم، در حلقه نیارامم
چون سوختهٔ عشقم، در نار نخواهم شد
تا هست "عراقی" را در درگه او باری
بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد

فخرالدین عراقی

تو را

تو را قول داده‌ام
به نیامدنت قسم
کشتی‌ها صبح روز بعد لنگرگاه را
به وعدهٔ تو ترک خواهند کرد
پرچمشان
پیراهن تو خواهد بود
بارشان اندوه سالهای نیامدنت
و سوختشان
دلی‌ست که برایت
بگذار جور دیگری به تو بفهمانم
فردا اگر به اسکله نیایی
اگر نگویی چه کنیم
بارها کجا خالی شوند؟
روی شانه‌های من؟

سحر عبادی پور

نمونه شعر نو

۱) رویا چه دراز می‌شود
و می‌رسد به جاده‌ای که
میان
کوه پیچیده
آنگاه
خش و خش علفهاست
در سراشیبی

۲) کدام بازوی خوب، کدام
ساعت خوش
باز پس آرد به من
این دیار را
که از او
خوابهای من می‌آید و
کوچکترین حرکات من؟

بیژن الهی

ناگهان

یکباره
ناگهان
آتش گرفت
سوخت
کاخی که آتش نشانها
چهارچشمی
مراقب بودند
این چنین ساده
گاهی اتفاق می‌افتد

فتاح پادیاب ـ رشت

از مجموعه شعر جدیدالانتشار "فنجانی قهوه نوشیدم باماه" سروده هایده نثری

۱)
هر چه جلوتر می‌روم
برف می‌پوشاند
رد پاهایم را
دیگر راهی نیست برای برگشت
گم می‌شوم در خودم

۲)
دیشب شاپرک
مهمان گلهای قالی بود
حیف
جای شمع خالی بود

چلچراغ زندگی

وقتی تمام لحظه ها
از بی کسی پر می‌شود
نان تنور آرزو
ناپخته آجر می‌شود

تا بی‌نهایت می‌رود
پژواک فریاد سکوت
گم می‌شود غوغای دل
در زوزهٔ باد سکوت

دست کریم آسمان
معذور از بخشندگی‌ست
آنجا که می‌میرد بهار
پاییز فصل زندگی‌ست

تفسیر متن زندگی
جز غصه و آشوب نیست
در مرگ و میر عاطفه
احساس بودن خوب نیست

وقتی محبت بین ما
تندیس باور می‌شود
وقتی تمام لحظه ها
با همدلی سر می‌شود

یک آسمان گل می‌دهد
باغ وسیع زندگی
دنیا چراغان می‌شود
از چلچراغ زندگی

خلیل آسانی چله خانه ـ صوفیان

برای پدر و مادرم که یک زمستان رفتند و دیگر نیامدند

یک زمستان...

یک زمستان که نخواهی آمد
بچه ها
سردشان خواهد شد
و قناری‌های همسایه
سردشان خواهد شد
کوچه یخ خواهد بست
و درختان اقاقی بنفش
سردشان خواهد شد
یک زمستان که نخواهی آمد
گل یخ نیز نخواهد آمد
ریشه‌اش خواهد سوخت
در و دیوار اتاقت بی‌رنگ
قاب عکست بی‌رنگ
خانه‌ات بی‌رونق خواهد شد
بچه ها
و قناری‌های همسایه
سردشان خواهد شد

حبیبه نیک سیرتی ـ تهران

صبح

صبح یعنی نفس تازهٔ گل
در باران
که ز پستوی شب باغچه آید بیرون
یا چو افسانهٔ شیدایی لیلا، مجنون
پر پرواز پرستوها
در بهار شیراز
یا شگفت
چون نگاه حافظ
پر اعجاز
صبح
یعنی عطش سبز بلوط
در فراسوی بهاری تازه
در عطشناکی خمیازهٔ گلها
در باغ
ابر
آبستن باران شده
بی اندازه

اکبر بهداروند

گل کاشت پا به پای بهاران

برزیگر قدیمی این دشت
وقتی که کشت را به خطر دید
در باغ بذر حادثه افشاند
گاه سفر به غربت تبعید
این کاروان برای رسیدن
یک چند بی بهانه سفر کرد
بی ماهتاب روشن رویش
خون خورد و بی سپیده سحر کرد
این باغ بی حضور قدومش
یک چند بی شکوفه به سر برد
گاهی که گاه رویش گل بود
دیدیم وای تیشه به سر خورد
یک روز بعد همهمه ی آب
در باغ دار حادثه رویید

در دشت باد فاجعه می خواند:
این راه را سواره بپویید
آمد صدای مرد سواری
از منتهای خشم بیابان
ای تشنگان جرعه ی آغاز
در چشم او نهان شده باران
ای تشنگان هزاره ی باران!
آیینه را ز غبار بشوییم
پیغام آب را به سواران
در روزنه های بدرقه گوییم
آمد به دستگیری این باغ
آمیخت با سلیقه ی باران
در زمهریر بهمن آن سال
گل کاشت پا به پای بهاران

سلمان هراتی

جوانه های ادبی

*** خانم ترانه غفاری ـ تهران**

سروده اید:
یادم رفت
قبل از خداحافظی بگویم
هیچ وقت دلتنگت نمی‌شوم
اگر زندگی
پس از تو خیلی طولانی نشود
یا پشیمانی بر من چیره نیاید
این سطور به نثر بیشتر نزدیک است تا شعر. اگر می‌خواهید در زمینه شعر سپید یا بی‌وزن طبع آزمایی کنید، حداقل آهنگ و طنین کلام را از دست ندهید، از تعبیرات و تصاویر بکر هم غافل نشوید.

*** آقای رضا دولتی ـ تهران**

بهار با کلماتی چون سوار و وقار قافیه می‌شود.

*** خانم هلیا زوجی ـ؟**

سروده اید:
با غم شد بوستانت ای دل
چشمهٔ قلبم نوشت عاشق
زندگی‌ام شد عاشق تو
نیستی ببینی چه کردم با این دل...
از سروده‌هایتان پیداست با قالبهای کهن آشنا نیستید. خواندن دواوین شعرای بزرگ چون حافظ، مولانا و سعدی و همچنین اشعار معاصران را به شما توصیه می کنم.

*** آقای پرویز بیگدلی ـ یزد**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
وزن این بیت: "مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن (مفاعیل)" است:
تیری که = مفعول
زدی بر د = مفاعیل
لم از غمزه = مفاعیل
خطا رفت = مفاعیل
تا باز = مفعول
چه اندیشه = مفاعیل
کند رای = مفاعیل
صوابت = فعولن

نور

آمدی
و با خود
هزار خورشید و ستاره
آوردی
و باغ را
پر از شکوفه کردی
واز ابر دستانت
بی دریغ باران
بر سر ما
بارید
آمدی
و نور را
معنا کردی

حسام اکبری ـ لنگرود

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

نعمت الله ولی ـ خوزستان/ هلیا زوجی/ هایده نثری/ دنیا غلامی ـ کرج/ خلیل آسانی چله خانی ـ آذربایجان شرقی بخش صوفیان روستای چله خانه سفلی/ اصغر شاهنظری ـ رامسر/ نعمت‌الله زارعیان ـ گچساران/ محسن اعلا ـ نور مازندران/ ترانه غفاری/ سامان جوانفکر

زان می سوزم چو شمع تا در ره عشق
یک وقت شود جمله اوقات مرا
● مولانا

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

گفتم از عشق تو رسوای جهانم تا چند؟ گفت رسوای منی تا به تماشای منی!

سنگ آسمانی

رد نشو از کنار من انگار نمی‌بینی منو / رد نشو از کنار من یه جور که بی‌تفاوتی / می‌خوای یه وقت کم نیاری با چشم بسته رد میشی / حتی چشات و می‌بینم، با اینکه پلک نمی‌زنی / نگات میگه دوستم داری، با اینکه حرف نمی‌زنی!

زهرا مظهری

فرزندان ما آنچه می‌خواهیم نمی‌شوند، آنچه که هستیم می‌شوند

بر باد رفته

خیلی چیزها برای ما رویا شده، امیدوارم، آدم برفی، برای بچه هامون آرزو نشه!

کوروش راهدوست

عشق سازد ز هوس پاک، دل آدم را / دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

فرامرزی ـ بندرعباس

دوست بدار، آنهایی را که در زندگی ات نقش داشته اند، نه آنهایی که برایت نقش بازی کرده اند

الهه احمدی

مثل انتشار یک شایعه در روزنامه ای، مثل آبروی ریخته شده، مثل قاصدکی معلق در هوا... دوست داشتنت از دستم در رفته است و دیگر هیچ چیز مثل قبل از دیدن تو نخواهد شد

شهرام قلی پور

لذت داشتن یه دوست خوب تو یه دنیای بد، مثل داشتن یه فنجون قهوه گرم تو هوای سرده... درسته که هوارو گرم نمی کنه، ولی آدمو دلگرم می کنه

زهرا عظیمی

زندگی قانون باورها و لیاقت هاست، همیشه باور داشته باش لایق بهترین‌هایی

الهه بیدگی

شقایق شرم را از گونه‌های سرخ تو آموخت، لبت را می گزی، آهسته می گویی دوستت دارم

حسین پنبه کار

هر چیزی در زندگی واکنشی دارد و به سوی ما بازمی گردد، بخصوص مهربانی

مصطفی باقرپسندی

از نمک نشناسی‌ها آزار دیدن سخت نیست، درد دارد خوردن زخم از نمک پرورده ایی

فاطمه آیینی

دقت کردین، روز معلولین داریم، ولی روز آدمهای سالم نداریم!

مازیار اوریمی

چند سال درس ریاضی خواندم، نه از جبر چیزی فهمیدم، نه از سینوس و نه مثلثات، غیر از چهار عمل اصلی که یاد گرفتم و به کارم می آید، می‌توانم حقوقم را جمع و تفریق کنم و در روزهای ماه ضرب کنم و در مخارج روزانه‌ام تقسیم کنم تا کم نیاورم! این بود حاصل چند سال عمری که به پای ریاضی صرف کردم!

عباس عابد

اگر می‌خواهید بدانید کشوری توسعه می‌یابد یا نه، اصلا سراغ فناوری کارخانه‌ها و ابزارهای موجود آن نروید، اینها را به راحتی می‌توان خرید یا دزدید یا کپی کرد... برای دیدن توسعه بروید در دبستانها، ببینید آنجا چگونه بچه‌ها را آموزش می‌دهند، ببینید، کودکان را پرسشگر، خلاق، صبور، نظم پذیر و خطر پذیر بار می آورند، اینها شخصیتهایی خواهند شد که می‌توانند توسعه را ایجاد کنند

مرضیه صالحی

برای خندیدن وقت بگذارید، زیرا موسیقی قلب است، برای گریه وقت بگذارید، زیرا نشانه یک قلب بزرگ است، برای رویاپردازی وقت بگذارید، زیرا سرچشمه شادی است، برای فکر کردن وقت بگذارید، زیرا کلید موفقیت است. برای زندگی کردن وقت بگذارید زیرا زمان به سرعت می گذرد و ماموریت ما در زندگی بدون مشکل زیستن نیست، بلکه با انگیزه زیستن است!

غلامعلی قاضی



با دلِ سنگین ت آیا هیچ در گیرد شبی
آهِ آتشناک و سوزِ سینه ی شبگیرِ ما؟

لیلی شب

حالا

کل قدرت تو برای خلق زندگی ات، همین حالا در دسترس توست، چون همین حالا زمانی است که تو مشغول فکر کردن هستی. اگر افکاری داری که آنها به تو کمکی نمی کنند، همین حالا طرز فکرت را عوض کن. می توانی با جایگزین کردن افکار خوب، افکار قبلی را پاک کنی. در واقع، زمان به تو خدمت می کند، چون می توانی افکاری جدید را به ذهنت راه دهی و فرکانسی جدید از خود ساطع کنی. همین حالا!

رویا عباسی

آرزو

- یه فلج قطع نخاعي از خواب که بيدار ميشه منتظره يک نفر بيدار بشه ببرتش دستشويي و حمام و کاراي ديگه شو انجام بده.

ميدوني آرزوش چيه؟ فقط يکبار ديگه خودش بتونه راه بره و کاراشو انجام بده...

- يه نابينا از خواب که بيدار ميشه، روشنايي رو نمي بينه، خورشيد و نمي بينه. صبح رو نمي بينه.

مي دوني آرزوش چيه؟ فقط يکبار فقط يکروز بتونه نزديکاش و عزيزاش و آسمون و زندگي رو با چشماش ببينه...

- يه بيمار سرطاني دلش مي خواد خوب بشه و بدون شيمي درماني و مسکن هاي قوي زندگي کنه و درد نکشه...

- يه کر و لال آرزوشه بشنوه و بتونه با زبونش حرف بزنه...

- يه بيمار تنفسي دلش مي خواد امروز رو بتونه بدون کپسول اکسيژن نفس بکشه...

- يه معتاد در عذاب آرزوي بيست و چهار ساعت پاکي رو داره...

محمد روشن

مشکل

الآن مشکلت چيه ؟
دستتو ببر بالا و از ته قلبت شکرگزاري کن
که از قديم گفتن
شکر نعمت نعمتت افزون کند
کفر نعمت از کفت بيرون کند
با تمام وجودت از نعمتايي که خدا بهت داده استفاده کن.
تو خيلي خيلي خيلي خوشبختي، غر نزن، ناشکري نکن.
آسونا روخودت حل کن
سختاشم با خدا.

پرنده تنها

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۷۱

۱ـ مهدیه مفاخری ـ بجنورد

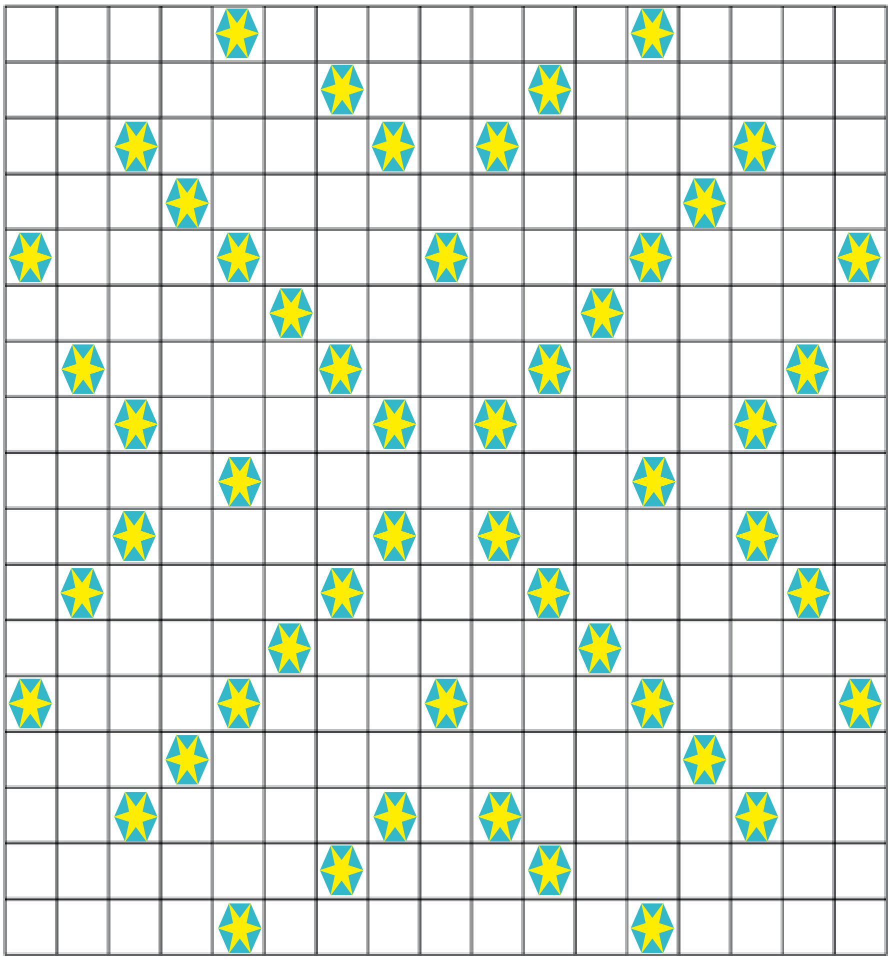
۲ـ تاجی صادقی ـ شهریار

۳ـ زینب خلیلی ـ آمل

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ی) چه تعداد است؟

۱۷ ۱۶ ۱۵ ۱۴ ۱۳ ۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱



۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷

افقی:

۱. ناحیه‌ای سوق الجیشی در کشور اسپانیا ـ آبشاری مشهور در آمریکا ـ هجوم، حمله

۲. اتحادیه‌ای برای صنوف ـ حیا، آزرم ـ پایتخت کشور تایلند

۳. پسوند شباهت ـ کشوری عربی ـ روستای کم جمعیت و بی‌رونق ـ عدد ورزشی

٤. نادرست بودن ـ کشف ادوارد جنر انگلیسی ـ فربه، چاق

۵. فرمان، دستور ـ نور دهنده ـ خانه ـ عقاید

۶. جزء ساعت ـ حیوان حیله گر ـ دیدار بزرگان

۷. ثمر درخت ـ حرف شانزدهم ـ شمارک

۸. پس ندادنی خسیس ـ لقبی در کلیسا ـ تندرست ـ خرس عرب

۹. نوعی پنجره مشبک ـ خرابکار ـ همدم

۱۰. پیشوای مذهبی زرتشتیان ـ دانشجوی علوم دینی ـ پادشاهان ـ الفبای موسیقی

۱۱. سخنگو ـ پایین ـ از وسایل گرمایشی در قدیم

۱۲. گوساله بالغ ماده ـ مولد برق ـ عنوانی ارتشی

۱۳. شتربچه ـ حسد ـ پشیمانی ـ ماده‌ای بیهوش کننده

١٤. طعم ـ اختراع رودلف دیزل آلمانی ـ همسر حوا

۱۵. بوی رطوبت ـ رشته‌ای در ورزش شمشیربازی ـ رده، رسته ـ گشاده

۱۶. اسیر محبس ـ شهری در فرانسه ـ پایدار در عهد

۱۷. سکسکه ـ آویخته شده ـ از ظروف آشپزخانه

عمودی

۱. والی باختر و یکی از سرداران داریوش سوم در جنگ با اسکندر مقدونی ـ اختراع آلفرد نوبل ـ پاک

۲. سوره هشتاد و چهارم قرآن کریم ـ بعضی اوقات یک پا دارد ـ ژله

۳. آب بند ـ نام گلی است معطر ـ باجه ـ عدد روستا

٤. مرزبان ـ از شعرای مشهور قرن چهارم و اولین کسی که شاهنامه را به نظم در آورد ـ کیف سفری

۵. زورق ـ هواکش مطبخ ـ جزء سوره ـ اثاث خانه

۶. کم خرد ـ غول ـ نوعی قرقره با سیم روکش دار با کاربرد الکترونیکی

۷. از فرشتگان پرسشگر ـ میوه‌ای مقوی ـ بنت

۸. برای بعضی‌ها با یک وجب روغن پخته می‌شود ـ فرشته ـ نوعی گلیم ـ افشا

۹. پربها ـ حد وسط ـ رودی در اروپا

۱۰. عزیز همه ـ سهل ـ واحد ورزش بوکس ـ سست

۱۱. پینه بستن پوست ـ قلاب کمربند ـ رئیس مدرسه

۱۲. از بیماریهای کشنده ـ نازک ـ اجیر

۱۳. دست افزار نجار ـ پدر رستم دستان ـ از رودهای مرزی ـ پوست درخت خرما

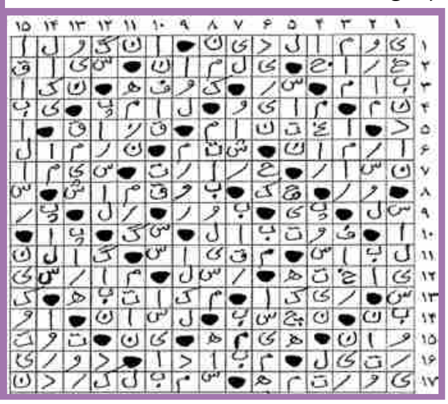
١٤. سال ـ کنایه از دنیا، خانه عاریتی ـ شهری در مراکش

۱۵. قورباغه درختی ـ سکون، قرار ـ ایالتی در آمریکا ـ روز گذشته

۱۶. شهر زیتون ـ کیش، آیین ـ از شاهان سلسله اشکانی

۱۷. واخواست سفته و برات ـ فصل قرمز ـ نوعی زیتون خوراکی





حل جدولهای شماره ۳۷۷۱

اشکهای دیگران را مبدل به شادی کردن، بهترین خوشبختی‌هاست • بودا

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ن) چه تعداد است؟

- نیکوترین / شفیق
- قرص / بنیادگرایی
- سرنیزه / چهاردیواری مسقف
- مردن در راه خدا
- یقین / حرف بیست و سوم
- حقه باز / پدر همه
- اثری از جان اشتاین بک / شهری درفرانسه
- صورت فلکی دب اکبر
- لنگه در / از توابع استان یزد
- ستاره / پیشه
- درمان / جای خلوت
- وحشی / اندیشه
- سرخوش / آفتاب
- فرش / کار ناپسند
- بلوا / هشدار دهنده خودرو
- میل نفس / ساز جاری
- دفاع فوتبالی / قطع سینمایی
- ستم / تیره
- عدد منفی / چین و شکن
- شارلاتان
- بندری توریستی در ترکیه
- جوش چرکی / عدد نه عربی
- فلز چهره / نثر
- کشوری عربی
- قلب / مدت زندگانی
- یم / کیف سفری
- نابود / وسیع
- گلین / درخت انگور
- بیسواد / شیشه آزمایشگاهی
- زمینه آهنگ / هواکش مطبخ
- سنه / روانکاوی
- بوی رطوبت / جرقه آتش
- مادر / تن پوش چهارپا
- سازی زهی / برای خدا شریک گرفتن
- کلمه آرزو / خراسان قدیم
- از کنده برمی خیزد
- تکان شدید / رهایی دهنده
- زهر / پهلوان
- اناس / مایع حیات
- واحدی در طول / گیاهی دارویی
- جذاب / خالص
- آواز / حرف بیست و پنجم
- مغلوب کردن / بز کوهی پیر
- جلا یافته
- مژده
- روز آتی / هذیان
- خانم
- شکاف / کشوری در آفریقا
- حرف همراهی / چوب اعدام
- عقاب سیاه / حاصل صابون
- چهره / فتنه انگیز
- معدنی / حرف اول

جدول سودوکو ۳۷۸۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

				۴	۹		۸	۶
۸	۶		۱					
		۵		۳		۱	۷	
				۷				۳
۳	۵			۱	۶	۸		
	۹	۴		۸			۱	۲
				۹				
۹	۴				۱	۷	۳	
۲			۳	۶				۱

با هوش خود کلنجار بروید

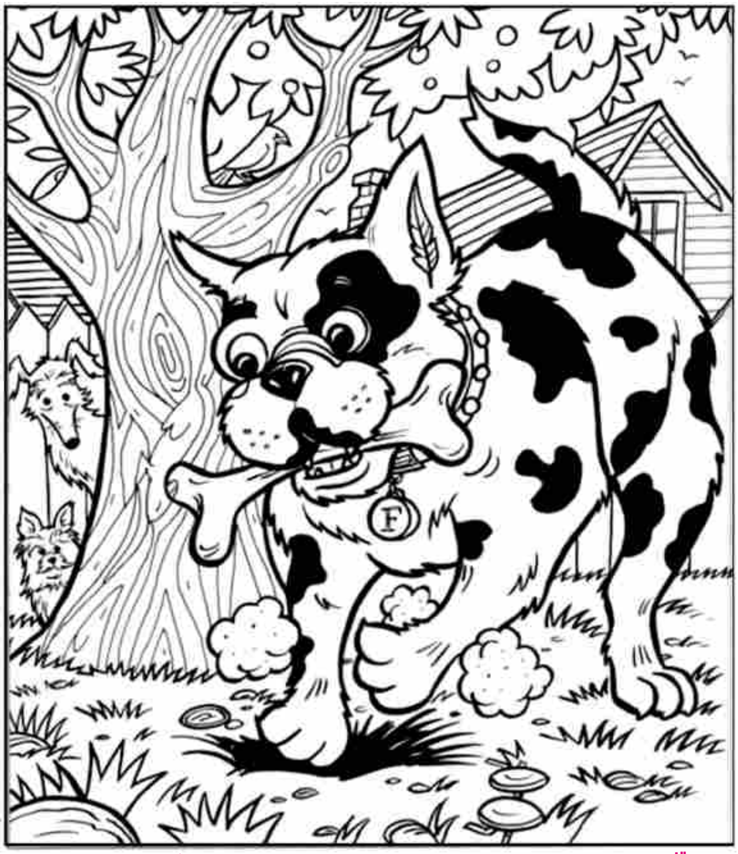
پاسخها در صفحه ۶۲

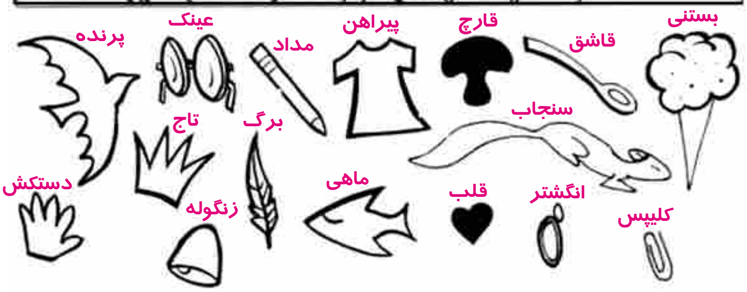
سهراب صفادار

نقطه به نقطه

برای اینکه بدانید این فرد مشغول انجام چه کاری است، مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ به هم وصل کنید.







شکلهای پنهان در تصویر سگ و استخوان

این سگ استخوانی یافته و طبق غریزه آن را زیر خاک پنهان می کند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

ده اختلاف در تصویر در بدون کنترل

ماشین چمن زنی ناگهان از کنترل خارج شده و به داخل خانه حمله ور شده است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد.



وجدان همواره حقیقت را خلق می کند

-از همـون لحظـه اول که رفتار تو رو دیـدم، تصمیم گرفتم ادبت کنم و گربه رو دم حجله بکشم...

مادر نگذاشت حرفم تمام شود. او که در عصبانیّت دست کمی از من نداشت با غیظ خطاب به همسـرم (منصوره) گفت: "خیال می کنی چون لیسانس داری باید همه به پات بیفتن و بهت خدمت کنن!؟ از این کاغذ پاره‌ها به اسم لیسانس زیاده. در ضمن فراموش نکن که مادرت یه خیاط بوده و برای تامین هزینه‌های زندگیتون مجبور بوده توی خونه برای این و اون خیاطی کنه"!

مادر این را که گفت اشـکهای "منصوره" سـرازیر شـد روی گونه هایش. او چهره معصومی داشـت و گریه هایش روی آدم تاثیر می گذاشـت. با ناراحتی گفت: "کی شـما رو مجبور کرده بود بیایین خواسـتگاری من که الان این حرفا رو می‌زنین؟ شـما که به قول خودتون حسـابی تحقیق کرده بودین و همه چیز رو می‌دونسـتین! اگه یه زن که شـوهرش در کمال نامردی اون رو رها کرده، با شـرافت امرار معاش کنه و حتی دخترش رو بفرسـته دانشگاه، خطا کرده؟ این واقعیت که من فارغ التحصیل دانشـگاهم، انقدر براتون آزاردهنده سـت؟ اگه رسـم و سـنت خانواده شما عروسـایی مثل من رو نمی پسنده، پس چرا نرفتین دنبال یه عروس دیگه"؟!

مادرم که انتظار شـنیدن چنین حرفهایی را نداشت، به سمت منصوره براق شـد و گفت: "به به! بلبل زبونی هم که بلد بودی! اشـتباه پسـرم بود که عاشق یه دختر چشم سفید مثل تو شد وگرنه ما کجا و خانواده بی‌لیاقت تو کجا"!

منصوره با رنگی پریده و صورتی خیس از اشـک در حالیکه به خشـم آمده بود دستش را به علامت پایان دادن به سخنان مادرم بلند کرد و گفت: "بهتون اجازه نمی‌دم که به خانواده و مادرم توهین کنین. تا امروز هرچقدر آزارم دادین بسه! هم شما و هم پسرتون و هم دختراتون روزگارم رو سیاه کردین. اما من فقط سـکوت کردم و چیزی نگفتم. دیگه نمی تونم این همه خفّت و خواری رو تحمل کنم و دم نزنم"...منصوره اینها را گفت و بعد به اتاق رفت و در کمتر از ده دقیقه چمدان به دست بیرون آمد و در حالیکه به سمت در خروجی حرکت می کرد، گفت: "می‌رم خونه مادرم. ترجیح می‌دم همونجا بمونم و آرامش داشته باشم..." خواسـتم مانعش شـوم اما با اشـاره مادر فهمیدم که باید سر جایم بنشینم و سد راه منصوره نشوم...

***

بانکی که منصوره در آن مشـغول به کار بود، شـعبه‌ای بود که من حسابهای مربوط به کسب و کارم را در آنجا انجام می‌دادم. از همان روز اولی که منصوره را دیدم به او علاقه‌مند شدم. در ظاهر خوددار بودم و رفتاری که نشان از توجه ویژه به منصوره باشد از خودم نشان نمی‌دادم.

یک سال تمام هر روز در ساعت معیّنی به بانک می‌رفتم و کار خودم را انجام می‌دادم و چند کلمه‌ای هم در مورد کار با منصوره صحبت می کردم، اما منصوره متوجه نبود که او را زیر نظر دارم.

در این مدت دو یا سه بار هم مادر و خواهرانم را همراه خودم به بانک بردم و از آنها خواستم بدون اینکه منصوره متوجه شود، او را برانداز کنند و نظر بدهند.

سـرانجام با منصوره صحبت کردم و از او خواسـتم تا با خانواده‌اش صحبت کند و برای خواستگاری قراری بگذاریم. منصوره اول مخالف بود. از این جهت که من دیپلم هم نداشتم. وقتی برایش توضیح دادم که در شانزده سالگی پدرم را از دسـت دادم و به عنوان تنها پسـر خانواده می‌بایست کسب و تجارت پدرم را کـه تثبیـت یافته و پر درآمد بـود تحت اختیار بگیرم، موافقـت کرد و ما به خواسـتگاری‌اش رفتیم. وقتی به خواستگاری منصوره رفتیم مادرش گفت: "ما شناخت زیادی از تو نداریم پسرم اما من تصور می کنم که تو میتونی دخترم رو خوشبخت کنی. تو صاحب کسب و کار درست و حسابی و مغازه پارچه فروشی توی بازار هستی و دیگه اینکه ده سال از دخترم بزرگتری. من با روحیات دخترم آشـنا هسـتم و میدونم که هیچ وقت سـایه پدر رو روی سرش احساس نکرده. همیشه آرزو می کردم شوهری برای دخترم پیدا بشه که بتونه این خلا رو براش پر کنه و حس می کنم تو این خصوصیات رو داری"!

پدر منصوره در حالیکه او تنها یک سال داشت مادرش را ترک کرده بود. او در خارج از کشور ساکن شده، همانجا ازدواج کرده و خانه و زندگی به راه انداخته بـود اما مادر منصوره هیچ دسترسـی به او نداشـت. مـادر منصوره می گفت: "ضربه‌ای که از شـوهرم خوردم به حدی بود که برای همیشـه از ازدواج و اینکه بـه مرد دیگه‌ای اعتماد کنم، منصرف شـدم و تصمیم گرفتم دخترم رو بزرگ کنم و نگه دارم".

مادر منصوره که خیاط چیره دستی هم بود، از همین فن استفاده کرد و ابتدا برای آشنایان و دوستان با دستمزدهای کم شروع کرد سپس آنقدر مهارت از خود نشـان داد که توانسـت در محل سکونت خود کارگاهی دایر کند و دوختن لباسهای عروس را که مشکل ترین نوع خیاطی به شمار می‌رفت پیشه کند.

پس از چند سـال کـه منصوره و مادرش دوران سـختی را گذرانده بودند، سـرانجام سـامان گرفتند و مادر منصوره توانسـت مخارج تحصیل منصوره را تامین کند و او را به بهترین مدارس بفرستد. از دوران دبیرستان به بعد منصوره هیچ کمبودی نداشت و با اینکه مادرش و او ثروتمند نبودند اما مقدار درآمدی که مادرش به دست می آورد برای اینکه منصوره به هیچ وجه احساس حقارت نکند کافی بود.

منصوره هم به زحمات مادرش پاسخ داد و علاوه بر آنکه در دوران تحصیل دانش آموزی ممتاز بود و همواره مورد تشویق مسئولان مدرسه قرار می گرفت، در زمان فراغت هم به مادرش کمک می کرد و بخشـهای آسـان دوزندگی را انجام می‌داد.

پس از دریافت مدرک دیپلم، همان گونه که پیش بینی می‌شـد منصوره در کنکور قبول و در رشته حسابداری در دانشگاه مشغول تحصیل شد. بعد از فارغ التحصیلی هم در بانک مشـغول به کار شـد. مشـغول شدن منصوره در حالیکه تنها ۲۳ ساله بود، بار سنگینی را از شانه‌های مادرش برداشت.

به مادر منصوره اطمینان دادم که دخترش را خوشـبخت خواهم کرد.



آنقدر ظاهری خوب و رفتاری مودبانه از خودم نشان دادم که هم منصوره و هم مادرش اطمینان پیدا کردند که من می‌توانم شوهری مناسب باشم اما چشمتان روز بد نبیند، از دقیقه‌ای که منصوره پایش را درون خانه ما گذاشت با چنان رفتاری مواجه شد که حتی تصورش را هم نمی‌کرد.

منصوره برای خانواده من عروس نبود بلکه دشمنی بود که مادر و خواهرانم چشم دیدنش را هم نداشتند. من هم از این قائده مستثنی نبودم چرا که به شدت تحت نفوذ مادرم بودم و بدون اجازه او حتی آب نمی‌خوردم!

منصوره در خانه ما عروس نبود بلکه یک خدمتکار بود. او نه تنها باید کارهای مربوط به خانه خودمان را انجام می‌داد، بلکه باید کارهای مادر و دو خواهرم را نیز انجام می‌داد. وقتی پس از مدتی نسبت به این موضوع اعتراض کرد در کمال خونسردی گفتم: "وظیفه ته و باید جور اونا رو بکشی".

رفتار مادر و خواهرانم با منصوره بیش از حد خارج از ادب بود و گذشته از خود من، آنها هم به گونه‌ای با منصوره رفتار می‌کردند و حرف می‌زدند که هدفشان فقط خرد کردن شخصیت او بود. من همه اینها را می‌دیدم و حس می‌کردم اما نمی‌توانستم مخالفتی نشان بدهم چون در خانواده و طایفه ما برای مرد افت داشت از همسرش حمایت کند!

بعد از ازدواجمان بر خلاف حرفی که زده بودم دیگر اجازه ندادم منصوره سر کار برود. خیلی ناراحت بود اما باز برای حفظ زندگیمان چیزی نگفت. در جواب مادر منصوره هم گفتم: "از نظر مالی نیازی به کار کردن منصوره نداریم. دلم می‌خواد توی خونه بمونه و به زندگیش برسه"!

او تمام وقت در خانه می‌ماند و مثل یک کلفت کار می‌کرد و طعنه و کنایه تحمل می‌کرد. هر بار هم که به من پناه می‌آورد، نه تنها از او پشتیبانی نمی‌کردم بلکه تا می‌توانستم از او انتقاد می‌کردم.

سرانجام آنچه که دیگر منصوره را به آخر خط رساند این بود که اجازه نمی‌دادم به دیدن مادرش برود. هر بار هم که مادرش به خانه‌مان می‌آمد آنقدر بی‌محلی می‌کردیم که دیگر رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد. آن روز منصوره هرچقدر التماس و گریه کرد فایده‌ای نداشت و اجازه ندادم به خانه مادرش برود. او که انگار کاسه صبرش لبریز شده بود با ناراحتی شروع به بحث کرد. صدای من که بلند شد، مادرم که در طبقه پایین بود بالا آمد و به حمایت از من، منصوره را مورد عتاب و خطاب و سرزنش قرار داد. منصوره هم که دیگر نمی‌توانست تحمل کند، وسایلش را جمع کرد و به خانه مادرش رفت. چند بار برایش پیغام فرستادم و دو سه بار دنبالش رفتم، اما حاضر به بازگشت نشد.

***

–من این دختر رو دوست تنها از وقتی که یکساله بود بزرگ و سعی کردم مثل یه انسان بار بیارمش. منصوره تنها امید من بود. مثل یه دسته گل فرستادمش خونه شوهر اما نمی‌دونستم که به جای خونه شوهر، دخترم رو فرستادم جهنم. این دختر توی این دو سالی که توی خونه تو بوده اونقدر خون دل خورده که حتی حرف زدن معمولی خودش رو هم فراموش کرده و فقط گریه می‌کنه!

این را مادر منصوره گفت. صحبتهای مادر منصوره از روی احساس بود اما خودم هم خوب می‌دانستم که منصوره در این دو سال واقعا اذیت شد. با این وجود می‌دانستم که حاضر نیستم هیچگونه تغییری در رفتار خودم و خانواده‌ام ایجاد کنم و یا شرایط بهتری برای زندگی با منصوره فراهم کنم.

منصوره شدیداً نسبت به ادامه زندگی با من اکراه داشت، مادرش هم دیگر راضی نبود دخترش به خانه من باز گردد. از طرف دیگر مادر و خواهرانم اصلاً از منصوره دل خوشی نداشتند و دلشان می‌خواست که زودتر از هم جدا شویم تا دختر دلخواهشان را برای ازدواج به من پیشنهاد بدهند. خودم هم نمی‌توانستم سنّتها و ارزشهای مرسوم در خانواده و طایفه‌مان را زیر پا بگذارم و بدین ترتیب بود که من و منصوره از هم جدا شدیم و تنها موردی که توانستم در برابر اصرار مادر و خواهرانم مقاومت کنم، مهریّه منصوره بود که تمام و کمال پرداختش کردم حالا اما احساس می‌کنم نه فقط به او بلکه بیش از او به خودم ظلم کردم که یک شریک واقعی و یک همسر همراه خوب را از دست دادم.

نکته

آروشا علیمراد ـ تهران

آدم برفی عجیب من

هشت سالم بود. صبح زود وقتی از خواب بیدار شدم تا به مدرسه بروم، دیدم زمین مثل عروسها پیراهن سفید پوشیده. برف آمده بود، آن هم چه برفی! چه خبر خوبی، همه خوشحال بودند، جز پرندگان و البته که مدرسه‌ها هم تعطیل شده بود.

قرار بود من برای اولین بار آدم برفی درست کنم، یک آدم برفی خوشگل فقط برای خودم!

لباس گرم پوشیدم و دستکشهایم را دست کردم و به خیابان رفتم و شروع به جمع کردن برفها کردم. انگشتانم یخ زده بود، اما از آنجا که عاشق آدم برفی بودم کارم را قطع نکردم و این در حالی بود که هر عابری تا من را می‌دید، می‌گفت سرد نیست؟! بچه برو خانه سرما می‌خوری.

ولی من یاد حرف پدرم می‌افتادم که می‌گفت؛ برف هم برفهای قدیم، حالا برفها با یک آفتاب زود آب می‌شود، بعد دستهایم را ها می‌کردم و به کارم ادامه می‌دادم...



بالاخره تمام شد، زیباترین آدم برفی دنیا را من با دستهای یخ زده ساختم. آدم برفی که می‌خندید و چهره‌اش مثل یک دوست برای من بود. هویج و دکمه‌ها را کار گذاشتم و شال گردنم را دور گردنش انداختم و سریع به خانه برگشتم تا کمی گرم شود.

کمی سرم درد داشت. از گوشه چشمم اشک جاری می‌شد، اما مهم نبود چون من یک آدم برفی بزرگ داشتم، یک آدم برفی دوست داشتنی برای خودم.

از خستگی و اثرات قرص سرماخوردگی که مادر به زور به من داد، کنار بخاری خوابم برد و...

بیدار که شدم، دیدم انگار چند فصل گذشته... حالا حیاط‌مان پر از آفتاب شده بود. خودم را به پنجره رساندم و دیدم آدم برفی قشنگم دکمه‌ها و هویج و شال گردنم را گذاشته و رفته و... همانجا بود که حرف عابران در گوشم تکرار شد: بچه سرده برو خونه. سرما می‌خوری آدم برفی با یه آفتاب آب میشه!

خلاصه بعد از آن روز دیگر هیچ وقت آدم برفی درست نکردم و...

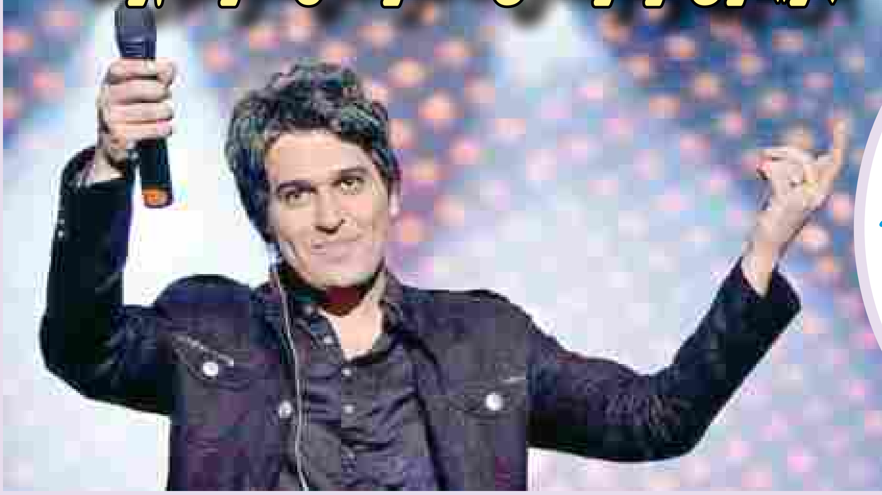
این روزها حتی وقتی چشمهایم را می‌بندم، تعداد زیادی آدم برفی جلوی چشمهایم صف می‌کشند که هیچ کدام از برف ساخته نشده‌اند، ولی مرامشان، مرام همان آدم برفی عجیب من است...

با اولین آفتاب آب می‌شوند و می‌روند توی زمین و البته فقط یادگاریهایشان می‌ماند و حرف رهگذران خیابانها...

تعریف واقعی سازنده است، نه ویرانگر

• هنری میلر

حمید عسگری، خواننده استقلالی
بازیگری، وسوسه‌ای که سراغش نخواهم رفت



حمید عسگری
خواننده، آهنگساز و ترانه سرای ایرانی است که با ترانه "قسمت" معروف شد. او فعالیت هنری خود را از سال ۸۵-۸۴ به صورت حرفه‌ای آغاز کرد و تاکنون سه آلبوم رسمی (کما ۱، کما ۲ و کما ۳) روانه بازار کرده است. همچنین چهارمین آلبوم او به نام "خوشبختی" در ۱۵ بهمن ۹۲ منتشر شد. سپس دو آلبوم "از عشق" و "دیوانه وار" را روانه بازار کرد. او اندکی بعد از انتشار آلبوم کما ۱ در سال ۱۳۸۶ برنده جایزه پدیده موسیقی ایران شد. با او گفت‌وگویی داشتیم که در ادامه می‌خوانید.

تحصیلات شما در زمینه مدیریت صنعتی بوده، اما به سمت کار موسیقی رفتید، چرا؟

طبق معمول بیشتر جوانان، درس خواندن من هم هدفمند نبود و فقط صرف گرفتن یک مدرک در رشته مدیریت صنعتی درس خواندم. اما اینکه به سمت موسیقی رفتم به خاطر علاقه‌ای بود که از بچگی به موسیقی داشتم و تا قبل از خواننده شدن در اصفهان مشغول بلیت‌فروشی آلبوم رسمی کنسرت مهرگان بودم.

شما کار خود را با آهنگسازی شروع کردید اما کم کم به سمت خواننده شدن رفتید. چه عاملی باعث این اتفاق شد؟

تقریبا از سال ۷۷ به بعد کار آهنگسازی را شروع کردم و برای بسیاری از خوانندگان شهر اصفهان که محل زندگی ما بود، آهنگ می‌ساختم. بعد از آن هم به تهران آمدیم و کار آهنگسازی خیلی از خوانندگان از جمله محمد علیزاده، نریمان و... را انجام دادم. اما در این کار همیشه برای موزیکهایی که می‌ساختم به جای خواننده اتود می‌خواندم تا کار را برانداز کنم و از همانجا کم کم خواندن را شروع کردم تا سرانجام سال ۸۵ اولین بار به طور حرفه‌ای خواندم و آلبوم کما ۱ را رونمایی کردم.

در میان تیتراژ برنامه‌ها شما تیتراژ شام ایرانی را خواندید، نظرتان راجع به این برنامه و اجرای تیتراژ چیست؟

در آن زمان هدایت فیلم کارهای ما را انجام می‌داد و موسیقی تیتراژ کار شام ایرانی هم در هدایت فیلم انجام شد و به خاطر ارتباطی که با این شرکت داشتم، این کار شکل گرفت. حضور در برنامه شام ایرانی به نظرم کمی لوس بازی بود و اگر به عقب برگردم در این برنامه شرکت نمی‌کنم.

عده‌ای معتقدند در قضیه تیتراژ پای مافیا در میان است، شما در این باره چه نظری دارید؟

من نمی‌گویم مافیا وجود ندارد اما اگر هم مافیایی هست من وجودش را احساس نکرده‌ام. در مواردی هم که به خودم پیشنهاد شده تیتراژ بخوانم کسی سفارشم را نکرده است.

پس چطور در تیتراژهای تلویزیونی نیستید؟

راستش شاید دلیل اصلی اینکه علاقه‌ای به حضور در تیتراژهای تلویزیونی ندارم آن باشد که اساسا سریالهایی را که ساخته می‌شوند دوست ندارم. چون بیشتر این تولیدات روی من تاثیر نمی‌گذارند، من هم نمی‌توانم کار کنم. نمی‌توانم با سریالهایی که صدا و سیما می‌سازد ارتباط برقرار کنم. شاید دلیل دیگر هم این باشد که من و خیلی از کسانی که نتوانسته‌ایم از طریق تیتراژخوانی موفق شویم احساس می‌کنیم در فضای شعر و موسیقی دستمان بسته است. در این باره شخصا یک تجربه ناموفق هم دارم. برای تیتراژ کاری که خیلی به روز بود خواندم ولی تهیه کنندگان سریال گفتند بعید می‌دانیم به این کار مجوز بدهند. جالب اینکه آن کار واقعا هم مجوز نگرفت. بنابراین من که با انتشار یک قطعه در اینترنت ۱۰۰۰ برابر یک تیتراژ شنونده پیدا می‌کنم وقتی می‌دانم چنین محدودیتها و ممیزی‌هایی وجود دارد، چرا باید خودم را در میان چارچوبهای صدا و سیما محبوس کنم؟

در دو فیلم "شانس، عشق، تصادف" و "دو دوست" به عنوان بازیگر حضور داشتید، از بازیگری راضی بودید؟

کار در هر دو فیلم بسیار سخت بود، چون تخصصی در بازیگری نداشتم و صرفاً وسوسه باعث شد در این دو فیلم بازی کنم و این طبیعی است و خیلی از انسانها وسوسه بازیگر شدن و خوانندگی را دارند و من هم از این موضوع مجزا نیستم. در هر دو فیلم طبق پیشنهاد جلو رفتم و فقط به این خاطر دوست داشتم حضور پیدا کنم چون یک تجربه جدید را رقم می‌زد، ولی خاطره خوبی ندارم و اگر به عقب برگردم، قطعا این کار را نمی‌کنم و دیگر نمی‌خواهم در عرصه سینما و بازیگری فعالیت کنم. پیشنهادی هم اگر باشد نمی‌پذیرم چون این کار صرفاً یک وسوسه است و در ذات بشر وجود دارد و فقط در ذات خواننده‌ها نیست. همه آدمها دوست دارند بازیگری را تجربه کنند و وسوسه‌ای است که امکان تحقق آن برای خواننده‌ها بیشتر از مردم عادی است.

دلیل انتخاب نام سه آلبوم خود به اسم "کما" چیست؟

در این سه آلبوم، فضای کار آهنگسازی و ترانه‌سرایی یکی بود و واقعا نتوانستم اسم دیگری برای آنها انتخاب کنم و سعی کردم همین اسم را روی دو آلبوم دیگر بگذارم و مخاطب هم با این موضوع مشکلی نداشت و اتفاقا استقبال هم کرد.

نظرت درباره ازدواج یک هنرمند و تاثیرش روی کار چیست؟

به نظر من یک سلبریتی با ازدواج منفور نمی‌شود و برعکس شرایط بهتری هم پیدا می‌کند و به هر حال ازدواج امری است که باید انجام شود و یک هنرمند نمی‌تواند تا پایان عمر مجرد باشد، اما ازدواج یک سلبریتی زمانی موفق خواهد بود که فرد در زمان مناسب یک انتخاب درست داشته باشد. ازدواج کردن در شرایط درست به رشد انسان کمک می‌کند.

به فکر تولید آلبوم جدیدی نیستید؟

تولید آلبوم دیگر منسوخ شده است، ولی با تلاش همه بچه‌های گروه تقریبا در ماه، یک یا دو آهنگ را به بازار عرضه می کنیم. البته من با همکارانم که گاهی گپ و گفتی داریم آنها هم از ساخت آلبوم فاصله گرفته و روند تولید تک آهنگ را پیشه کار خود کرده‌اند.

سقف موسیقی حمید عسگری؟

زمانی که اولین آلبوم من یعنی "کما ۱" آماده و تا سقف دو میلیون نسخه منتشر شد از من پرسیدند سقف کار موسیقی خود را تا کجا می‌بینید، گفتم سقف موسیقی من همین قدر است که امروز می‌بینید. به این علت که موسیقی ما بین‌المللی نیست و سقف کار در آن محدود است. یکی از دلایل ضعف ما هم ندانستن زبان انگلیسی است. امروز در غرب یک خواننده اسپانیایی برای موفقیت خود زبان انگلیسی یاد می گیرد و همین مسأله به او کمک می کند. موسیقی ما از نظر صدابرداری، تنظیم و آهنگسازی نسبت به دنیا عقب است و کشورهای دیگر از هر نظر نسبت به ما بالاتر هستند. برای اینکه بتوانیم موسیقی خود را به سطح اول دنیا برسانیم، باید از دوران کودکی کار آموزش موسیقی را آغاز کنیم.

به نظر شما کسانی که فقط با چند آهنگ کنسرت می گذارند به موسیقی پاپ لطمه نمی‌زنند؟

اصلا این موضوع را قبول ندارم، اگر کسی توانایی این را دارد که حتی با یک تک آهنگ مخاطب را به کنسرت بکشاند، او خواننده موفقی است و باید دست او را بوسید، زیرا این آدم نسبت به کسانی که چندین آلبوم و یک دنیا آهنگ دارند، موفق تر است. اگر بخواهیم راحت‌تر بگوییم، وقتی یک بازیکن فوتبال در پنج بازی بتواند ۱۵ گل بزند، قطعا یک بازیکن موفق است و این مثال در موسیقی هم صدق می کند.

پس برویم سر فوتبال،شنیدم یک خاطره خوب هم با یک استقلالی دارید.

استقلال را از کودکی دوست داشتم و اصلا جنوبی‌ها بیشتر استقلالی هستند و من هم جنوبی‌ام. من فرهاد مجیدی را خیلی دوست دارم و به نظرم محبوب‌ترین بازیکن استقلال در دوران بعد از انقلاب است. خوشبختانه در یکی از کنسرتهای من که همزمان با شب تولدم بود، دوستانم از ایشان دعوت کرده بودند و من هم خبر نداشتم و واقعا با دیدنش سورپرایز شدم.

چطور شد که استقلالی شدی؟

دربی بود.همان دربی که استقلال با گلهای مرفاوی و سرخاب برنده شد.برادرم سعید از آن استقلالی های دو آتیشه بود. من را جلوی تلویزیون نشاند و گفت باید طرفدار استقلال باشی و اگر نباشی با من طرفی! و همان بازی من را استقلالی کرد.

بازیهای کدام بازیکن را بیشتر دوست داشتی ؟

مرفاوی و عابدزاده را بیشتر از بقیه دوست داشتم.

زمانی که عابدزاده به پرسپولیس رفت برایت سخت نبود؟

سخت که بود اما مطمئنم عابدزاده الان هم استقلالی است و بر خلاف میلش مجبور به جدایی شد. همه باختهای استقلال برای من سخت است و فرقی ندارد.

باخت به جوبیلو تلختر از همه نبود؟

نگاه کنید ما به فینال آسیا رفته بودیم و هدفمان قهرمانی در آسیا بود برای همین سخت بود، اما حسابش را بکنید بعد از آن همه سال فکر کنم فقط ذوب آهن به فینال رفت و دیگر تیمی نرفت. این نشان می‌دهد استقلال همان موقع هم شاهکار کرده بود.





میخواهی پسرت هم استقلالی شود؟

(باخنده) اگر استقلالی نشود که هزینه تحصیلش را نمی‌دهم.مطمئنا به زودی روی استقلالی شدن پسرم کار می کنم.

حضور شفر در استقلال را چطور می‌بینی؟

او مربی با دانشی است.در کل نگاه مثبتی نسبت به حضورش دارم.

قصه جدایی منصوریان؟

نشد که بشود. استقلال همیشه باید قهرمان شود و نمی‌شد از استقلال باز هم انتظار کسب سهمیه داشته باشیم، اما به هر حال امیدوارم منصوریان هر جا که هست موفق باشد.

کنار گذاشتن جباری از تیم ؟

تکرار داستان ستاره کشی در فوتبال ما. همان طور که پرسپولیس هم با کریمی و مهدوی کیا همین کار را کرد.

مدیریت افتخاری در استقلال ؟

اصلا.به نظرم او زیاد سر از فوتبال در نمی‌آورد و هنوز بلد نیست در استقلال با بازیکن چطور برخورد کند.یکی مثل افتخاری فقط در این مقطع در استقلال است اما امثال جباری یا رحمتی اسمشان برای همیشه در تاریخ استقلال ثبت می‌شود.

در موسیقی هم ستاره کشی داریم؟

نه به اندازه فوتبال اما موسیقی هم شکل متفاوت ستاره کشی خودش را دارد.

مثلا؟

مجوز ندادن به خواننده یا ممنوع الفعالیّتی او.

دوستداری کارن چه کاره شود؟

بیشتر علاقه‌مندم موزیسین شود.

فوتبالیست چطور؟

به هیچ وجه!

چرا؟

چون زندگیشان سخت است به همین دلیل بیشتر دوست دارم پسرم سمت موسیقی برود.

این سختی برای موزیسینها نیست؟

نه به سختی فوتبالیست بودن.

نقطه ضعف شما؟

اوایل خیلی زود عصبانی می‌شدم اما بعد از ازدواج و پدر شدن خیلی کم شد.

نقطه قوت؟

آدم صبوری هستم.

چه چیزی شما را اذیت می‌کند؟

تبعیض و اختلاف طبقاتی در جامعه.

در اتومبیل معمولا چه گوش می‌دهید؟

در اتومبیلم بیشتر به شبکه ورزش و رادیو جوان گوش می کنم.

میانه‌تان با کتاب خواندن چطور است؟

از زمانی که در کار موزیک جدی شده‌ام کتاب خواندنم کمتر شده است.چون وقت مستمر زیاد ندارم اما به جایش فیلمهای خوب زیاد می‌بینم.آن هم فیلمهایی که دیدنشان به اندازه خواندن یک کتاب ارزشمند است.

در میان کتابهایی که تاکنون خوانده‌اید کدامها را بیشتر دوست داشته اید؟

کارهای ژول ورن را دوست دارم همین طور تمام کارهای چارلز دیکنز و کتاب سینوهه را هم بسیار دوست دارم.

انسان موفق کسی است که زندگی را با عشق بسازد

• آرتور شوپنهاور

پرحاشیه ترین جشنواره فیلم جهان

مگر می‌شود جشنواره فیلم فجر برگزار شود و حاشیه های داغ و خاص خود را نداشته باشد؟! با هم به مهمترین حواشی روزهای اولیه برگزاری جشنواره نگاهی می‌اندازیم.

روز اول، روز تاخیر

اولین روز نمایش فیلمها در سینمای رسانه با تاخیر ۲۰ دقیقه ای نمایش فیلم "**کامیون**" ساخته کامبوزیا پرتوی به دلیل دیر رسیدن عوامل فیلم به بخش ویژه استقبال همراه شد. فیلمی که پس از پایان آنطور که انتظار می‌رفت نتوانست تماشاگران را راضی کند.

"**جاده قدیم**" به کارگردانی منیژه حکمت دومین فیلم سینمای رسانه‌ها بود که حواشی آن از همان اول با سیاه پوشیدن عوامل این فیلم آغاز شد. اما این حواشی به همین جا ختم نشد و صحبتهای حکمت در نشست خبری "جاده قدیم" درباره جشنواره فجر و خریداری بلیت فیلمها از سوی ارگانهای مختلف برای دریافت سیمرغ مردمی جنجال برانگیز شد. حکمت در ابتدای این نشست صحبتهایی جنجالی مطرح کرد. او گفت: "سناریو این جشنواره از قبل نوشته شده است، از تمام مردمی که در صف بلیت سینماهای مردمی هستند عذرخواهی می کنم چون تمام بلیتها برای ارگانها فروش رفته است."

جدای از نمایش فیلمها، پردیس ملت در روز اول میزبانی از اهالی رسانه مشکلات و نواقص کم نداشت. قطعی اینترنت و آنتن دهی ضعیف گوشی های موبایل از همان ابتدا کار خبررسانی و انتقال اخبار را برای اهالی رسانه دشوار کرده بود. همچنین نبود راهنما برای حضور خبرنگاران در نشستهای خبری باعث سردرگمی اهالی رسانه شده بود. از دیگر مشکلاتی که در روز اول وجود داشت، مسئله پارکینگ بود که به دلیل ناهماهنگی و نبود امکانات باعث ایجاد مشکل برای خبرنگاران شد. آماده نبودن کارتهای برخی از خبرنگاران هم تردد اهالی رسانه را در پردیس ملت سخت کرده بود.

روز دوم، چهره ها

دومین روز نمایش فیلمها در سالنهای مردمی همچون روز اول پرشور و گرم گذشت و چهره‌های هنری و سیاسی مختلفی با حضور در سینماها در کنار مردم به تماشای آثار نشستند. در این روز فیلمهایی چون "مغزهای کوچک زنگ زده" هومن سیدی، "لاتاری" محمدحسین مهدویان و "مصادره" مهران احمدی به سانس های فوق العاده رسیدند و از فیلمهایی مانند "چهارراه استانبول" و "عرق سرد" هم استقبال شد. از نکات جالب توجه این روز حضور محمدباقر قالیباف در پردیس سینمایی آزادی برای تماشای "دارکوب" بهروز شعیبی بود. مهناز افشار، باران کوثری، فرشته کریمی (بازیکن تیم ملی فوتسال بانوان)، حمید فرخ نژاد، بهرام رادان، نوید محمدزاده، هومن سیدی و... از چهره هایی بودند که در کنار مردم به تماشای آثار خود و همکارانشان نشستند. ابراهیم حاتمی کیا هم با حضور در پردیس اطلس مشهد با مردم این شهر به تماشای "به وقت شام" نشست که فیلمبرداری برخی از تماشاگران از فیلم توسط موبایل باعث عصبانیّت شدید این کارگردان و متوقف کردن نمایش فیلم شد.

روز سوم، مشکلات پابرجاست

در این روز فیلمهای "شعله ور" به کارگردانی حمید نعمت‌الله، "بمب؛ یک عاشقانه" به کارگردانی پیمان معادی و بسته فیلمهای کوتاه به نمایش درآمدند که نسبت به فیلمهای روز گذشته "شعله ور" و "بمب؛ یک عاشقانه" با استقبال بیشتری روبرو شدند و نشست رسانه ای این دو فیلم هم شلوغتر از نشست فیلمهای روز قبل بود که البته نشست رسانه ای فیلمهای کوتاه با بی مهری اهالی رسانه و عکاسان روبرو شد ولی از فیلمسازان کوتاه عده قابل اعتنایی در نشست حضور یافته بودند.

در نشست خبری فیلم سینمایی "**بمب؛ یک عاشقانه**" یکی از مسئولان سالن با خبرنگارانی که به دلیل پایین بودن صدای سالن در ردیف نخست نشسته بودند، درگیری لفظی پیدا کرد و با این توجیه که این ردیف متعلق به عوامل فیلم است آنها را بلند کرد در حالی که در نشستهای گذشته خبرنگاران در همین ردیف هم مستقر می‌شدند و مشکلی برای حضورشان وجود نداشت.

حل نشدن مسأله اینترنت در پردیس سینمایی ملت که در بخش کافی نت که محل استقرار سیستم های کامپیوتری است بیشتر مشاهده می‌شود یکی از اصلی ترین مشکلات کاخ جشنواره است که انتظار می‌رفت در دومین روز از برگزاری این رویداد هنری برطرف شود در حالی که این اتفاق نیفتاد و رسانه‌ها همچنان با مشکل ضعیف بودن اینترنت و در بعضی از نقاط پردیس ملت، نبود آن روبرو هستند.

و اما یکی دیگر از مشکلات جشنواره این است که جای خالی اهالی سینما عملا کاخ رسانه را از رونق انداخته است. در دوره های گذشته که کاخ جشنواره واقع در مرکز همایش های برج میلاد بود مسئولان جشنواره به این نکته اشاره می کردند که اهالی رسانه نسبت به شلوغ بودن کاخ جشنواره معترض هستند به همین دلیل تلاش خواهند کرد این مشکل را برطرف کنند، اما به نظر می‌رسد مسئولان به این نتیجه رسیده‌اند که این مشکل با جدا کردن هنرمندان از اهالی رسانه و انتقال کاخ جشنواره به پردیس سینمایی ملت برطرف می‌شود در حالی که هیچگاه خبرنگاران و منتقدان نمی گفتند که هنرمندان نباید در کنار اهالی رسانه‌ها به دیدن آثار جشنواره بنشینند بلکه به این مسأله معترض بودند که افراد غیرهنری و غیررسانه ای چرا باید در کاخ جشنواره حضور داشته باشند. متاسفانه در این دوره، مسئولان جشنواره با جدا کردن سینمای رسانه و هنرمندان باعث از رمق افتادن این رویداد شدند در حالی که از دور به نظر می‌رسد این اقدام برای رفاه حال اهالی رسانه صورت گرفته و مسئولان مدام بر این استدلال غلط پافشاری می کنند.

در دومین روز از برگزاری جشنواره ملی فیلم فجر برای اهالی رسانه، مدیران سازمان سینمایی در کاخ جشنواره حضور پیدا کردند. علیرضا رضاداد، قائم مقام سازمان سینمایی در نشست خبری فیلم "بمب؛ یک عاشقانه" حضور پیدا کرد و علیرضا تابش مدیرعامل بنیاد سینمایی فارابی نیز در کاخ جشنواره با همراهی ابراهیم داروغه زاده دبیر این دوره از رویداد هنری حضور داشت، ولی کسی که همیشه در محل کارش حضور دارد مریم جلالی مدیر پردیس سینمایی ملت است که در این دو روز مدام در طبقات مختلف دیده می‌شود و روند امور را تحت نظر دارد. عادل فردوسی پور نیز با حضور در کنار عوامل فیلم "بمب؛ یک عاشقانه" در سالن شماره ۳ پردیس سینمایی ملت به دیدن این اثر سینمایی نشست.

مشکلاتی که اهالی رسانه در یافتن وسیله ایاب و ذهاب با آن مواجه هستند همچنان یکی دیگر از مشکلاتی است که در آخر شب باعث سردرگمی و انتظار کشیدن بیش از اندازه آنها می‌شود، اما امشب ون هایی که قرار بود انتقال خبرنگاران را از پردیس سینمایی ملت به پارکینگ دوم و بالعکس برعهده داشته باشد در ورودی پردیس ملت مشاهده می‌شد. یکی از مزیّتهای پردیس سینمایی ملت نسبت به مرکز همایشهای برج میلاد، اختصاص ۴ سالن سینما برای نمایش آثار جشنواره است که به این ترتیب اهالی رسانه بدون ازدحام و با فراغ بال می‌توانند هر سالنی را که دوست دارند برای دیدن فیلم مورد نظر انتخاب کنند و اگر دیر به سالن نمایش فیلمی برسند جایی برای نشستن داشته باشند.



یادداشتهایی کوتاه درباره فیلمهای فجر

"عرق سرد" بر پیشانی ورزش

مهدی حقیقت

وقتی هر روز یک عکس جدید با ریش و سبیل مصنوعی به عنوان سند یک مطالبه و مبارزه بدون تاریخ انقضا در شبکه‌های مجازی دست به دست می‌شود، یعنی با یک نوع بیماری اجتماعی سرو کار داریم. گروهی از جوانان این جامعه حتی حاضرند دو ساعت در مقام انکار جنسیت خویش، چیزی را تجربه کنند که رویایی از بدو کودکی شان بوده است .به موازات این پویش ساختارشکنانه که مولدش ذات جستجوگر هر انسانی است حال سینمادوباره وارد میدان شده است و سهیل بیرقی بر آیند همه این قصه‌های واقعی مشابه را در فیلمی به نام "عرق سرد" به تصویر کشیده است .

بانوی فوتبالیست ملی پوشی که در لحظه اوج گیری با مخالفت همسرش و برخورد با سد قانونی، برای خروج از کشور دچار مشکل می‌شود و بر خلاف بسیاری از زنان ورزشکار که خود را ذوب زندگی مشترک و خانواده کرده و با دنیای قهرمانی وداع می‌کنند، تصمیم می‌گیرد پا پس نکشد. به نظر می‌رسد بسیاری از خانواده‌های چنین ورزشکارانی و برخی از مقامهای مسئول و تصمیم گیرنده بتوانند خود را در این فیلم پیدا کنند. سینما اصلا برتری‌اش نسبت به یک زندگی واقعی همین است که مخاطب، بدمنها و قهرمانهای پیش زمینه ذهنی‌اش را در یک قاب می‌بینند و دوباره آنها را قضاوت می‌کند. مصادیق شخصیتهای قصه هم این فرصت را دارند که دو طرفه به قاضی بروند. البته این هنر یک فیلمساز است که بدون قضاوت کردن شخصیتهایش، قصه را در نهایت صدق و بی‌غشی توصیف کند. و هنر مخاطبان این فیلم بخصوص در عالم مدیریت ورزش کشور و نقشهای تصمیم گیرنده و قانونگذار در این است که بدون جبهه گیری قبلی و ملهم از آنچه در این فیلم می‌بینند و می‌شنوند راهی برای یک تعامل عادلانه باز کنند تا هیچگاه یک زن ایرانی که می‌تواند با همان شاخصه‌های ارزشمدارانه‌اش و با همان محدودیتهای همیشگی در یک میدان بین‌المللی بر این پرچم سه رنگ روی سکو بوسه بزند، اسیر مجموعه‌ای از تحمیلها نشود و نشان دهد که یک مادر، یک همسر و یک دختر می‌تواند علاوه بر حفظ نقش‌اش در ساختار خانواده، برای جامعه‌اش هم دستاوردهایی در عرصه ورزش داشته باشد. هرچه زن ورزشکار ایرانی موفقتر، افتخارش برای مردم ومسئولان بیشتر .

عرق سرد در جشنواره بین‌المللی فیلم فجر یکی از آثاری است که می‌تواند گرمابخش محفل باشد. چیزی که یک جشنواره هنری به آن نیاز دارد؛ حرف تازه و به دردبخور! البته به شرطی که سهیل بیرقی و گروه بازیگران موجه این فیلم بر این پیش زمینه ذهنی ما صحه گذاشته باشند.

شله قلمکار فیلمسازان

مهرزاد دانش

چهارراه استانبول

ساختن فیلم درباره و یا با اشاره به آتش‌سوزی و ویرانی ساختمان پلاسکو و شهادت گروه آتش نشانان در این حادثه، اقدام پسندیده و قابل تحسینی است، اما وقتی این نکته، در مجموعه‌ای شبیه به آش شله قلمکار که در آن کمدی و بیانیه‌های شعاری و سانتی مانتالیسم و لودگی و معضل بیکاری و ورود جنس چینی و کاسبی از راه دیه گرفتن و دختر فراری و ازدواج تحمیلی و اعتیاد به قمار و...قرار گیرد، جز لوث شدن قضیه کارکرد دیگری نخواهد داشت.

سرو زیر آب

قصه‌ای دلنشین با محوریّت تزاحم موقعیت اخلاقی که بزنگاه اصلی دراماتیک داستان فیلم است. **باشه آهنگر** با بهره گیری از موضوع پیکر شهیدان گمنام و تعارض و تزاحم ادعای بازماندگان در انتساب پیکر به آنها، فضای پر تعلیقی خلق کرده است که در مقایسه با آثار گذشته‌اش، قوام دراماتیک پررنگتری دارد، اما متأسفانه، ضرباهنگ کند متن که اینجا دیگر یک ویژگی نیست و در ارتباط با بار تعلیقی داستان یک ایراد محسوب می‌شود، اجازه نداده که فیلم بیش از این رشد کند. حواشی زائد و فرعی و بعضا شعاری و حتی تکراری از این جمله است.

امپراطور جهنم

ساختن فیلم درباره جریانهای تکفیری افراطی جهان اسلام اقدام پسندیده و قابل تحسینی است، اما وقتی این نکته در مجموعه‌ای حیرت‌آور از اغراقهای گل‌درشت در زمینه موقعیت‌پردازی، گریم، دیالوگ، بازی، روایت، استعاره، شخصیت و تصویر و غیره قرار گیرد، بیش از آنکه در مخاطب تلنگر حسی و معرفتی در باب خاستگاه و کارکرد و ریشه و فرجام این جریانها بیافریند، ناخواسته به مرزهایی از کمدی نزدیک می‌شود که در زی مووی‌ها می‌توان نمونه‌هایش را جستجو کرد. مایه تعجب است که این فیلم با این درجه از کیفیت نازل، چگونه سال گذشته این همه هیاهو درباره‌اش به راه افتاده بود که چرا به جشنواره راه نیافته است و تعجب بیشتر بابت راهیابی امسالش!

گافهای هیات انتخاب

کیوان کثیریان

سوء تفاهم

"سوء تفاهم" فیلمی به شدت سطحی و بی‌جهت پیچیده‌نماست. تعبیر دم دستی فیلمساز از مفاهیم عمیق توی ذوق می‌زند و ظاهراً قرار بوده براساس کپشن ابتدایی که سخنی است از یک فیلسوف معاصر، فیلمی ببینیم درباره پیچیدگی‌های واقعیت و تعبیر ما از واقعیت و چیستی واقعیت و عدم قطعیت. تعابیری که برای متصل شدن به چنین فیلمی به شدت مضحک به نظر می‌رسد. فیلمساز آنقدر در بازنماییِ سینماییِ چنین تعابیری در سطح حرکت می‌کند و ناموفق است که نتیجه کار فیلمی می‌شود که قرار است معمایی باشد و ما را در پیچاپیچ قصه‌اش دائما غافلگیر کند و آن وسطها کمی طنز آلود هم باشد، ولی در کمال ناکامی به تمامی، موجب اتلاف وقت می‌شود. بازیگران به جز پژمان جمشیدی ضعیف‌ترین نقش آفرینی‌هایشان را تجربه کرده‌اند. اولین فیلم از فهرست قابل پیش‌بینی گافهای هیات انتخاب امسال.

شعله‌ور

کاش می‌شد فیلم اخیر نعمت‌الله را ندید. این همه فاصله میان این فیلم و آثار پیشین او باور کردنی نیست. ور رفتن بی‌فایده با یک موقعیت ساده بی‌آنکه چیز تازه‌ای از میان آن بشود بیرون کشید و بی‌آنکه قصه، سویه جالبی داشته باشد و بی‌آنکه شخصیتها اندکی جذّاب باشند و بشود به آنها نزدیک شد و درکشان کرد. دریغ از یک لحظه حس‌برانگیز و یک رابطه به‌دردبخور. خبری از ظرافتهای شیرینِ نوشته‌های نعمت‌الله و (هادی) مقدم‌دوست نیست، اجرا هم ویژگی خاصی ندارد و موقعیت نمایشی طراحی شده هم بیش از اندازه کسالت‌بار است و نمی‌تواند مخاطب را درگیر کند. طبیعتا "شعله‌ور" ضعیف‌ترین فیلم حمید نعمت‌الله است. او شاید از معدود کارگردانان سینمای ماست که خلّاقانه فیلم می‌سازد و سراسر کارنامه‌اش با فیلمهای خوب پر شده، ولی "شعله‌ور" یکدستی این کارنامه را مخدوش می‌کند.



آرامش یعنی حداکثر تلاش خود را به کار گیرید

● آندره میتوس

داستان‌های پلیسی معمایی



اوس تقی صاحب کارگاه رنگرزی حساب کتابهای آن روزش را کرد. پولهایش را دسته کرد و در صندوق گذاشت به آن قفل زد و از دفترش بیرون آمد. **آرمین** که داشت کف کارگاه را جارو می کرد، از کار دست کشید و سمت او رفت و گفت "اوستا خسته نباشی... چیزی لازم نداری؟" اوس تقی گفت: "بنال! انگار خودت چیزی لازم داری." آرمین گفت: "ظهر هم خدمت شما گفتم. کار اینجا خیلی سنگینه. اگه اجازه بدی یه کارگر بگیرم وردستم باشه." اوس تقی جواب نداد و سمت در خروجی رفت. آرمین دنبالش افتاد و ادامه داد: "بشکه‌ها سنگین و بد دست هستن. دیشب نزدیک بود کمرم رگ به رگ بشه... یه کارگر بی‌درد سر و کم‌مزد بگیر. به کارگرا هم کمک می کنه. کلی ازش کار بکش. ضامنم اگه اعتراض کنه!" اوس تقی از در گذشت و طرف ماشینش رفت. آرمین در را پیش کرد و در برفی که تا ساق پایش عمق داشت، با دمپایی دنبال او دوید. اوس تقی گفت: "کارگر بی‌دردسر و کم‌مزد از کجا گیر بیارم که بشه نوکر شما؟" آرمین گفت: "خودم برات گیر میارم. من یه ساله کارگرتم... بهم اعتماد نداری؟" اوس تقی گفت: "برو تو سرما می‌خوری و همه رو مریض می کنی... از دستت ذله شدم. مدام غر می‌زنی! باشه کارگرو گیر بیار یه ماه آزمایشی کار کنه، اگه راضی بودم، بمونه. مزدشم نصفه میدم." در ماشین را باز کرد و برفهای پایش را تکاند و رفت. آرمین ایستاد و دور شدنش را نگاه کرد. وقتی که از جاده فرعی وارد اصلی شد، آرمین سمت کارگاه دوید و سوت بلندی زد. از پشت دیوار مرد بسیار تنومندی بیرون آمد که از سرما می‌لرزید و کبود شده بود. نای حرف زدن نداشت. آرمین گفت:

"حلّه! برو تو خودتو گرم کن!"

آرمین دو سال پیش برای کار به تهران آمده بود. یک سال اول را چند جا کارهای موقت کرد تا بخت یارش شد و اوس تقی او را برای سرایداری و کارگری و پادویی قبول کرد. جای خواب و صبحانه و ناهار مجّانی داشت. شام با خودش بود. جوان کم‌خرجی بود و تقریباً تمام درآمدش را پس‌انداز کرده بود. قصد داشت رنگرزی و رنگسازی یاد بگیرد و در همان کارگاه بماند. حساب کرده بود یک سال دیگر پولش آنقدر می‌شود که به روستایش سری بزند و یکی از دختران دم‌بخت را بگیرد و به تهران بیاورد. اوس تقی به شوخی و جدّی گفته بود اگر زن گرفتی، اتاق پشتی را به تو می‌دهم تا زنت را بیاوری پیش خودت.

آرمین جوان خوش بنیه‌ای بود و می‌توانست کارهایش را تنهایی انجام بدهد و اصرار آن شبش برای کارگر جدید به این دلیل بود که یکی از همولایتی‌هایش را از کار اخراج کرده بودند و در آن برف و سرمای ناگهانی جایی برای ماندن نداشت. اسمش سهراب بود و مثل اسمش جثه‌ای درشت داشت و او را به آدمی دعوایی تبدیل کرده بود. علت اخراجش از کار همین بود. پسر صاحبکارش به او گفته بود آهای پسر بدو برام نوشابه بخر... سهراب از لفظ آهای پسر بدش آمده و به او حمله کرده بود. همکارانش مانع زد و خورد شدند. صاحبکار هم اخراجش کرد. او دست به دامان آرمین شد و حالا کنار بخاری نشسته بود و هنوز می‌لرزید. آرمین برایش چای ریخت و کنار بخاری نشست و گفت: "سهراب جان بدت نیاد. از وقتی که اومدی تهرون این صدمین دعواته. آخه مگه خدا بهت هیکل داده که مردم رو بزنی؟ الکی بهت برخورد و شغل به اون خوبی رو از دست دادی." سهراب قندی را که در دهانش بود، مکید و گفت: "من از حرف زور خوشم نمیاد." آرمین گفت: "تو از من بزرگتری و درست نیست نصیحتت کنم. خود دانی فقط جون من اینجا شرّ به پا نکنی چون ضامنت شدم." سهراب قول داد و از ساکی که همراهش بود، یک قوطی تُن ماهی درآورد و سمت آرمین گرفت و پرسید: "نون تو بساطت داری؟" آرمین گفت: "هم نون دارم هم چلوکباب. از ظهر مونده." نیم ساعت بعد سهراب گرم شده بود و هر دو با اشتهای کارگران شام می‌خوردند و خاطره تعریف می کردند. بعد از شام و چای، آرمین اتاق پشتی را به سهراب نشان داد و وعده صاحبکارش را به او گفت. سهراب به جان اوس تقی دعا کرد و گفت: "اینجا یه خورده دستکاری می‌خواد. خودم برات ترتیبشو میدم." آرمین گفت: "حالا خیلی مونده چون یه سال دیگه هم باید کار کنم تا پولم واسه عروسی جور بشه." سهراب پرسید: "پولهات رو میذاری بانک؟" آرمین گفت: "نقدی پیش خودمه. تو بانک نمی‌تونم حساب باز کنم چون دو سال پیش که اومدم تهرون کارت ملی‌مو دزدین. هنوز وقت نکردم برم تقاضای المثنی بدم." سهراب گفت: "بهتره با پولات طلا یا ارز بخری تا ضرر نکنی."

آرمین توضیح داد که ضرر مال پولهای زیاد است نه ده میلیون تومانی که او دارد... و با این حرفها خوابشان برد.

صبح پاسی پیش از آمدن کارگرها بیدار شدند و کارهای مانده دیشب را انجام دادند. وقتی اوس تقی آمد، آرمین سهراب را پیش او برد و گفت این هم کارگر بی‌درد سر و پهلوان. اوس تقی پرسید: "شرور نباشه؟" آرمین گفت: "خاطر جمع! به هیکلش نگاه نکن. دلش اندازه قلب گنجیشکه."

سهراب خیلی زود با کارگران اُخت شد. آنها از هیکل پهلوانی او سر ذوق آمده بودند و زورش را می‌سنجیدند و سر زورش شرط می‌بستند. موضوع شرط‌بندی را آرمین پیش کشید و قرار شد بعد از کار مراسم داشته باشند. شرط سر این بود که در دو دقیقه یک بشکه رنگ را چند بار در مسیری ده متری می‌برد و می‌آورد و طبق قرار نصف پول شرط‌بندی به سهراب می‌رسید. او در روز اول پول خوبی گیرش آمد و خیلی ذوق کرد. فردا و چند روز بعد هم شرط‌بندی‌هایی شد و به‌زودی این کار تکراری شد و برای کارگرها جذابیّتش را از دست داد. آرمین فکری به سرش زد و به کارگاههای همسایه اطلاع داد که عصر پنجشنبه به کارگاه آنها بیایند و در شرط‌بندی پهلوان سهراب شرکت کنند. این برنامه حسابی گرفت و از دیدن زور فوق‌العاده سهراب هیجانزده شدند و پول قابل توجهی گیر سهراب آمد. آن شب سهراب برای شام جوجه کباب خرید و جشن گرفتند. آرمین به او گفت: "قبلاً زورت رو برای زدن مردم کار می گرفتی حالا باهاش پول در میاریم. با سهم خودت می‌خوای چکار کنی؟ می‌خوای هر شب کباب بخوری و تمومش کنی؟ من که سهم خودم رو پس‌انداز می کنم." سهراب لقمه درشتی را که در دهان داشت، قورت داد و پرسید: "سهم تو؟" آرمین گفت: "آره دیگه! مگه شریک نیستیم؟" سهراب گفت: "زورشو من زدم، پولشو تو می‌خوای ببری؟" آرمین کمی نوشابه خورد و گفت: "حسابش عین دو دوتا چهارتا مشخص و روشنه... تو رو اخراج کرده بودن. چرا؟ چون بلد نبودی از زورت استفاده کنی. من اینجا

تنبیه تازه آزاد نرسیده آگاهی است و چون به آزاد رسید، شکنجه است

● ژان پل سارتر

ریش گرو گذاشتم و ضامنت شدم. برات جا و غذا و مزد فراهم کردم. بعدشـــم یادت دادم از زورت چطور کار بکشی. شرط‌بندی هم فکر من بود. پس می‌بینی پولی که کاسب شدی، اصلش اینه که اگه من نبودم، پولی هم نبود. شـــایدم تا حالا از ســـرما خشک شده بودی... حلّه؟"

ســـهراب گفت: "اگه از اول گفته بودی شـــریکیم، قضیه فرق می کرد. از این به بعد اگه کار شـــریکی کردیم، حق داری و تو هم ســـهم می‌بری." آرمین با او زیاد چانه زد ولی ســـهراب حاضر نشد نم پس بدهد و با دلخوری خوابیدند. فردا صبح ســـهراب باز هم به آرمین گفت چون قبلاً درباره شـــراکت چیزی نگفته، بعد از این شـــریک باشـــند. آرمین قبول کرد و گفت برای شـــنبه عصـــر یک برنامه شرط‌بندی خوب می گذارم. سهراب موافقت کرد ولی همان روز بی آنکـــه آرمین بفهمد، با تعدادی از کارگرها شـــرط بســـت که عصر نیم ســـاعت با لبـــاس نازک در برف بنشـــیند. وقتـــی که آرمین باخبر شد، سعی کرد جلو این شرط‌بندی را بگیرد. بهانه‌اش این بود که نیم ســـاعت زیاد اســـت ولی علـــت اصلی این بود که آن برنامه را ســـهراب راه انداخته بود و چیزی به آرمین نمی‌رسید. با وجود مخالفتهای آرمین، آخرش شرط‌بندی انجام شد و سهراب نیم ساعت در برف نشست. در ده دقیقه اول ســـرما آزارش می‌داد و بدنش گزگز می کرد ولی کم کم پاهایش بی‌حس شدند و سرما را حس نمی کرد. وقتی که نیم ســـاعت تمام شد و خودش و طرفدارانش شرط را بردند، نتوانست از جایش بلند شود. کارگرها فکر کردند ادا درمی‌آورد ولی پایین تنه‌اش از او فرمان نمی‌برد. او را دوش کشان به کارگاه بردند و پی کار خودشان رفتند.

آرمیـــن رویـــش پتـــوی داغ انداخته بـــود و او را ســـرزنش می کرد که خواســـتی تک‌خوری کنی و به این روز افتادی. اگر پاهایت ســـیاه شوند، هر دو را قطـــع می کنند آن‌وقت به روســـتا برگرد و بگو بـــرای اینکه ســـهم آرمین را ندهـــم، پاهایم را فدا کردم. ســـهراب درد می کشـــید و به جای جواب ناله می کرد و خوشـــحال بود که فردا جمعه است و می‌تواند اســـتراحت کند. به آرمین گفت: "حالا به جای اینکه ســـرم غـــر بزنی، یه لگـــن آب داغ بیار پاهـــام رو بذارم توش." آرمیـــن گفت: "مگه می‌خوای اســـتخونات بترکه؟ باید کم کم خودش گرم شه."

پای ســـهراب تا شنبه خوب نشـــد. درد داشت و بخشـــی از پایش تـــاول زده بود. اوس تقی از کاری که سهراب کرده بود، عصبی شد و به آرمین گفت: "این بود کارگر بی‌دردسر؟ همسایه‌ها می گن اینجا

آرمین با سهراب زیاد چانه زد ولی او حاضر نشد نم پس بدهد و با دلخوری خوابیدند. فردا صبح سهراب باز هم به آرمین گفت چون قبلا درباره شراکت چیزی نگفته، بعد از این شریک باشند

رو کردین قمارخونه. این سهراب لندهور هم با این پای دربِ و داغونش شـــده وبال گردن من. امروز و فردا رو بهش مهلت میـــدم جایی برای خودش پیدا کنه و بره..." ســـهراب صدایش را کلفت کرد و گفت: "مگه به کســـی ضرر زدم که میگی برم؟" اوس تقـــی گفـــت: "وجودت ضـــرره... از وقتی که اومدی کارگرا به جـــای کار از خرزوری تو حرف می‌زنن و به فکر شرط‌بندی هستن... صدات رو هم واســـه من کلفت نکن که همچین می‌زنم تو سرت که گیج بشـــی و به خر بگی دایی جون!" ســـهراب گفت: "حیف که نمی‌تونم پاشم وگرنه..!" آرمین او را آرام کرد و از اوس تقی عذر خواســـت و قول داد به‌زودی سهراب از آنجا خواهد رفت.

آن روز ســـهراب در اتاق پشـــتی دراز کشید و از پـــادردش ناله کرد. عصر پـــس از رفتن کارگرها، اوس تقـــی مثل هر روز حســـاب کتابش را کرد و مشغول دسته کردن اسکناسها شد. آرمین تقّه‌ای به در زد و داخل شـــد. اوس تقـــی گفت: "بنال! باز چی می‌خوای؟ اگه اومدی واسه رفیقت وساطتت کنـــی، فایده نـــداره. مردک جلو همـــه منو تهدید می کنه!" آرمین گفت: "ســـهراب آدم ساده دل و بدبختیه. هر کس دیگه‌ای این هیکل رو داشـــت، نونش تو روغـــن بود ولی مدام بدشانســـی میاره. به خدا ســـهراب بـــه دردت می‌خوره. وقتی که بار داریم، جای سه تا کارگر کار می کنه. حالام اشتباه از من بود که براش برنامه شـــرط‌بندی گذاشتم. می‌خواســـتم یه خـــورده پول دربیاره و دســـت پر برگـــرده روســـتا." اوس تقی به پولهـــای روی میز اشـــاره کرد و گفـــت: "مگه نمی‌بینـــی کار دارم؟" آرمیـــن گفت: "اگه راه داره بذار ســـهراب تا بهار بمونه اینجا!" اوس تقی گفت: "انگار تا ســـرت داد نکشم، حالیت نمیشه؟ برو بهش بگو فردا که میام، اینجـــا نبینمش... کارگری کـــه زبونش برام دراز باشـــه، بره گم‌شـــه و دیگه برنگرده!" این را گفت و ســـرش را به کارش مشغول کرد. آرمین بیرون رفت. چند لحظه درنگ کرد بعد شـــتابان به اتاق پشـــتی رفت و به ســـهراب گفت: "بـــا تقی بی‌همه چیز دعوام شـــد و اخراجم کرد. پاشـــو به من تکیه کن بریم." ســـهراب پرســـید: "دعوات شد؟ مگه بهـــت چی گفته بود؟" آرمین دســـت او را گرفت و بلندش کرد و پرســـید: "پات چطوره؟" سهراب گفـــت: "دردش کمتر شـــده. میتونم یه خورده راه برم... مگه تقـــی بهت چی گفت که قاتی کردی؟" آرمین گفـــت: "بریم تا بهت بگـــم... رفته بودم از تو شـــفاعت کنم، به جفتمون فحش ناموسی داد." سهراب ایستاد و گفت: "صبر کن بینم؟ ناموسی؟ به جفتمون؟ ای خدای غریبان و بی کسان، ذلّت تا کی؟" و چاقویـــش را در آورد و گفت: "بریم دفتر این بی‌همه چیز!" آرمین با او همراهی می کرد ولی ضمناً می گفت: "از خر شیطون بیا پایین. نکنه قتل کنـــی!" و در ادامه می گفت: "کاش خودم کشـــته بودمش! خیلی بدجور فحش می‌داد..." سهراب به کمک آرمین وارد دفتر شـــد. اوس تقی داشت به یکی از سندهایش نگاه می کرد. با دیدن سهراب و چاقو وحشت کرد و پرسید "چی می‌خواین؟" و به آرمین گفت: "باشه تا بهار بمونه... این غول بیابونی رو ببر بیرون آرومش کن!" سهراب نعره کشید و خودش را روی او انداخت و پشت سر هم چاقو زد. آرمین چکشی را که آنجا بود، برداشت یک ضربه پرشـــتاب و محکم به گیجگاه راســـت سهراب زد. سهراب چند ثانیه رعشه گرفت و بی‌حرکت روی اوس‌تقی ولو شـــد. از شقیقه‌اش خونی غلیظ بیرون جوشـــید و چکید. آرمین چند دقیقه گوشـــه اتاق نشست و به جســـدها نگاه کرد. وقتی مطمئن شد هر دو مرده‌اند، سهراب را از روی اوس تقی غلتاند و کنار کشید و به پشت خواباند. کمی به هر دو نگاه کرد. بعد بیرون آمد و با ساکش برگشت. دستکش هم دســـتش بود. پولها را در ســـاک ریخت. اسناد را در صندوق گذاشـــت و درش را بست. پولهای ســـهراب را هم برداشت و ســـاک را در قسمتی از حیاط که برف نداشـــت، چال کـــرد. بعد به دفتر برگشت. دسته‌ی چکّش را از اثر انگشت خودش پاک کرد. آن را در دســـتهای خونی تقی گذاشت. بعد بیرون رفت و کمی چرخید. دســـتکش را دور انداخت و به کارگاه آمد و خیلی محکم در زد. بعد از دیوار بالا رفت و وارد کارگاه شد. و فریاد واویلا کشید و به پلیس تلفن کرد که سهراب و اوس تقی همدیگر را کشته‌اند.

کارآگاه نوبخت و تیم او به کارگاه آمدند. چند نفر از مردم محلی و ســـرایداران کارگاههای همسایه داخل کارگاه بودند. نوبخت به دفتر رفت و صحنه قتل را دید. دکتر رعنایی و یکی از افراد تجسّـــس در دفتر ماندند تا اوضاع را بررســـی کنند. نوبخت بیرون آمد و پرسید کی به پلیس خبر داده؟ آرمین کـــه قیافه‌ای محزون داشـــت، گفت "مـــا بودیم!" نوبخت گفت: "تعریف کن چی شد و چی دیدی." آرمین گفت: "من تو این برف رفته بودم سر جاده واســـه شـــام تخم‌مرغ و گوجه و نون بگیرم واسه املت. وقتی برگشـــتم و در زدم، کســـی باز نکرد. از دیوار رفتم بالا..." دو نفر از کســـانی که به تماشا آمده بودند، تأیید کردند که آرمین را دیده‌اند که در زده بعد از دیوار بـــالا رفته... آرمین ادامه داد:

بقیه در صفحه ۵۷

جواب معمای عروس مکزیکی **فندک آمارانتا کوره‌ای بود و آنقدر روشنایی ندارد که بشود در پرتوش چیزی دید. کنار جسد نه فندک افتاده بود نه سیگار. کیف را هم که در سطل زباله پیدا کردند و معلوم شد قتل به خاطر دزدی نبوده. برنده این هفته عباس زاهدی است از هرمزگان شهرستان میناب با تلفن ۰۳۳۶(×××)۰۹۱۷ به هوش او تبریک می گویم. یادگاری ما به معنی دوستی ما و شماست.**

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را به گوشی من تلگرام می کردند، لطفا فعلاً خواب یا پیام‌های خود را با پیامک بفرستند.



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

خواب جن

خانمِ بدون مشخصات

از وقتی که دختر دومم متولد شد، خواب جن می بینم. اولین خواب: رفتم کنار پنجره خانه مادرم. در کوچه دو مرد کوتاه و بلند قد دیدم. عینک سیاه داشتند. آنها خیلی آرام به حالت پرواز بالا آمدند و از پنجره داخل شدند. از ترس به جای بسم الله صلوات فرستادم و سر جایم خوابیدم. دست مادرم را دیدم که بین من و دخترم قرآن می گذاشت[آن شب مادرم پیش من و بچه خوابیده بود]. وقتی بیدار شدم دیدم دستش روی قرآن است. از او پرسیدم چرا دستت روی قرآن بود؟ گفت در بیداری چیزهایی دیده و ترسیده. هرگز هم توضیح نداد که چه دیده. از آن روز تا حالا که ۲۴ سال گذشته، جن‌ها را در خواب می بینم. تا چند سال به شکل دو مرد کوتاه و بلند به خوابم می آمدند. بعد به پیرزن تبدیل شدند و بعد به شکل آدمهای مختلف. هر بار با ترس و جیغ از خواب بیدار می شدم و شوهرم به دادم می رسید. مدتی گذشت و دیگر در خواب از آنها نمی ترسیدم و دیگر هم خوابشان را ندیدم. حالا باز مدتی است دوباره خواب آنها را می بینم. دیشب خواب دیدم من و دخترم طبقه بالا بودیم. یک نفر از دیوار داخل شد. دخترم گفت دیدی؟ من بسم الله گفتم و آن مرد قدرتش را از دست داد و دیگر نتوانست از دیوار بیرون برود. رفت کنار نرده‌ها. من هم رفتم و محکم به پشتش زدم. از نرده‌ها افتاد پایین کنار شوهرم و ناله کرد. شوهرم به من چشم غره رفت که این چه کاری بود که کردی. بعد او را در پتو پیچید و ماسازش داد. از ترس بیدار شدم و جیغ کشیدم.

تعبیر: به خواست خودتان خواب شما را تعبیر نمی کنم و فقط کمی آن را تفسیر می کنم:

علت اینکه این خواب برای شما تکرار می‌شود، دو چیز است: استرسی که آن روزها داشته‌اید، و حرف مادرتان. ایشان توضیح ندادند چه دیده‌اند ولی برای شما این تصور پیش آمده که با خوابی که دیده‌اید، ارتباط دارد و این در ذهن شما جا گرفته و بعداً هر وقت استرس داشتید، خواب جن دیدید. تا وقتی که از آن خوابها می‌ترسیدید، خوابهای ترسناک ادامه داشت. وقتی نترسیدید، خوابها قطع شد. دوباره روی خودتان کار کنید تا ترس نداشته باشید. و این را هم به خودتان یادآوری کنید که دلیلی وجود ندارد جن‌ها مزاحم شما شوند. این اجنّه در ذهن شما هستند که خودتان باید آنها را بیرون کنید. پیشنهاد می کنم کوشش کنید که از این به بعد اگر شبی نصفه شبی وقتی بی‌وقتی خواب جن دیدید، جیغ نکشید و اظهار ترس نکنید این کار دو خاصیّت دارد: ترس شما از بین می‌رود، دیگران به خاطر جیغ شما بدخواب نمی‌شوند و انرژی منفی نمی گیرند. در این خواب هم می‌بینید که شوهرتان از انداختن آن مرد ناراضی است که به معنی این هم هست که در واقعیت از جیغ‌ها و بدخوابی‌های شما ناخرسند است.

نکته: چیزی که زیاد تکرار شود، ارزش خود را از دست می‌دهد.

پرواز و فرود عالی

خاطره خیرخواه، ۵۱ ساله، متأهل، دارای دو فرزند فوق لیسانس، خانه‌دار، اهواز

خواب دیدم با وسیله‌ای شبیه کایت از هواپیما پایین پریدم. هیچ نمی ترسیدم و با آرامش و پر از نشاط و سرزندگی و لذت مانند پرنده در آسمان پرواز کردم و فرودی خیلی آرام داشتم. صبح که بیدار شدم، هنوز آن لذت و شادابی را حس می کردم. من در بیداری عاشق مسافرتم ولی در عمرم به پرواز حتی فکر هم نکرده‌ام چه برسد به اینکه پرواز کرده باشم.

تعبیر: کسانی که چنین خوابهایی می‌بینند، دو حالت دارد: یا از کمبود اعتماد به‌نفس و ناکامی رنج می‌برند یا شخصیتی مهربان و دارای آرامش دارند و اعتماد به‌نفس آنها هم خوب است. در این خواب تعبیر دوم درست‌تر است و به این معنی است که روحیه خوبی دارید و کارهایتان را کرده‌اید. از بالا فرود آمدن به این معنی است که خودتان در اوج هستید و می‌توانید به کسانی که فرودست هستند، کمک کنید. افرادی که پس از خواب بیدار می‌شوند و احساس لذت یا ترس و یا نگرانی دارند، به این دلیل است که اگر خواب آنها شادی‌بخش باشد، هورمون شادی ترشح می‌شود و وقتی که بیدار شدند، اثرش هنوز هست. اگر خواب آنها ترسناک یا نگران کننده باشد، در خواب هورمون استرس ترشح می‌شود و اثرش تا بیداری می‌ماند. ممکن است بین دیدن خواب و به یاد آوردن آن مدتی فاصله بیفتد اما همین که آن خواب را به یاد می آوریم، همان هورمون‌ها دوباره ترشح می‌شوند و به شادی یا به استرس دچار می‌شویم که البته چون مقدارش کم است، آن شادی یا دلهره هم زیاد سنگین نیست.

بارداری ناهنگام

کوثر سعیدی، ۵۰ ساله، متأهل، فوق لیسانس، خانه‌دار، دزفول

من دو پسر مجرّد دارم. دیشب خواب دیدم دختری به دنیا آورده‌ام و تعجّب می کردم که در این سن بچه‌دار شده‌ام ولی با شادی و با صدای بلند به اطرافیانم می گویم بالاخره شهلایم به دنیا آمد. من در بیداری وقتی که باردار بودم می گفتم اگر بچه‌ام دختر شود اسمش را شهلا می گذارم اما خودم در آرزوی بچه دختر نبوده‌ام که البته اگر داشتم خوب بود ولی حالا هم که ندارم، آرزومند نیستم. شوهرم بدش نمی آمد دختری هم داشته باشیم ولی دو بچه را کافی می دانستیم.

تعبیر: این خواب می‌تواند به معنی همان آرزوی همسرتان باشد که دوست داشت دختری هم می‌داشت. در حقیقت این طور است که ناخودآگاه شما دوست داشت شوهرتان را هم به آرزویش می‌رساندید اما همان‌طور که خودتان گفتید، دو بچه کافی است و صلاح نیست امتحان کنیم و بگوییم شاید بچه بعدی پسر شد. دور از شما کسی را می‌شناختم که در آرزوی پسر بود. چهار بار امتحان کرد. بار پنجم هم پسری متولد شد که مشکلات مغزی و جسمی داشت و چه پشیمان شد! این خواب معنی دیگری هم دارد: اگر یکی از پسرهای مجرد شما همت کرده و در فکر ازدواج است، عروس می‌تواند تعبیر این خواب باشد و جای خالی دختر را پر خواهد کرد. و اگر هم صاحب دختری شد، نور علی نور می‌شود.

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

ملاقات در...

دختر دکتر صباح دوست شده. عکسشو نشونم داد. خیلی خوشگله. موندم حیرون که عاشق چیِ میثم شده!" جواب مهرداد را ندادم چون لولی بهِ من پیام داده بود: "از بابام اجازه گرفتم که از ۲۸ اسفند تا پنجم فروردین برم ویلامون که شماله. حاضری با من بیای؟ البته باید قول بدی که نظر خلاف شرع بهم نداشته باشی." گفتم: "پوران اول فرودین از مشهد میاد تهرون و باهاش قرار دارم." یک دقیقه بعد نوشت: "لعنت به پوران که مطمئنم جذابیّت و شادابی من رو نداره ولی اونو به من ترجیح می‌دی... منو تحقیر کردی. منتظر باش تا زهرم رو بهت بریزم." و آف‌لاین شد. از خودم خوشم آمد که در آن واحد زنی زیبا و دختری نازنین مرا می‌خواهند. به مهرداد و میثم فخر فروختم که از من یاد بگیرید که سنی ازم گذشته و برای نازنینان چقدر جذّابم! هر دو گفتند فعلاً خودشان عاشق هستند و تفاخرهای من آنها را به حسادت وا نمی‌دارد.

کنار سفره هفت سین زیبایم نشستم و سال را تحویل کردم. در دهان خودم شیرینی گذاشتم و اولین پیام تبریکم را برای پوران فرستادم. او هم اولین کسی بود که به من تبریک گفت. دو ساعت دیگر به تهران می‌آمد. گفتم به فرودگاه می‌آیم. گفت: "قرار ما ساعت چهار تو کافه گودو باشه... از اونجا خاطره دارم." من هم از کافه گودو خیلی خاطره داشتم.

لباس عیدم را پوشیدم. بهترین عطرم را زیر لاله گوش و روی نبضم مالیدم. رمان صد سال تنهایی را هم که آن روزها اسمش سر زبانها افتاده بود، برای کلاس گذاشتن دستم گرفتم و ساعت چهار عصر وارد کافه گودو شدم. تقریباً شلوغ بود. انتظار نداشتم دم عید مشتری داشته باشد. چند دختر و پسر از خانه جیم شده بودند تا با محبوبشان در کافه با هم باشند. پشت میزی که برایم پر از خاطره بود، نشستم. میثم را دیدم که وارد شد. از همان دم در مرا دید. یک لحظه شوکه شد و خواست برگردد. دستم را برایش تکان دادم. آمد. گفتم انتظار نداشتم اینجا ببینمت. بشین! گفت: "منم انتظار نداشتم... راستش با فریده قرار دارم. استاد، بدجور عاشق شدم. اصلاً هم بلد نیستم باهاش حرف بزنم..." حواسم به در بود. دیدم مهرداد و ساغر هم آمدند. تعجب کردم. به میثم گفتم "اونا رو!" آنها هم سر میز ما نشستند.

ما با التهاب و اشتیاق در حال انتظار بودیم. برای ما جالب بود که کافه گودو به طور تصادفی شده بود قرار گاه ما با مجبوب‌هایمان. چند جفت چشم به در خیره شده بودیم و با هم حرف زیادی نمی‌زدیم. زیاد نگذشت ولی برای من خیلی طولانی بود. خواستم سیگار روشن کنم. گارسن به طرفم آمد و یک پاکت قرمز رنگ و معطر روی میز گذاشت و رفت. ساغر گفت "چه مرموز!" و به در نگاه کرد و گفت: "پس چرا محمود نمیاد؟" مهرداد گفت: "سایه هم نیومد... دارم کسل میشم... نمی‌خواین پاکت رو باز کنین؟" آن را برداشتم و خواستم بازش کنم. یکهو لولی مثل جن ظاهر شد و گفت: "چه جالب! جمعتون جَمعه! اشکالی داشت من رو هم دعوت می‌کردین؟" و به من گفت: "خیلی بی‌سلیقه‌ای که واسه پوران از من گذشتی! این برادر زاده‌ت هم از تو بدسلیقه‌تره که سایه رو به من ترجیح داد... خواهرشم از بس بی‌فرهنگه، رفته سراغ مرد زن‌دار!" با ابرو اشاره کردم که "زشته نگو!" پوزخند زد. مطمئن بودم اگر او را زودتر دک نمی‌کردم، وقتی که پوران و سایه و فریده و محمود می‌آمدند، جلو آنها هم زبان درازی می‌کرد. به او گفتم: "بهتره بری. بعداً با هم حرف می‌زنیم." به جای جواب پاکت را قاپید و گفت: "باشه میرم... فقط بذارین نامه این پاکت رو من براتون بخونم... لطفا؟" گفتم "باشه بخون و برو!"

پاکت را باز کرد. کاغذی صورتی رنگ بیرون آورد. آن را بو کرد و گفت چه جالب! بوی عطر منو می‌ده! اینجا نوشته

"استاد عزیزم! ... من پوران هستم.

مهراد جان! من سایه هستم...

میثم عزیز! ...من فریده هستم.

ساغر خانوم!... من محمود هستم. و خودم هم لولی سرمست هستم که انتقام دخترهایی را که از پسرها آسیب دیده‌اند، از شما گرفتم. امیدوارم از کارهای زشت خودتان توبه کنید! خدایا ساغر را ببخش که مردهای متأهل را گمراه می‌کند. آمین!"

پاکت را روی میز انداخت و رفت. شوکه شده بودیم و چند دقیقه ماتمان برده بود. اگر دستمان به او می‌رسید، تکه‌تکه‌اش می‌کردیم ولی مثل دودی که در شب گم می‌شود، برای ابد ناپدید شد.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

عصرهای سرد و برفی

"بعدشم رفتم دفتر و دیدم سهراب و اوس تقی همدیگه رو کشتن... اینجوری خیلی اوضاع من بد میشه چون حتماً کارگاه تعطیل میشه. بیکار میشم. قرار بود اوس تقی اتاق پشتی رو به من و زنم بده... بیچاره شدم!" نوبخت از او پرسید "سهراب و اوس تقی با هم اختلاف و دعوا داشتن؟" آرمین گفت: "اوس تقی از اینکه سهراب برنامه شرط‌بندی راه انداخته بود، شاکی بود. می‌گفت همسایه‌ها اعتراض کردن، تو کار هم اخلال به‌وجود اومده. دیروز که سهراب شرط‌بندی کرد نیم ساعت تو برف بمونه و پاهاش لمس شد، اوس تقی سرش داد کشید و گفت اخراجی. سهراب هم که خیلی کم طاقت بود، تهدیدش کرد. من آرومش کردم و بردمش اتاق پشتی. عصر اشتباه کردم که تنهاشون گذاشتم."

نوبخت از او پرسید: "تو دفتر یه صندوق دیدم. چی توشه؟" آرمین گفت: "نمی‌دونم... تا حالا توشو نشونم نداده." نوبخت پرسید: "سهراب تو شرط‌بندی چقدر کاسب شد؟" آرمین گفت: "به من نگفت..." یکی از تماشاچی‌ها گفت: "جناب خیلی کاسب شد. هرچی پول داشتیم تو شرط‌بندی رفت تو جیب سهراب!" نوبخت یکی از افرادش را صدا کرد و پرسید وسایل سهراب رو که گشتین، چقدر پول داشت؟ افسر تجسّس گفت: "هیچی! کلید صندوق هم روی میز بود. توی صندوق هم پول نبود." نوبخت گفت: "از چیزهایی که توی وسایل مقتول‌ها و آرمین دیدین، یه لیست بهم بدین." افسر لیست را داد. کاراگاه آن را با دقت خواند. دکتر رعنایی هم از دفتر بیرون آمد و گزارش خودش را به نوبخت داد. کاراگاه آن را هم مطالعه کرد و گفت: "این اطراف رو بگردین. دنبال گودالی باشین که تازه کنده شده." دکتر رعنایی گفت: "نظر منم همینه چون روی دسته چکّش و اطراف جسد ذرّات خاک وجود داره."

نوبخت به یکی از سربازها گفت به آرمین دستبند بزند. آرمین قیافه‌ای حیرت‌زده به خودش گرفت و پرسید: "به من؟ چرا؟ وقتی که اینا همدیگه رو کشتن، من بیرون بودم. شاهد هم دارم..." نوبخت گفت: "من چند دلیل دارم که معلوم می‌کنه دروغ میگی... سرباز بهش دستبند بزن!" آرمین به سرباز تنه زد و مثل یوزپلنگ دوید ولی پایش لیز خورد و کله‌پا شد. سرباز خود را به او رساند و دستهایش را از پشت بست و بلندش کرد و گفت: "از مادر زاییده نشده کسی که از دست من فرار کنه. من یه ماه از خدمتم مونده اونوقت تو می‌خواستی فرار کنی و منو بندازی زندون؟" و دستش را بالا برد که توی سر او بزند. دکتر رعنایی گفت: "نزن سرباز! تو حق نداری متّهم رو مجازات کنی!" سرباز نشنیده گرفت و تو سری را زد و گفت: "دیر متوجه شدم چی گفتی!"

هوش آزمایی

نوبخت گفت چند دلیل دارد که ثابت می‌کند آرمین دروغگوست. کسانی که از دو دلیل بیشتر پیدا کنند در قرعه‌کشی شرکت داده می‌شوند. شما چند دلیل پیدا کرده‌اید؟

همانقدر که برای تنبیه، سازمانی به وجود آورده‌اید، برای تشویق هم جایگاهی بسازید

دوگل



الهه احمدی:

مادر بودن منافاتی با قهرمانی نداره

"الهه احمدی" یکی از قهرمانهای خوش اخلاق ورزش کشورمان است که در المپیک لندن در رشته تیراندازی به عنوان ششم رسید و بسیاری توقع داشتند در ریو به مدال دست یابد، اما ناباورانه حذف شد. او علاوه بر اینکه یک قهرمان است، به عنوان مادر هم وظایف سنگینی بر عهده دارد و الگویی است برای بسیاری از بانوان ورزشکار ایرانی.

چه شد که سمت تیراندازی رفتید؟

در سـال ۸۰ بعد از گرفتن دیپلم در کنکور شرکت کردم اما در هیچ رشـته ای پذیرفته نشدم. به دلیل اینکـه پدرم مربی تیراندازی بـود به طور تفریحی به این رشـته روی آوردم و اولین مربی‌ام هم پدرم بود. من نمی خواسـتم تیراندازی را حرفه ای ادامه بدهم. قصد ادامه تحصیل داشتم. جالب آنکه زمانی که یک دختر ۱۸ سـاله بودم و به تازگی به رشـته تیرانـدازی روی آورده بودم بـه هیچ عنوان از این رشته خوشـم نمی آمد. حتی یک ماه در خانه گریه می کـردم و می گفتم نمی خواهم تیراندازی را ادامه بدهم. فقط دوسـت داشتم ادامه تحصیل بدهم و به تیراندازی به طور تفریحی نگاه می کردم.

پس چطور علاقه مند شدید؟

در ابتدا با اینکه جثه کوچکی داشـتم دوستان پدرم معتقد بودند اسـتعداد زیـادی دارم و می توانم به زودی قهرمان شـوم. با این حرفها سرگرم شدم تا اینکه بالاخره خودم به تیراندازی علاقه مند شدم. تیرانـدازی را نمی توان از بیرون دید، باید شـلیک کنیـد تا زیبایی و هیجان این رشـته را درک کنید. هیجانی که در رشـته تیراندازی وجود دارد من را سالها در این رشته نگه داشت. هیچوقت از کارهایی که در زندگی انجام داده‌ام پشیمان نیستم. با اینکه با اصرار پدرم در این رشـته مانـدم اما حالا دیگر عاشق تیراندازی هستم.

از چه زمانی به تیم ملی دعوت شدید؟

از سـال ۸۲ حضور در تیم ملـی را تجربه کردم اما زمان شـکوفایی من در تیراندازی سال ۸۷ بود. آن زمان تازه لازلو سـوچک بـه ایران آمده بود و از آن سـال بود که به معنای واقعی تیراندازی کردم. قبل از آمدن سـوچک امکانات تمرینی ما بسیار محدود بود و تجهیزات و سلاحهای تمرینی ضعیفی داشتیم. سلاحی که من در آن دوران استفاده می کردم حتی برای شـلیک یک نوجـوان که امـروز وارد عرصه تیراندازی می‌شود هم مناسـب نبود. حتی دو سال لباس مخصوص تیراندازی هم نداشتم. امکانات آن زمان قابل مقایسـه با حالا نبـود. من در تیراندازی مسـتعد بودم اما در ابتدا این استعداد شکوفا نشده بود. یک دوره خاموشـی را در تیراندازی گذراندم. بمبی در وجود من بود که شـرایط انفجار را نداشت اما پـس از دوره جدیدی که در تیراندازی به وجود آمـد، به یک باره منفجر شـد و فهمیدم که تیرانداز خوبـی خواهم شـد. پله هـای ترقی را یکـی پس از دیگری پشت سر گذاشتم تا اینکه در قهرمانی جهان مدال نقره گرفتـم و بعد از آن هم به میدان المپیک قدم گذاشـتم. تجربه المپیک واقعا متفاوت است و آرزوی هر ورزشکاری اسـت که بتواند در المپیک شـلیک کند. اما تنها کسی می تواند از عهده المپیک بر آید که از لحاظ ذهنی آماده باشد. مطمئنا داشتن مربـی خوب و فراهم بودن امکانات مهم اسـت اما در زمین المپیک خود ورزشـکار است که می تواند بـه خودش کمـک کند و قهرمانـی را رقم بزند. در المپیک لندن من در مقدماتی خوب شلیک کردم و در بین قدرتهای این رشـته به فینال تفنگ بادی ۱۰ متر رسیدم. تجربه شلیک کردن در فینال فرق دارد و مـن تجربه حضـورم در فینالهای بزرگ کم بود و شاید مهمترین عاملی که من در لندن مدال نگرفتم به دلیل همین کم تجربگی بود.

و بعد هم مدتی از تیراندازی دور شدید...

بعد از المپیک حدود یک سـال و نیم از تیراندازی دور بودم و در شرایطی که به تازگی مادر شده بودم به ورزش قهرمانی بازگشـتم. بعد از این بازگشت یک سـالی در افت بودم و چند ماهی اسـت که به شرایط آرمانی بازگشته‌ام. دچار افت بدنی و ذهنی شده بودم که بهبود این شرایط برایم سخت بود.

به عنوان یک مادر ورزشکار چه دغدغه‌ها و ترسهایی دارید؟

راسـتش روزهای ابتدایی تولد پسرم باور، از خیلی مسـائل واهمه داشـتم و خیلی اتفاق‌ها برای من به یک دغدغه بزرگ شـده تبدیل بـود. مثلاً واهمه داشـتم نکند تعادل من به‌عنـوان یک مادر و یک ورزشـکار به هم بخورد. با چشمان خودم دیدم که مادر بودن چقدر از تیرانداز بودن سخت‌تر است و خداوند خیلی به من لطف داشت که هنوز به‌عنوان یک ورزشـکار در این رشـته فعالیت می کنم. اصلاً وجود پسـرم برای من انگیزه‌ای شـد تا بیشـتر به درخشیدن فکر کنم و به آرامش برسم. البته وجود مادر و همسـرم که همیشه در کنار من بودند و به من کمک کردند، در این مسئله بی‌تأثیر نبود.

ورزش چـه تأثیری در روحیـه شـما به‌عنوان یک مادر ایجاد کرد؟

ببینیـد مـن دو جایـگاه دارم؛ یکی الهـه احمدی به‌عنوان یک خانم در خانواده و مادر باور و دیگری الهـه احمدی به‌عنوان یک تیرانـداز که باید برای کشـورش افتخار آفرینـی کند. البته شـاید گاهی نقـش اولی را کمرنگتر ایفا کرده و کمتر به پسـرم رسیده‌ام؛ بخصوص روزهای اولی که او به دنیا آمده بود اما باید بگویم که ورزش حال روحی همه را بهتر می کند. شاید اگر در کنار مادری، فعالیتی به‌غیراز ورزش داشتم نمی‌توانستم با آن کنار بیایم.

حالا حدود چهار سـال از تولد باور گذشته اسـت. چطور زندگی عادی، تفریح و ملاقات با دوستان خود را مدیریت می‌کنید؟

ابتدای تولد باور همه‌چیز سخت بود و تفریحاتم به صفر رسید و همسرم هم همیشه با من کنار می‌آمد. به‌عنوان یک مادر هرگـز کاری نمی کنم که بودن من در ورزش برای خانواده‌ام سخت باشد. همیشه در تـلاش هسـتم تا زندگی‌ام را به بهترین شـکل مدیریت کنم. الان هم وضعیت همین‌طور است.





در روزهای سخت پس از المپیک پدر شما هم بسیار کمک حال شما بود...

من در دوران ورزشی خیلی زمین خوردم اما همین مسئله به من کمک کرد که خودم را دوباره بالا بکشم. جز پدرم کسی نبود که چگونه مواجه شدن با شکست را به من یاد دهد. و در مورد مادرم نمیدانم چه بگویم. واقعاً حرفی ندارم زیرا به قدری برایم زحمت کشیده که زبانم قاصر است. مادرم باعث شد بعد از المپیک لندن با وجود فرزند کوچک باز هم ورزش را ادامه بدهم. اگر او از پسرم مراقبت نمی کرد حتماً دنیای قهرمانی را کنار گذاشته بودم و نهایتا به طور تفریحی می‌توانستم به ورزش ادامه دهم.

بعد از شکست و ناکامی در المپیک ریو، اشکهای شما بازتاب فراوانی داشت.

دوست نداشتم اشکهایم بازتاب داشته باشد؛ زیرا آن اشکها از درون من بود. حال خوبی نداشتم و می‌خواستم فقط به حال خود گریه کنم اما این موضوع توسط عکاسان ثبت شد و بسیاری از رسانه‌ها نسبت به آن واکنش داشتند. نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم، زیرا فکر می کردم تمام زحماتم از بین رفته است. با این حال ناامید نیستم و ادامه می‌دهم. اگر در تیر آخر شانس می‌آوردم، می‌توانستم روی سکو باشم.

بعد از ناکامی و حذف از المپیک پدرتان مصاحبه تندی انجام داد، مبنی بر اینکه حمایتهای لازم از شما به عمل نیامده است.

اگر پدرم این حرفها را زده، کار درستی نبوده است. انتشار چنین مصاحبه‌ای در این فضا به هیچ‌وجه به صلاح ورزشکاران و سایر افراد نیست. انتقاد خودم را نسبت به این مصاحبه اعلام می کنم. به‌هر حال پدرم ناراحت بود و نباید این سوالها را از او می‌پرسیدند؛ زیرا در شرایط خوبی به‌سر نمی‌برد که این حرفها را بیان کرده. زمان انتشار مصاحبه درست نبود. پدر من مربی تیراندازی است و حق دارد انتقاد کند اما نباید به این شدت ابراز می‌شد.



برنامه شما برای آینده؟

از یک ماه دیگر رقابتهای وردکاپ سال ۲۰۱۸ میلادی آغاز می‌شود اما شروع این رقابتها برای تیراندازی ایران از سال آینده شمسی است. اولین مرحله وردکاپ ۲۰۱۸ اسفندماه برگزار می‌شود اما به‌احتمال خیلی زیاد، اعزام تیراندازان ایران از مرحله دوم مسابقات آغاز می‌شود. مرحله اول وردکاپ ۲۰۱۸ به میزبانی مکزیک برگزار می‌شود. قطعاً اعزام تیم ملی به این مسابقات هزینه زیادی خواهد داشت و فکر می کنم اصلا حضور در این مرحله از رقابتها در برنامه فدراسیون نباشد. تا به امروز هم هیچ صحبتی مبنی بر شرکت در مسابقات مکزیک مطرح نشده است. بنابراین فکر می کنم حضور ما در وردکاپ جاری میلادی، از سال ۹۷ شمسی آغاز شود. مرحله دوم این مسابقات اردیبهشت ماه در کره جنوبی برگزار می‌شود و آلمان هم میزبان مرحله بعدی خواهد بود.

هنوز هم بدون فشنگ تمرین می‌کنید؟

شروع تمرینات خفیف اینطور نیست که خیلی سریع با فشنگ کار کنیم. احتمالاً تمرینات خفیف به حالت خشک و استقامتی است و فعلاً تمرین با فشنگ نخواهیم داشت. ظاهراً بعد از اینکه ترکیب تیم مشخص شد، فشنگ در اختیار ملی پوشان گذاشته می‌شود. البته بهتر است در این زمینه از مربیان سئوال کنید. من اطلاع دقیقی در این زمینه ندارم. فقط می‌دانم از اردوهای قبل تمرینات خفیف به صورت خشک و استقامتی و بدون فشنگ آغاز شده است. آنطور که می گویند ظاهرا آنقدر فشنگ نداریم تا تمام اعضای تیم بتوانند با آن تمرین کنند. بعد از اینکه ترکیب مشخص شد، فشنگ در اختیارشان گذاشته می‌شود.

لازلو در زندگی ورزشی شما بسیار تاثیرگذار بوده است، چرا او رفت؟

این که گفته می‌شود قطع همکاری لازلو با تیراندازی ایران به دلیل مسائل مالی بوده، درست نیست. لازلو از ایران رفت فقط به خاطر اینکه قراردادش تمام شد و اصلاً قصد تمدید آن را نداشت. قرارداد اولیه لازلو تا المپیک لندن بود؛ بعد از آن دوره بازی‌ها این مربی خودش تمایل داشت که با تیراندازی ایران ادامه همکاری داشته باشد و این همکاری را طبق یک قرارداد رسمی تا المپیک ریو ادامه داد. اما قبل از آغاز بازیهای ریو اعلام کرده بود که دیگر نمی خواهد به طور رسمی حرفه مربیگری را ادامه دهد و قصد دارد بیشتر استراحت کند. به هر حال لازلو مربی جوانی نیست. سن و سال بالایی دارد و در ۴۰ سال گذشته به طور متوالی مربیگری کرده است.

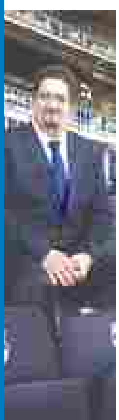
صعودکنندگان

مسابقات لیگ برتر فوتبال ایران معادله جالبی شده است. از یک سو به طور حتم می‌توان گفت که پرسپولیس به قهرمانی رسیده و با این اختلاف امتیاز و سبک بازی محال است قهرمانی را از دست بدهد و از سوی دیگر بیش از نیمی از تیمهای لیگ در خطر سقوط هستند و جالبتر آنکه در بالای جدول هم تعقیب کنندگان پرسپولیس رقابتی سخت با یکدیگر دارند. در این میان اما برخی تیمها داستان جالبی را تجربه می کنند.

امیر قلعه نویی و ذوب آهن امروز در رده دوم جدول لیگ قرار دارند و امیدشان برای کسب جایگاه نایب قهرمانی بسیار بالاست. نکته اینکه ژنرال به عادت چند سال اخیر، فصل را خوب آغاز نکرد و بسیاری مدعی بودند دیگر عمر مربیگری او به پایان رسیده، اما قلعه نویی در نیم فصل با خرید چند بازیکن نقاط ضعف تیم را برطرف و روند رو به رشد خود را ادامه داد. شاید باور نکنید اما بهترین تیم از لحاظ نتیجه گیری در نیم فصل دوم تا به امروز ذوب آهن بوده و بعد پرسپولیس.

نفت تهران هم با مدیریت قبلی خود اولین کاندیدای سقوط به دسته پایین تر بود و پس از رفت و آمدهای تکراری کریمی و درخشان و تغییر مدیریت باشگاه در اقدامی جالب هومن افاضلی را به عنوان سرمربی انتخاب کرد. هومن خان در اولین گام پرسپولیس را متوقف کرد و در این پنج شش هفته یا برده یا مساوی کرده. اینگونه بود که نفت انتهای جدولی به تدریج در حال نزدیک شدن به میانه و حاشیه امنیت است. افاضل نشان داد که حرفهای زیادی برای گفتن دارد.

استقلال نیز با مربی آلمانی خود در حال رشد بود که باخت به ذوب آهن کار را خراب کرد. این تیم امروز در رده ششم جدول است، اما شفر نشان داده روحیه جنگندگی را در تیمش افزایش داده و می‌تواند برای فصل بعد یک مدعی تمام‌عیار باشد، البته به شرطی که مدیریت باشگاه بتواند حداقل یک مهاجم برای تیمش خریداری کند. اتفاقی که ماههاست می خواهدرخ بدهد اما هنوز به نتیجه نرسیده!







روح از محبت دوستان خوب نیروی عشق می‌گیرد

نگاهی به مبلغ قرارداد کی روش

دلارهایی برای چه؟

شاهین اشکان

یواخیم لو(آلمان،۳/۸۵ میلیون یورو)، تیته(برزیل،۳/۵ میلیون)، دشان(فرانسه،۳/۵ میلیون)، لوپتگی(اسپانیا،۳ میلیون)، چرسچسوف(روسیه،۲/۶ میلیون) و سانتوس(پرتغال، ۲/۲۵ میلیون) به ترتیب رتبه های اول تا ششم را اشغال کرده‌اند. در این جدول کارلوس کی روش با دستمزد سالانه ۲ میلیون یورو به عنوان هفتمین مربی گران قیمت در جام جهانی معرفی شده است.اما این لیست بر اساس ارقام رسمی قراردادها است و گویای رقم واقعی دریافتی این مربیان نیست چرا که حقوق مربیان مثل بقیه مشاغل، مشمول مالیاتهای دولتی می‌شود. به عنوان مثال برای اینکه بفهمیم چقدر گیر یوآخیم لو می‌آید باید ۴۷/۵ درصدی که اداره مالیات کشور آلمان مطالبه می کند را کم کنیم؛ با این حساب سرمربی مانشافت بیش از دو میلیون یورو در سال دریافت نمی کند.

کی روش گرانترین مربی ملی دنیا است؟

مسئله ناخالصی این ارقام، این سوال را مطرح کرد که آیا کارلوس کی روش گران ترین مربی ملی دنیا است؟ برای **گرت ساوت گیت** که سرمربی تیم ملی انگلیس است به اندازه کی روش یعنی دو میلیون یورو حقوق تعیین شده است که یک میلیون یوروی آن را به عنوان مالیات به صندوق دولت باز می‌گرداند و مثل همتای پرتغالی خودش هزینه اقامت و رستوران و اینترنت پرسرعت و دندان پزشکی و ایاب و ذهاب و خدمات خشکشویی و بیمه عمر و... ندارد. یعنی کی روش را (با در نظر گرفتن مالیاتی که مربیان سایر تیمها می‌پردازند و از ۳۰ تا ۵۶ درصد از درآمد خود را به عنوان مالیات از دست می‌دهند) می‌توان یک جورهایی گرانترین سرمربی حاضر در جام جهانی قلمداد کرد.برای اینکه بفهمیم جایگاه واقعی کارلوس کی روش در بین پردرآمدترینها کجاست، چاره ای نداریم جز اینکه به قوانین مالیاتی هفت کشور رجوع کنیم. به عنوان مثال دولت برزیل از تیته فقط ۲۷.۵ درصد مالیات می گیرد، پس این سرمربی تیم ملی برزیل است که بیشترین پول را دریافت می کند نه یوآخیم لو. همچنین ارزش قرارداد ۲.۶ میلیون یوروی چرسچسوف(روسیه با مالیات ۱۳ درصد) بیش از ۳ میلیونی است که لوپتگی(اسپانیا با مالیات ۵۲ درصد) می گیرد. در حال حاضر روسیّه جذّابترین کشور به لحاظ نرخ مالیاتی در بین بازیکنان و مربیان فوتبال است .

مبلغ قرارداد کی روش چقدر است؟

وقتی علی کفاشیان با سرمربی اسبق رئال مادرید و منچستر در فروردین ماه سال ۱۳۹۰ قراردادی به ارزش ۱/۵ میلیون دلار در سال تا پایان جام جهانی برزیل ۲۰۱۴ بست، ارزش دلار ۱۰۰۰ تومان بود و هزینه آن برای فدراسیون فوتبال ۱/۵ میلیارد تومان در سال. برای ساده شدن مسئله از این به بعد نه از ریال صحبت می کنیم و نه از دلار چراکه با تمدید این قرارداد در سال ۱۳۹۳ همه چیز به یورو محاسبه شد.در دوره اول، پرداخت مالیات طبق قوانین کشور بر عهده حقوق بگیر بود ولی فدراسیون فوتبال به عنوان کارفرما به کی روش قول داده بود که آن را پرداخت کند؟! قولی که فدراسیون کفاشیان در مقطعی از انجامش ناتوان ماند و منجر به ممنوع الخروجی کی روش از ایران به دلیل بدهی مالیاتی شد .شهریور ۹۳ در قرارداد جدید، بنا شد کی روش به جای ۱.۵ میلیون دلار خالص، مبلغ ۱.۴ میلیون یورو خالص بگیرد: "فدراسیون موظف است سالانه ۱/۴ میلیون یورو تا روز پایان جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه به سرمربی پرداخت کند". در بند ۱۲ بخشی که مربوط به وظایف و تعهدات فدراسیون و شرایط پرداخت دستمزد می‌شود آمده است: "تمامی هزینه‌ها با در نظر گرفتن مالیات دولت جمهوری اسلامی ایران برای دستمزد و مبالغ تشویقی، بیمه درمانی، گواهی اشتغال به کار و روادید باید توسط فدراسیون پرداخت شود."این بدان معنی است که ۳۰ درصد از ۲ میلیون یوروی ناخالص کی روش به عنوان مالیات و دیگر هزینه‌ها کسر شده و فدراسیون فوتبال خود مسئولیت پرداخت حدود ۶۰۰ هزار یورو به وزارت دارایی را به عهده گرفته است که البته با نرخ رسمی یورو در بانک مرکزی محاسبه می‌شود. (۲۰ درصد کمتر از نرخ آزاد)

پس تا اینجا می توانیم بگوییم حقوق سالانه خالص کی روش، تنها او را یک رتبه ارتقا و بالاتر از هموطنش سانتوس قرار می‌دهد: ششمین مربی ملی دنیا به لحاظ حقوق خالص .

هزینه‌ها و پاداش

در همه قراردادها غیر از حقوق ماهیانه، بندهایی هستند که مربوط به تقبل برخی هزینه‌ها و پاداشها می‌شوند. در بندهای مربوط به هزینه های مورد تعهد فدراسیون در قبال کی روش، از یک سری امکانات صحبت شده است که در قیاس با رقم کل قرارداد قابل بحث نیست و بیشتر جنبه شرح وظایف دارد. مثل در اختیار گذاشتن اینترنت پرسرعت یا خدمات خشکشویی. جمع مبالغ اجاره ماهانه ۱۵۰۰ دلار یا پنج بلیت رفت و برگشت درجه بیزینس در سال و غیره نیز کمتر از ۴ درصد قرارداد است .



در ارتباط با پاداشها، عمده آنها منوط به صعود تیم ملی به جام جهانی بوده است. کارلوس کی روش برای هر برد تیم ملی دوبرابر بازیکنان پاداش دریافت می کند که قید شده این رقم کمتر از ۲۰۰۰ دلار نباشد. در مورد رقم پاداش صعود در قرارداد هم اینگونه توضیح داده شده است: "اگر فدراسیون فوتبال به جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه راه پیدا کند، ۱۰ درصد از مبلغی که فدراسیون از فیفا بابت ورود به جام جهانی دریافت می کند". طبق اعلام کمیته اقتصادی فیفا، تیم ملی فوتبال ایران به دلیل صعود به جام جهانی ۱۰ میلیون دلار پاداش دریافت خواهد کرد. سهم کی روش چیزی حدود ۸۳۰ هزار یورو می‌شود که در مجموع دوره چهارساله تقریبا معادل ده درصد حقوق ناخالص این سرمربی پرتغالی است.

فوتبال ایران بضاعت پرداخت چنین دستمزدی را دارد؟

فوتبال ایران این پتانسیل را دارد تا با مدیریت اقتصادی و بازاریابی صحیح، هزینه مربیانی در این سطح را تقبل کند. یک بخش از هزینه‌ها با پاداشی که فدراسیون فوتبال از صعود به جام جهانی می گیرد تامین می‌شود، ولی از آن مهمتر درآمدهای اسپانسرینگ است که تا اینجا تنها محدود به یک سامانه هواداری است. درآمدهای حاصل از فروش لباس تیم ملی یا فروش تصاویر اعضای تیم ملی و سرمربی جهت تبلیغات به اسپانسرها چقدر است؟

در ذهن برخی این سوال آزاردهنده شکل گرفت که آیا کار به جایی رسیده که کارلوس کی روش به دنبال منبع درآمدی از برنامه های تلویزیونی است؟ تا اینکه چند روز بعد کمپین تبلیغاتی و شخصی وی با یک بانک خصوصی راه اندازی شد. حال حق داریم بپرسیم سهم فدراسیون فوتبال از فروش این تصویر چقدر است؟ یا با یک "موافقت کتبی" درآمد حاصل از آن را به ایشان هبه کرده اند؟

فدراسیونی که دستش در جیب دولت است نیازی هم نمی بیند که وقتش را صرف اینگونه "جزئیات" کند. در نتیجه با این مدیریت، نه تنها فوتبال کمک حال دولت نیست بلکه رزق و روزی‌اش را از مالیات دهندگان تامین می کند.اگر حقوق هفتمین مربی ملی گران دنیا را به تعداد روزهای حضورش در ایران تقسیم کنیم، با علم به اینکه در قرارداد فقط ۶ هفته برای تعطیلات وی در نظر گرفته شده است، به طور قطع و با فاصله گرانترین حقوق دنیا را پرداخت کرده ایم. فوتبال ما بضاعت این سوء مدیریت را ندارد.

قهرمان، مثل سپیده



ورزش بانوان در چند سال اخیر پیشرفتهای زیادی داشته و قهرمانهای خوب ایرانی موفقیتهای بسیاری کسب کرده‌اند، اما یکی از این قهرمانها سالیان سال است در سطح اول فعالیت داشته و موفق شده و امروز هم باعث افتخار کشورمان است. قهرمانی که نه فقط در عرصه ورزش بلکه در اخلاق هم زبانزد بوده و هر فردی که او را می‌شناسد از او به نیکی نام می برد. این روزها نام "**سپیده توکلی**" قهرمان شناخته شده کشورمان در دوومیدانی بیش از پیش به گوش می رسد و موفقیت او در مسابقات قهرمانی داخل سالن آسیا توجه‌ها را به خود جلب کرده. مسابقاتی که سپیده توکلی در رشته پرش ارتفاع به مدال نقره و در پنج گانه به مدال طلا دست یافت و از سوی دیگر موفق به جابجایی رکورد پرش ارتفاع ایران هم شد. البته شاید برای بسیاری نام سپیده توکلی ناآشنا باشد اما نزدیک به یک دهه است که این قهرمان در ایران و آسیا افتخار آفرینی کرده است.

سپیده توکلی هر چقدر در ورزش عالی بوده، از لحاظ اخلاقی نیز فوق العاده است. همیشه با خوشرویی جوابگوی اصحاب رسانه بوده و هیچوقت نشده که بخواهیم با او گپ بزنیم و جواب منفی بدهد، درست بر عکس بیشتر قهرمانهای کشورمان! اولین ملاقات ما هم به سال ۸۷ باز می گردد و گفت‌وگویی که در آن معتقد بود می تواند در آسیا قهرمان شود. ازدواج سپیده توکلی با یک قهرمان سابق دوومیدانی نیز باعث شد انگیزه‌اش برای موفقیت بیشتر شود و در کنار هم برای موفقیت تلاش کنند. سپیده توکلی که زمانی اشکهایش در مسابقات المپیک آسیایی سوژه خبرنگاران شده بود، امروز خنده هایش هنگام قهرمانی از یاد ما نمی رود.

به هر حال امروز که سپیده توکلی توانسته در آسیا به سکوی اولی برسد، جا دارد تا فدراسیون و وزارت ورزش با حمایت ویژه‌ای از او، برای موفقیتهای آینده نیز آماده‌اش کنند و زیر سایه مدال خوش رنگ طلایی او در مسابقات داخل سالن آسیا نخوابند!

یاشاسین مس سونگون

مرتضی دلاوری، مدیرعامل مس سونگون

شاید بسیاری اسم سونگون به گوششان نخورده باشد. منطقه‌ای که همین حالا دمای منهای سی درجه را تجربه می کند و سی کیلومتر با شهر ورزقان فاصله دارد.

حالا شد؟! یک چیزهایی یادتان می آید لابد؛ زلزله؟! عسل؟ مس؟... هنوز نه؟ آها! حدود دو صد کیلومتر با تبریز فاصله دارد. حالا چی؟ تبریز را که دیگر نمی‌شود انکار کرد!

وقتی گوینده ورزشگاه از آقایان تاج و کفاشیان خواست برای اهدای جایزه به جایگاه بیایند، جمعیت یکپارچه هو کردند؛ هنوز دلگیرند مردم آن سامان از فدراسیون و داستانهایش. وقتی اسم وزیر ورزش و مدیران مس آمد یکپارچه سوت و کف و هورا! من که بی بهانه همیشه بغضی در گلو دارم؛ اشکم دم مشکم آمده بود و داشتم از ۹۲ تا ۹۶ را مرور می کردم که چه بود و چه شد این سالها!

اغلب عادت داریم برای خوب جلوه کردن، گذشته را بد جلوه دهیم. خواستم مخاطب مطمئن باشد، واقفم به این گزاره و تا جایی که بضاعت دارم، پرهیز می کنم از این عادت.

یک تیم فوتبال دسته دومی در تبریز اقامت داشت؛ با نام سونگون و به کام دیگران.

تازه به دسته اول صعود کرده بود اما به اتهام تقلّب و تبانی، دوباره برش گردانده بودند به دسته دوم. مانده بود روی دست مس با مشتی اتهام و انبوه بدهی. ریسک بالایی داشت اما در اولین اقدام، تیم را فروختیم با همه مخلّفاتش. از شهرداری تبریز که می‌خواست خلاص شود از هزینه‌های سرسام آور تیمداری؛ امتیاز یک تیم فوتسال لیگ برتری را گرفتیم و نام تیم شد:

تیم فوتسال مس سونگون ورزقان.

سکوی حرفه‌ای ساخته بودند، بعد از اینکه به همراه بازیکنان و کادر فنی روی سکو رفتیم، دیدیم که داوران را هم دعوت کردند روی سکوی قهرمانی! خوشبختانه تیم از دو هفته قبل قهرمانی‌اش را مسجل کرده بود و گرنه کنایت شیرینی داشت این مسأله!

هنگامی که قرار بود آتش‌بازی شروع شود و کاغذرنگی و اکلیل روی سرمان بپاشند، من فقط به این فکر می کردم که سکو تاب این همه آدم را ندارد، و کافی ست تا بچه‌ها با هم بالا بپرند و احیاناً همه با هم سقوط می کنیم و می‌شویم سوژه رسانه ها و داستانهایشان که: عرضه برگزاری یک جشن را هم ندارند! ما جهان سومی‌ها بلد نیستیم شادی کنیم! و هزار فکر و خیال دیگر.

ورزش، شغل من نیست. مسئولیت من چیز دیگری‌است اما دست بر قضا، دبیر کمیته‌ای هستم که متولّی سیاست گذاری و تأمین بودجه باشگاههاست. کمیته‌های مس رییس ندارند بنابراین اگر شعار و فضاحتی باشد، جورش را من می کشم. وقتی هم رسانه‌ها قصد تخریب دارند اول حسابی زمینه را آماده می کنند و با القابی نظیر "مرد همه کاره" و... مواظبت می کنند که خدای ناکرده تیرهایشان به کس دیگری نخورد. من هم با این پوست کلفت و دنده پهن، عمدتاً از شان تشکر می کنم. حالا بالاتر از مس، سونگون را با فوتسالش می‌شناسند. نمی‌دانم خوب است یا نه، امادر چشمهای مردمان منطقه بویژه نوجوانان و جوانانش برق زیبایی می‌درخشد وقتی اسم فوتسال سونگون ورزقان می‌آید. بعد از آن همه تلخی و زلزله و زخم؛ این شادی کوچک را برای همیشه شاکرم.



هرگز از خودتان نگویید و اگر خوبی دارید از دیگران بشنوید

● جان کاپول

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✿مادر عزیزم،
نمی توانم خوبی هایت را با زبان توصیف کنم، چرا که حرفهای قلبم به زبان آوردنی نیست و احساس من هم توصیف کردنی نیست، ممنون بابت تمام زحماتی که در تمام سالها برایم کشیدی، امیدوارم سالیان سال سایه‌ات بالای سرمان باشد و همچنان به ما امید دهی، دوستت داریم

پویا محمداللهی ـ تهران

✿همسر عزیزم، ناهید جان، تو بهترینی، بینهایت دوستت دارم، ۱۱ بهمن را هر ساله به مناسبت شکفتنت جشن می گیریم، گل زیبای من، تولدت مبارک

همسرت، علیرضا مهدی پور ـ رشت

✿حاج آقا سیدحسن طلوعی، از لطف و محبت بی‌نهایت شما سپاسگزارم، امیدوارم همیشه در کنار خانواده محترمتان شاد و سلامت باشید و زندگی پر برکت داشته باشید

سیدمحمد رسولی ـ رباط کریم

✿علی حسین عزیزم، شوهر مهربانم،
بی نهایت دوستت دارم، و تمام دارایی من قلبی است که در سینه برای تو می‌تپد و آن را به تو تقدیم می کنم، ۲۲ بهمن سالروز تولدت مبارک

همسرت، مریم شهابی ـ بوشهر

✿عروس گلم، معصومه جان،
۱۲ بهمن سالروز تولدت را تبریک می گوییم و برای شما از خداوند، سلامتی و موفقیت خواستاریم و امیدواریم در کنار پسر و نوه گلمان خوشبخت و سعادتمند باشید

مادر همسرت هدیه و پدر همسرت ابراهیم صیامیان گرجی ـ بهشهر

✿دختر عزیزم، سارا جان،
امشب دامن تو پر از هدیه‌های کوچک و بزرگ می‌شود و من هیچ ندارم که به تو بدهم، جز دلی که به من پس دادی، ۲۱ بهمن سالروز تولدت مبارک

مادرت، مهدیه توکلی ـ تهران

✿همسر عزیزم، محمد جان،
امروز روز تولد توست و من هر روز بیشتر به این راز پی می‌برم که تو خلق شده‌ای برای من تا زیباترین لحظه‌ها را برایم بسازی، تولدت مبارک

معصومه پاکدل ـ اهواز

✿پدر مهربانم، علی آقای محمدی،
در تمام سالهای زندگی‌ام به دنبال راهی بودم برای تشکر و قدردانی از تمام زحماتی که برایم کشیدی و حالا می گویم، از صمیم قلب دوستت دارم

دخترت، آرمیتا عسگری ـ کرج

✿خواهر گلم، یسنا جان،
امیدوارم زندگی نوپایت را همانگونه که توصیفش می کنی تا آخرین روز زندگی‌ام ببینم و زندگی خوبی داشته باشی، دوستت دارم

محدثه مولایی ـ قزوین

✿برادرزاده عزیزم، بهاره جان،
هزاران سبد گل سرخ تقدیم به کسی که شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند او نیست، جشن میلادت بهترین بهانه برای فکر کردن به تو و به یاد آوردن خوبیهای توست، ۲۱ بهمن سالروز تولدت مبارک

عمه طاهره ـ تهران

✿خاتون خوب بهمن ماه، هانیه جان،
گلهای سپید و سرخ همه از میلاد تو می گویند، کودکی‌های عشق، سرود سبز میلاد تو را می‌سرایند، میلاد تو رویش عطوفت گل خنده‌های برف است و تبسم شبنم و همهمه شعف و تولد زندگی است. ۲۱ بهمن روز میلاد معطرت مبارک، دختر قشنگم

مادرت، زهرا بربری ـ تهران

✿محمد حسین عزیزم، امسال الفبای فارسی را می آموزی، همانگونه که تاکنون الفبای زندگی را آموختی، برایت آرزوی موفقیت دارم، تنها بهانه زندگی‌ام پسر خوبم، خیلی دوستت دارم

مادرت، زهرا بربری ـ تهران

✿سام عزیزم،
زمین گلی را به دست سرنوشت داد، سرنوشت هم آن گل را در قلب ما کاشت تا باغچه خالی قلبمان جایگاه یک گل باشد. تولدت مبارک

پدر و مادرت ـ تهران

✿نرگس جان، همسر عزیزم، هر که سوال می کند، به خاطر چه زنده‌ای؟/ برای زنده بودنم تو را بهانه می کنم/ تولدت مبارک. دوستت دارم

همسرت، نادر سعادتی ـ کرج

✿مهدی جان، پسر عزیزم،
۲۴ بهمن سی و هفتمین سالروز تولدت را با تقدیم یک سبد گل به شما تبریک می گوییم. بی‌نهایت دوستت داریم

پدر و مادرت رضا و فائزه مقیمی ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ ده اختلاف در تصویر بدون کنترل



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر سگ و استخوان



پیغامهای روشنایی

از:دکتر نوید خداد وست

فروردین

این روزها درگیر و دار آمادگی برای کاری هستید، هر چند افرادی که با شما مراوده دارند، برداشتهای مختلفی را درباره نوع عملکردتان دارند، اما همین که یاری رسانی را در کنار خود دارید و اجازه نمی‌دهید موضوعهای ناراحت کننده بر کل رفتار شما تاثیر بگذارند، بسیار ارزشمند است و البته که گاهی فقط شنونده بودن بسیار کارساز خواهد بود.

اردیبهشت

می دانید که تنها نیستید و همیشه تلاش دارید تا حد ممکن جمع مورد نظرتان را راضی نگه دارید، اما گاهی براورده شدن خواست با حواشی مختلفی همراه است و به همین خاطر باید خودتان را برای روبرویی با واکنشهای پیش‌بینی نشده آماده کنید، هرچند که می‌دانم شما جزو افرادی هستید که گنجایش بالایی دارید و همین که تا امروز کارها به خوبی پیش رفته مربوط به همین نوع عملکرد شماست، پس امیدوارم متفاوت بودن خودتان را حفظ کنید.

خرداد

از لحظه‌ای که پلک بازی کنید در حال کار هستید و کمتر پیش می‌آید که عشق را در فضای اطرافتان احساس نکنید، اما این روزها از آنجا که تلاش می کنید خودتان را بیشتر اثبات کنید، به گونه‌ای عمل می کنید که گویی به خاطر احساس ناامنی می‌دوید، پس امیدوارم ابتدا خودتان را دریابید و بدانید که رفتار دیگران هیچ گاه از ارزشهای شما کم نمی کند، بلکه این شما هستید که با رفتارتان ثابت می کنید برداشتهای درست کدامند.

تیر

جالب است، حالا که بر کارها مسلط شده‌اید و شور و شوق کافی برای انجام هر کاری را دارید، هنوز هم نگران کارهای عقب افتاده‌تان هستید، درحالیکه خوب می‌دانید زمانه خوب یاریتان کرده و اگر غرور را کنار بگذارید می‌توانید کولاک کنید، در مورد موضوعی که ذهنتان را به خود مشغول کرده هم،خیالتان راحت باشد، چون برخلاف انتظارها مشکل رفع خواهد شد.

مرداد

فکر می کنید تمرکز کافی برای انجام کارهایتان ندارید، اما خوب می‌دانید که قدرت شما بیش از اینهاست و اگر اراده کنید، به پلک بر هم زدنی می‌توانید رضایت خودتان را که جزو سخت‌ترین کارهاست جلب کنید، پس آرام بگیرد و با تکیه بر جسارتتان قدمهایی را بردارید که می‌دانید بعداً پشیمان نخواهید شد، اما اگر هنوز تردید دارید، از آنجا که می‌دانم شما فردی منطقی هستید، بدانید که باید با تامل پیش بروید و عجله نکنید.

شهریور

به شما هم اثبات شد که وقتی بخواهید می‌توانید همه چیز را در کنترل داشته باشید و در عین حال بخندید و از آنجا که معمولا با نگاهی مثبت می‌توانید همه چیز را زیر و رو کنید، امیدوارم شرایط را بسنجید و به گونه‌ای عمل کنید که بعدها نیاز نباشد خلاف آن را به کسی ثابت کنید. در مورد تشویق و تمجیدها هم بپذیرید که بخشی از آنها واقعی هستند و البته که همین قدر هم مورد توجه بودن، یعنی لطف خدا را به همراه دارید.

مهر

شما جزو افرادی هستید که خوب می‌دانید، چطور از وقت و انرژیتان کمک بگیرید تا بعدها خودتان را شماتت نکنید، اما گاهی تمرکزتان را روی مسایلی می گذارید که خوب می‌دانید جزو تعیین کننده‌ها نیستند، پس حالا که از دنیای اطرافتان باخبر هستید، بپذیرید همانطور که شما نیازمند محبت هستید، دیگران هم انتظار دارند که از سوی شما رنجیده نشوند، پس احساسها را کنترل کنید.

آبان

درست در روزهایی که می‌پسندید بیشتر وقتتان را در تنهایی بگذرانید، کارها به گونه‌ای پیش می‌رود که خلاف آن را باید انجام دهید، اما از آنجا که قدرت خلاقیت شما بالاست، مطمئن هستم، می‌توانید از پس کارهای پیش رو برآیید که در غیر اینصورت تاثیر منفی از خود در نظر دیگران برجای می گذارید و می‌دانم که دوست ندارید چنین شود.

آذر

این روزها غرق موضوعی هستید که تا چند وقت پیش حتی تصور آن را هم نمی‌توانستید در ذهن داشته باشید، پس حالا که سمت و سوی زندگیتان مشخص شده سعی کنید از زمان به خوبی استفاده کنید و در مسیری قدم برندارید که مجبور باشید انرژیتان را برای اثبات غلط بودن برداشتها به کار بگیرید. در ضمن بپذیرید که انرژی مثبت همیشه بازمی گردد!

دی

مدتهاست که به انتظار فرارسیدن شرایط ایده آل نشسته‌اید و امروز با وجود اینکه نشانه‌ها همگی از آغاز یک مرحله جدیدی از زندگی خبر می‌دهند، همچنان با رویاهایتان سرگرم هستید و گویی متوجه نیستید که تا عینک خوش بینی را می‌زنید، همه چیز به روال عادی خودش بازمی گردد و آنگاه است که می‌توان از فرصتهای طلایی بهره برد و تاثیر گذار عمل کرد، هر چند که مشکلات همچنان پابرجا باشند!

بهمن

خودتان را به دست موجها سپرده‌اید و با آنها همسو شده‌اید و برای رسیدن به ساحل آرامش تلاش زیادی می کنید، اما دوست خوبم! شما که به تقدیر اعتقاد دارید، بپذیرید که راه طولانی را پیش رو دارید و به اصطلاح جنگ زندگی هیچگاه تمام نمی‌شود، بلکه از شکلی به شکل دیگر درمی‌آید و از آنجا که شما هم انسان جنگجویی هستید باید خیالتان راحت باشد، به شرط آنکه عزیزانتان را نرنجانید!

اسفند

نسبت به قبل خوشحال تر هستید و این نعمت بزرگی است که در کوران مشکلات و دغدغه‌ها شاد بود و با تکیه بر انرژی مثبت مرحله اول حرکت را حل شده دانست! البته قبول دارم که وقتی محدودیتها را نادیده بگیرید به میزان نامحدود باید انرژی هم بگذارید، اما بپذیرید که هر چقدر که روبرویتان مسیر طولانی باشد شما قدرت خوب دویدن را بلد هستید!

هر دم تقاضای انتقاد دارند، اما در انتظار تحسین هستند

●مواج

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

میزبان پرنده‌ها

استانبول - ترکیه: یکی از مسافران قایقهای گردشگری استانبول در حال غذا دادن به مرغهای دریایی است. بازدید از پرواز این پرندگان در میان آبها به یکی از جاذبه‌های قایقهای توریستی و مسافرتی منطقه تبدیل شده است.



لذت برف



اوانز - گرجستان: آلیسون براون ۹ ساله سعی می کند دانه‌های برف را بچشد. طوفان و بوران اخیر که سرمایی بی سابقه ور کوردشکن را به شهرهای گرجستان آورد، باعث تعطیلی ادارات و مدارس و مسدود شدن خیابانها و بزرگراهها شد.

ورزش کودکان



احمدآباد - هند: چند سالی است که مدارس هند سعی دارند سلامت و ورزش کودکان را در اولویت قرار دهند و بیشتر به آن توجه کنند. در تصویر تعدادی از دانش آموزان یکی از مدارس هند را می‌بینید که به اردوی ورزشی یک هفته‌ای رفته‌اند و در حال انجام حرکات یوگا به صورت دسته جمعی هستند

سونا در آسمان



کورتینا - ایتالیا: مردی در حال ورود به یک سالن سونای کوچک در بالای ارتفاعات کوه لاگازوئی در ایتالیاست. تعبیه چند سالن سونای گرم در چنین فضای سرد و پر برفی برای بسیاری از گردشگران جذّاب است و خیلی‌ها برای تجربه آن به این کوهنوردی تن داده‌اند.

کلاهی از پر



بلژیک: آنچه می بینید، مردی غرق در دنیایی از رنگ و نخ نیست. بلکه یک طراح به نام "کارل کرستن" است و آنچه اطرافش را گرفته، مجموعه کلاههای بزرگی است که آنها را با پر شترمرغ تزیین کرده است. افراد شرکت کننده در یک فستیوال بین‌المللی خیریّه وابسته به یونسکو از این کلاهها استفاده می کنند لذا یکی از محبوب‌ترین و بزرگترین مراسم ملی بلژیک هم محسوب می‌شود.

بالنهای سرخ



هابیی - چین: کارگری در حال خشک کردن بالنهای تازه ساخته شده در یک کارخانه تولید این محصولات است. این فانوسها که در جشنهای ملی و مهم چین به کار گرفته می‌شوند برای سال نوی چینی‌ها که به زودی آغاز می‌شود آماده شده‌اند. سال نو در تقویم چینی‌ها در حدود اواسط ماه فوریه آغاز می‌شود.

مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

گنج دره شیر کوه

که در اجرای یک فن فریز شده باشند مدتی بی‌هیچ حرکتی درهم پیچیده و بی‌حرکت ایستادند. خدایار نفس زنان گفت:

"یادت هست تو به خاطر اینکه می‌خواستی چوپان بشوی وتوی انشا هم آرزویت را نوشتی، چقدر از معلم و از پدرت کتک خوردی؟!"

اسفندیار با زور و تلاش مضاعف خدایار را در همان حالت بی‌حرکتی نگه داشت و گفت:

"بله یادم مانده... تو هم نوشتی ثروت بهتر از علم است و از مدرسه بیرونت کردند و همه مسخره‌ات کردند و کتک هم خوردی!"

خدایار گفت:"تو به آرزویت رسیدی وچوپان شدی امامن هنوز دارم کتک می‌خورم... فقط تو من را نزده بودی!"

اسفندیار دستهای بی‌جان خدایار را ول کرد و دهان و گلوی او را گرفت تا حرفهای خدایار دلش را نرم و اراده‌اش را سست نکند. خدایار بریده و با صدای گرفته گفت:"دستت را از دهان و گلویم بردار تا حرف بزنم. خفه کردن آدمها جزء مرام اسفندیار پسر ایران خانم، نیست..."

اسفندیار دستش را از دهان خدایار برداشت و کمر و بازوی او را گرفت و چشم در چشم خدایار گفت:

-"برمی‌دارم. اما نمی‌خواهم ضرب المثل عربی بخوانی و با زبان عرب کارها حرف بزنی. این جور حرف زدن با غیرت خدایار پسر گل خانم جور درنمی‌آید!"

خدایار چند سرفه خشک و خش دار کرد و گفت:

"با این مرام و اخلاق تو، من باید تا آخر با یک چشم و مادری مریض آواره کوه و بیابان باشم و تو چوپان وگله دار حاج حیدر!"

فضای نیمه تاریک غار مردمک چشمهایشان را بزرگتر و ترسناکتر کرده بود. پیشانی هایشان به هم فشرده شده بود و چون هر دو هم زور بودند و به یک نسبت به هم نیرو وارد می‌کردند اگر تا ابد هم در همین حالت می‌ماندند عملا هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. انگار دو تا قوچ با یکدیگر سرشاخ شده بودند. اگر این درگیری و گلاویز شدن در بیرون اتفاق می‌افتاد مردم فیزیکی یا کلامی آنها را از یکدیگر جدا می‌کردند اما حالادر اینجا در دره شیر کوه آن هم در یک غار هنوز کشف نشده...

***

صدای آژیری ممتد و بعد آژیری بریده بریده و صدای بلندگو در دره شیر کوه پیچید و پژواک ترسناکی در غار ایجاد کرد. چند راس گوسفند رم کردند و جانوران به زیر بوته‌ها و درختان خزیدند. پرندگان بی‌هدف در آسمان به پرواز درآمدند. سگهای گله پارس کنان به سمت صداها یورش بردند. خدایار شل شد و دست از زور آزمایی برداشت و اسفندیار را قسم داد و گفت:

"جان مادرت مرا رها کن تا فرار کنم. من گاو پیشانی سفیدم.اینها حتما رد من را زده و برای دستگیری من آمده‌اند. روی من خیلی حساس هستند. اگر نصف روز در کوه بمانم فکر می‌کنند گنج پیدا کرده ام!"

اسفندیار دستهایش را از دور کمر و بازوان خدایار آزاد کرد. رئیس پاسگاه به دنبال ردیاب تلفن همراهش تا دهانه غار پیش آمد و با بلندگو پرسید:

"کسی آنجاست؟ کسی کمک خواسته بود؟"

خدایار به جای پاسخگویی به رئیس پاسگاه با ترس و تعجب از اسفندیار پرسید:"چطور به این زودی جای ما را پیدا کرده اند؟!"

اسفندیار گوشی موبایلش را از جیب بغلش بیرون آورد. با دیدن صفحه نمایش آن که هنوز روشن بود و روی گزینه "درخواست کمک ونجات" باقی مانده بود، پی به واقعیت برد اما ماجرا رااز خدایار پنهان کرد و گفت:

"از روی گوشی هایمان، اگر روشن باشد، جایی که باشیم به راحتی قابل ردیابی است، مخصوصا گوشی تو که تحت نظر هم هستی!"

خدایار حدس و گمان اسفندیار را پذیرفت و هر دو به سمت روشنایی غار پیش رفتند. رئیس پاسگاه دوباره پرسید:"کسی آنجا نیست؟"

اسفندیار با زیرکی گفت:

"بله سرکار، ما این غار را پیدا کردیم و تماس گرفتیم تا اطلاع داده باشیم!"

جوجه شاهینی که از کوله خدایار فرار کرده بود از بالای سرشان به سرعت بیرون پرید. مادرش که درچند متری دهانه غار منتظرش بود بالهایش را برای او باز کرد. جوجه شاهین مثل طفلی که خودش را ناگهان در آغوش مادرش بیندازد، با دست و بال لرزان زیر بالهای مادرش خزید. رئیس پاسگاه بلندگو رااز جلوی دهانش دور کرد و سرش را داخل دهانه غار برد و پرسید:

"چطوری پیدا کردید؟"

اسفندیار گفت:

-شاخ قوچهای گله در هم قفل شده بود. رفتیم که باز کنیم که یک مرتبه زیر پایمان خالی شد..."

رئیس پاسگاه که نفر پشت سری اسفندیار را درست نمی‌دید، چند بار گردنش را برای شناسایی نفر دوم به چپ و راست خم کرد و پرسید:

"خودتان که طوری نشدید؟"

اسفندیار جواب داد:"نه، شانس آوردیم که



روی گوسفندها افتادیم..."

رئیس پاسگاه پرسید:

"پس چرا درخواست کمک و نجات اضطراری کردید؟"

اسفندیار گفت:"هول شده بودیم سرکار. نمی‌دانستیم باید به کجا زنگ بزنیم..."

رئیس پاسگاه گفت:

"این شماره‌ای که با آن تماس گرفته‌اید مخصوص گم شدگان و حادثه دیدگان در کوه و بیابان است و به ۱۱۰ و شبکه خبر استان و گروه امداد و نجات هلال احمر وصل است و الان عالم و آدم خبر دار شده‌اند که اتفاقی در شیر کوه افتاده! ماشینهای شبکه خبر استان و گروه امدادو نجات هلال احمر پشت سر ما توی جاده بودند..."

خدایار با اتکا به ترکیب رویدادهایی که پشت سر هم، بجز دستیابی به گنج، به نفع او ردیف شده بود، مثل یک قهرمان از پشت سر اسفندیار بیرون آمد و خودش را پیروزمندانه به رئیس پاسگاه نشان داد. رئیس پاسگاه که برای اولین بار او را کنار اسفندیار می‌دید، چشم چرخاند سمت او و با پوزخندی پرمعنی گفت:

"توی غار چیزی هم پیدا کردید؟"

اسفندیار جواب داد:

"بله، پر از اسکلت حیوانات و انسانهاست. کلی هم طلا و جواهرات داشته‌اند که گمان می‌کنم شیرهای شیر کوه غافلگیرشان کرده اند!"

رئیس پاسگاه نگاه مشکوکی به خدایار کرد و پرسید:"به چیزی که دست نزدید؟"

پاسخ اسفندیار هم برای رفع اتهام بود و هم برای حمایت از خدایار:

"نه، اگر می‌خواستیم به چیزی دست بزنیم که به شما اطلاع نمی‌دادیم سرکار."

رئیس پاسگاه کار آنها را ستود و گفت:

"در هر صورت کار بسیار خوب و عاقلانه‌ای کردید که اطلاع دادید. از این به بعد مسئولیت اینجا با ماست، تا وقتی که مسئولان مربوطه بیایند و باستان شناسان کارشان را شروع کنند."

دو تاماشین شاسی بلند از دور توی جاده بالا و پایین می‌رفتند. تا یک ماه بعد ماشین پشت ماشین با سرنشینهای کت و شلوار پوشیده و عینک دودی زده، در دره شیر کوه در رفت وآمد بودند...

بوسیدن پدر و مادر عبادت است
• امام علی (ع)

نقاشیهای شما



مه سیما اسماعیلی ۶ ساله - پردیس



سارا اکج



ریحانه ناصری ۵ ساله - پردیس



درسا علیزاده ۹ ساله -تهران



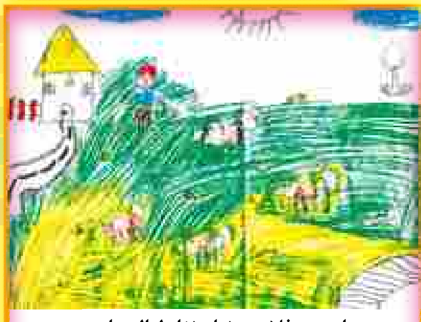
باران مؤمنی



علی پور موسی ۷ ساله - تهران



مهان میرزایی زاده ۸ ساله -رشت



راستین فلاح رمضان نژاد لیالستان



ابوالفضل پور موسی ۷ ساله - تهران



پرهام اکج



امیرمهدی قندالی ۶ساله - قرچک



آیناز عظیمی

ماکسیم

maxim®

COLLECTION






ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

- ماکسیم **مرکزی:** میرداماد، مجتمع پایتخت ۸۸۷۸۹۰۹۶
- ماکسیم **میرداماد:** نرسیده به میدان مادر، شماره ۱۱۸ ۲۲۲۵۱۷۰۹
- ماکسیم **میرداماد (بانوان):** مجتمع پاسارگاد ۲۶۴۱۵۶۳۴
- ماکسیم **پاسداران:** مقابل برج سفید ۲۲۵۹۳۳۰۰
- ماکسیم **شهرک غرب:** میلاد نور ۸۸۰۸۹۹۹۰
- ماکسیم **شریعتی:** مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۳۰
- ماکسیم **شریعتی (بانوان):** مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۸۶
- ماکسیم **فاطمی:** مرکز خرید لاله ۸۸۹۵۱۳۵۱
- ماکسیم **الماس ایران:** مینی سیتی، بلوار نیروی زمینی ، همکف ۷- ۲۲۹۶۹۰۹۶
- ماکسیم **اصفهان:** سپاهان شهر، سیتی سنتر ۳۶۵۵۰۱۶۷
- ماکسیم **ایلام:** بلوار امام علی ۲۲۳۷۸۴۷
- ماکسیم **رشت:** بلوار گلسار ۳۳۷۵۸۸۷۵
- ماکسیم **شیراز:** هتل بین المللی پارس ۳۲۳۵۷۷۶۳
- ماکسیم **مشهد (بانوان):** هتل همای شماره ۲ ۳۷۶۸۶۵۳۰
- ماکسیم **مشهد:** هتل همای شماره ۲ ۳۷۶۲۴۲۱۱
- ماکسیم **کرمان:** هتل بین المللی پارس ۳۲۱۱۹۳۹۲
- ماکسیم **بابل:** خیابان مطهری ۳۲۳۱۱۸۵۱
- ماکسیم **اراک:** خیابان بهشتی، ساختمان برلیان ۳۲۲۴۸۹۱۷
- ماکسیم **اهواز:** کیانپارس، برج کوثر ۳۳۷۳۱۱۲۸
- ماکسیم **بندر عباس:** هتل هرمز ۳۳۳۴۳۸۰۸
- ماکسیم **کرج:** خیابان بهشتی، جنب هلال احمر ۳۴۴۰۴۳۸۰
- ماکسیم **گرگان:** خیابان امام خمینی، مقابل هتل خیام ۳۲۲۲۴۴۱۶
- ماکسیم **قزوین:** میدان عدل ۳۳۳۶۷۱۶۱
- ماکسیم **زاهدان:** نبش جانبازان ۱۹ ۳۳۴۴۸۰۲۳
- ماکسیم **یزد:** آیت‌اله کاشانی ۳۸۲۴۵۶۳۹
- ماکسیم **گنبد:** خیابان مطهری ۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران: میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت روابط عمومی و بازرگانی: ۸۸۸۸۸۸۱۵

مانا

مانا، طعم به یاد ماندنی

محصولات سبزیجات مانا | Vegetables Pasta



mana.macaron | mana_macaron

www.manamacaron.com